اطلاعات هفتگی

شماره ۳۲۳۲
چهارشنبه ۲۷ اردیبهشت ۱۳۸۵

بها ۲۵۰۰ ریال

خواستگاری لیلی از مجنون

نمایشگاهی به نام کتاب

ازدواج دوم کارساز است؟

علل ناگهانی تغییر شخصیت

گزارش ویژه تقلب در فصل امتحان

مهدی مهدوی‌کیا: خدا مرا خیلی دوست دارد

جمشید هاشم پور: دوست داشتم مربی کوهنوردی باشم

تصویر برگزیده

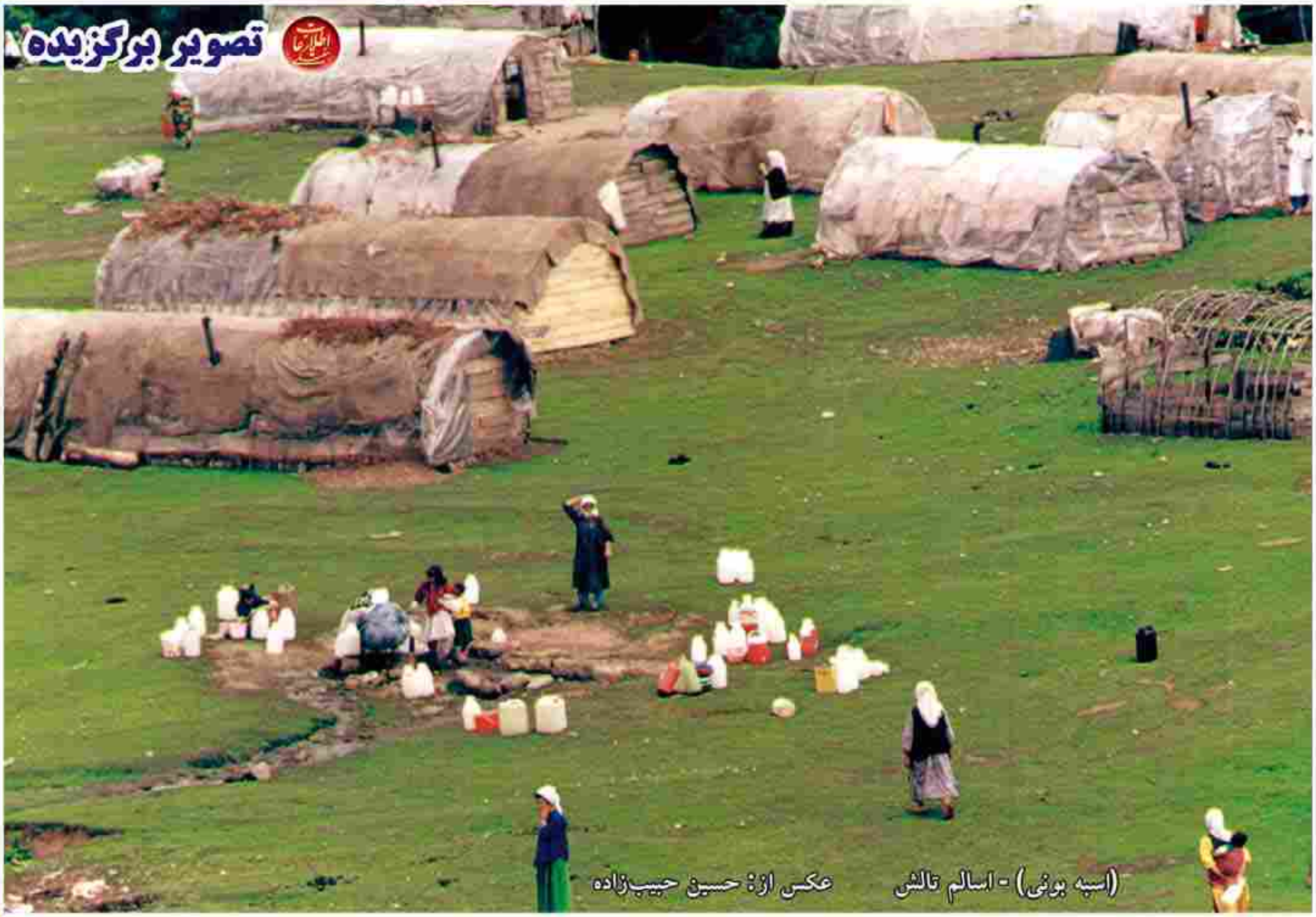

(اسبه بونی) - اسالم تالش   عکس از: حسین حبیب‌زاده

تصویر سه بعدی

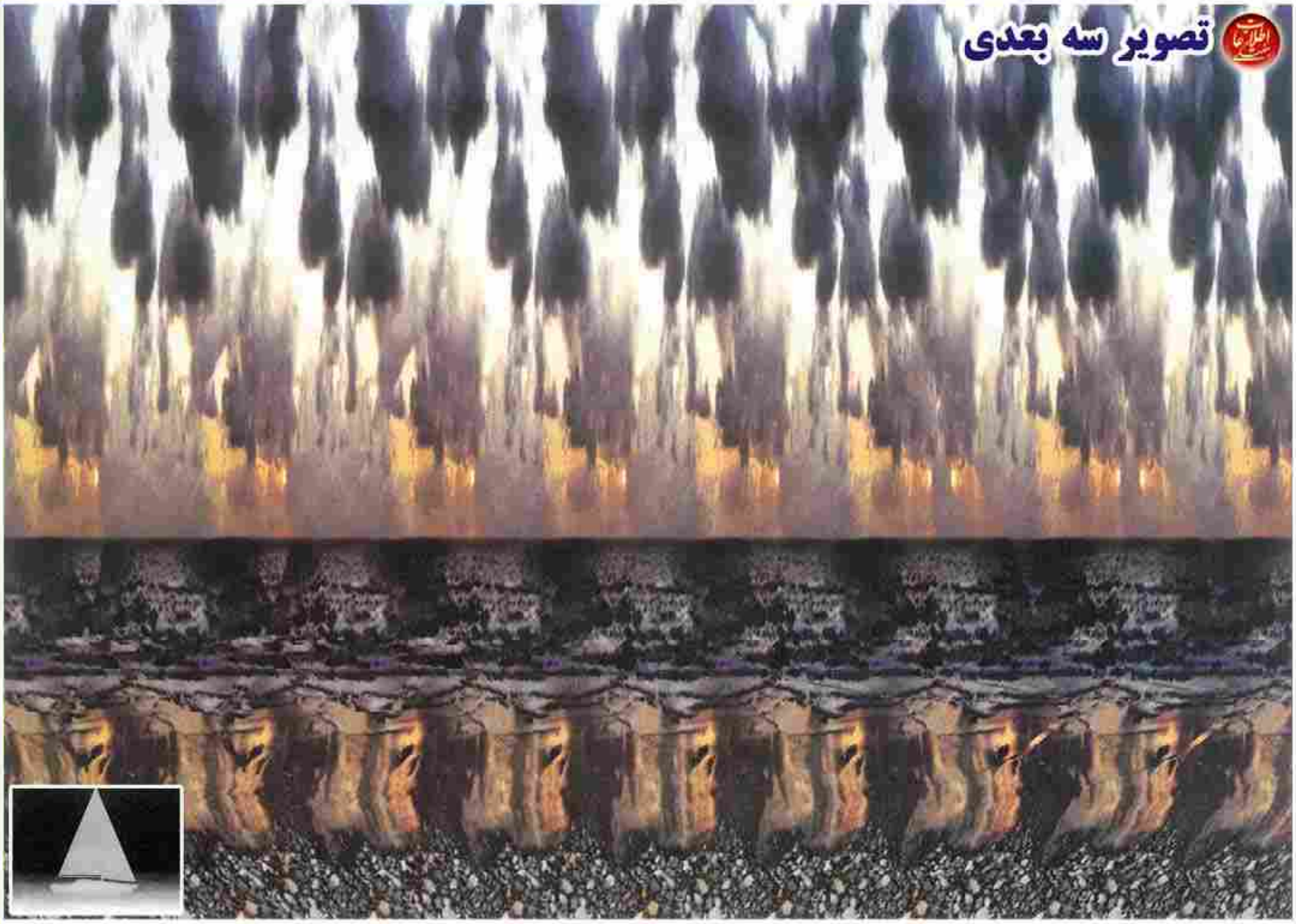

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب این شماره:

یاد و یادواره ---------------------------- ۳
یادداشت هفته ---------------------------- ۴
تفسیر سیاسی ---------------------------- ۶
سه گانه ---------------------------------- ۸
نگاه هفته -------------------------------- ۹
گزارش هفته ---------------------------- ۱۰
خاطرات روانپزشک ---------------------- ۱۲
داستان زندگی -------------------------- ۱۴
بازتاب --------------------------------- ۱۶
صدای سبز بسیج ----------------------- ۱۷
گزارش رنگی --------------------------- ۱۹
مشاور خانواده ------------------------- ۲۰
خاطرات کلانتر ------------------------- ۲۲
درس زندگی ---------------------------- ۲۳
پرسش ویژه، پاسخ ویژه ---------------- ۲۵
ماجراهای خواستگاری ------------------ ۲۶
در پیچ و خم دادگاه -------------------- ۲۷
گزارش از زندان ----------------------- ۲۸
پاورقی ایرانی -------------------------- ۳۰
دستپخت عدسی ------------------------ ۳۲
فرهنگ مردم -------------------------- ۳۳
از گوشه و کنار جهان ------------------ ۳۴
آبله مرغان قابل کنترل نیست ----------- ۳۶
اسپانیا در تسخیر فیلمهای آمریکایی ------- ۳۷
پاورقی خارجی ------------------------ ۳۸
یک هفته، حادثه ----------------------- ۴۰
ترازو ---------------------------------- ۴۱
تماشاگه راز --------------------------- ۴۲
در قلمرو داستان ---------------------- ۴۴
یک نگاه به اینترنت -------------------- ۴۶
جدول ---------------------------------- ۴۸
باهوش خود کلنجار بروید -------------- ۴۹
جنگ هنر ----------------------------- ۵۰
داستانهای آلفرد هیچکاک --------------- ۵۴
جهان هنر ----------------------------- ۵۶
ورزشی -------------------------------- ۵۸
در حلقه رندان ------------------------- ۶۲
اطلاعات مفتکی ----------------------- ۶۳
تعبیر خواب ---------------------------- ۶۴
هفته بعد شما -------------------------- ۶۵
نقاشی‌های شما ------------------------ ۶۶

عکس روی جلد از: احسان تاکی

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: محمد جعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت
جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۲۳۲ - چهارشنبه ۲۷ اردیبهشت ۱۳۸۵
۱۹ ربیع‌الثانی ۱۴۲۷ ۱۷ می ۲۰۰۶

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود.
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یاد و یادواره

گلوله‌باران شهرهای نجف و کربلا

سی و یکم اردیبهشت ماه سال ۱۳۷۰ شمسی، ارتش بعثی عراق اماکن مقدس و متبرک شهرهای نجف و کربلا را هدف گلوله‌های خود قرار داد. در این حادثه مرقد مطهر حضرت امام حسین(ع) و همچنین بارگاه حضرت ابوالفضل(ع) در کربلا به شدت آسیب دید و شماری از زایران مرقد آن بزرگواران به شهادت رسیدند. در این رویداد تلخ، بخش مرکزی شهر کربلا شاهد جنگی شدید میان گارد رژیم بعثی عراق و مردم بود. گفتنی است که مقام معظم رهبری به مناسبت این حادثه تلخ در همان ایام عزای عمومی اعلام کردند.

◆

عزیمت حضرت امام به جماران

بیست و نهم اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۹ شمسی، حضرت امام خمینی(ره) رهبر فقید انقلاب اسلامی ایران عازم منطقه جماران شدند. ایشان در میان استقبال پرشکوه مردم به جماران واقع در منطقه شمیران تهران رفتند و مدت ۹ سال در جماران اقامت داشتند و تا هنگام رحلتشان در خانه‌ای بسیار ساده در همین منطقه بسر بردند.

◆

آغاز عملیات «بیت‌المقدس - ۶»

عملیات «بیت‌المقدس - ۶» با رمز «یا امیرالمومنین» بیست و نهم اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۷ شمسی در منطقه سلیمانیه عراق آغاز شد. این عملیات با هدف خارج کردن نیروهای خودی و قوای اسلام از تیررس دشمن و نفوذ در شهر و سد «دوکان» شروع شد و به آزادسازی منطقه «دوکان» انجامید.

◆

شهادت سردار بروجردی

محمد بروجردی فرمانده قرارگاه حمزه سیدالشهداء اول خرداد ماه سال ۱۳۶۲ شمسی بر اثر انفجار مین به شهادت رسید. بروجردی در جوانی برای آموزشهای نظامی و فراگیری فنون چریکی عازم سوریه و لبنان شد و بعد از آن به نیروهای تحت فرماندهی شهید چمران پیوست. شهید بروجردی بعد از فرمان امام خمینی(ره) برای سرکوبی ضدانقلابیون، عازم پاوه و سپس کردستان شد.

◆

آغاز سه عملیات «شوش»، «امام علی(ع)» و «حضرت مهدی(عج)»

سی و یکم اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۰ شمسی سه عملیات «شوش»، «امام علی(ع)» و «حضرت مهدی(عج)» بطور همزمان در محورهای شوش، غرب سوسنگرد و ارتفاعات «الله اکبر» آغاز شد. این عملیات با رشادتهای سپاه پاسداران، ارتش و نیروهای نامنظم تحت فرماندهی شهید چمران انجام گرفت. در مجموع این سه عملیات، قوای ظفرمند اسلام بیش از ۲۲ کیلومتر پیشروی کرد و بیش از ۷۰ دستگاه تانک و نفربر دشمن نیز منهدم و بسیاری از ارتفاعات منطقه سوسنگرد از لوث وجود دشمن پاک شد.

◆

تزریق واکسن آبله برای نخستین بار

هفدهم ماه می سال ۱۷۹۶ میلادی «ادوارد جنر» نخستین بار واکسن آبله را به بازوی یک انسان تزریق کرد. دکتر «جنر» مدتها درباره بیماری آبله گاوی مطالعه و تحقیق کرد و سال ۱۷۹۶ میلادی نتایج تحقیقات و مشاهداتش را بصورت کتابی تنظیم و منتشر کرد. این پزشک انگلیسی با ساخت واکسن آبله، جان میلیونها انسان را از مرگ نجات داد، زیرا براساس برآوردهای علمی تنها در سالهای ۱۷۰۰ تا ۱۸۰۰ میلادی بیش از ۶۰ میلیون نفر از مردم جهان براثر بیماری آبله جان خود را از دست دادند.

◆

اختراع رادار

«رابرت واتسون» مخترع انگلیسی نوزدهم ماه می سال ۱۹۳۶ میلادی دستگاه رادار را اختراع کرد. این دستگاه مهمترین وسیله دفاعی در مقابل حملات هوایی و دریایی است و برای اولین بار در فرودگاه «باوزی» ایالت «سوفوک» در انگلستان نصب شد. گفتنی است که از رادار، در جنگ جهانی دوم استفاده شد.

> از خوشبختی ها، اخلاق نیکوست. • حضرت محمد(ص)

یادداشت هفته

محمدامین جوادی

در جستجوی بزرگ و بزرگی

معمولاً ما عادت کرده‌ایم مردان بزرگ را از روی چهره‌هاشان بشناسیم و یا از سر شهرتشان و یا مقام و مسوولیت شان. گاهی وقتها هم براساس کتابهای منتشره یا فیلم‌های ساخته شده و یا آثار برجای مانده، اما مردان بزرگ فقط اینها نیستند که چهره‌هاشان را در تلویزیون زیاد دیده‌ایم و یا در مطبوعات از آنها زیاد خوانده‌ایم و یا شهرتشان دلیل عظمت شان است. مردان و زنان بزرگی هم هستند، در میان ما می زیند، گمنام، نه تصویرشان از رسانه‌ای پخش می‌شود و نه چندان نوشته و کتابی از آنان برجای می‌ماند و نه در چهارراههای شهرت و قدرت نشانی از آنان می‌توان یافت. اینان بزرگی را در خود پرورانده‌اند. گاه می‌شود که فقط عده‌ای معدود از عظمتشان باخبر می‌شوند و فراخ‌نای این قله را درمی‌یابند.

در زندگی بعضی از این آدمها که دقت می‌کنیم، می‌بینیم تازه بعد از مرگشان قصه‌ها آغاز می‌شوند و بعد درمی‌مانیم که چگونه از او غفلت کرده‌ایم و چطور این حضور پررنگ و پرتلالو را درنیافته‌ایم. شما هم قدرمسلم از این نوع نمونه‌های گمنام کم ندیده‌اید، آنها که شاید نه پستی داشته‌اند، نه ثروت و مکنتی و نه کتابی و اثری، اما بزرگ بوده‌اند و بزرگی کرده‌اند. تمام زندگیشان هنر بود و هنرمندی. این روحهای متعالی کریم و بزرگوار و در خدمت خدا و مهربان و انیس با خلق، برکت زمین و زمینیان بوده‌اند و هستند. کرامتهایی از آنان جماعت نقل می‌کنند که گاه به افسانه می‌ماند، اما حقیقت است و ما کم نداشته‌ایم از این نمونه‌ها، حتی از میان مردم معمولی و عوام.

نانوایی که عظمتی در خود فراهم آورده بود و مراد مریدان بود. یا خیاطی که قصه‌اش را خوانده‌اید. یا آخوند گمنامی در روستایی دورافتاده. یا یک کاسب معمولی در بازار و...

که همه عمر را پاکیزه زیسته‌اند و بزرگ و هنرمند ماندند و از هرکدامشان مردم کوچه و بازار و دوستان و نزدیکان قصه‌ها روایت می‌کنند، در ورای این قصه‌ها و حکایتها یکباره با یک بزرگ روبرو می‌شویم که روح بزرگش به دماوند پهلو می‌زند و سینه فراخش صخره‌ها را در خود به سخره می‌گیرد. این عظمت‌ها دلیل برکت زمین است، جمع و جماعتی که از مردان بزرگ خالی شود در درون می‌میرد، سترون می‌شود و به عادت خو می‌کند، به حرام و گناه می‌افتد و با پستی و پلشتی درمی‌آمیزد، هویت خویش را گم می‌کند و زمانی درمی‌رسد که آنگاه می‌بینی به لعنت خدا هم نمی‌ارزد.

و ما آدمهایی که در عصر ارتباطات دهها مشغله مزاحم کودکانه داریم که عمر را به بازی نان و جاه و میز و مبل می‌گیرند و گاه که به پشت سر نگاه می‌کنیم چیزی در چنته این کیسه حیات جز حسرت و آه و حرمان و اندوه نمی بینیم، چقدر محتاج روحهای بزرگی هستیم که مشغله‌های عادی این جماعت عوام را به کناری می‌نهند و ما را به کناره‌ای می‌کشند که کرانه نجات است و فلسفه حیات. که غنودن در کنارشان و لختی شنودن کلامشان مایه نجات است و آرامش جان.

مردانی که زندگی را از منظر دیگری می بینند، چشمهایشان را مدتهاست که شسته‌اند و غبار مزاحم از آیینه دل زدوده‌اند. دنیایشان بزرگ است، بزرگتر از دنیاهایی که اکثر ماها داریم. جستجوی این مردان بزرگ البته درمیان همهمه و هیاهوی زندگی ماشینی عادت‌زده و شلوغ، کار چندان ساده‌ای نیست، اما چندان سخت هم نیست. کافی است که لحظه‌ای دل را صفا بدهیم و به سراغ اهل دل برویم.

جستجوی این آدمها هم توفیقی می‌خواهد که شاید به همگان دست ندهد. آنها که از روال زندگی معمول فاصله گرفته‌اند. نفع و ضرر را از دریچه دیگری دیده‌اند، عمر را سرمایه شرف خویش کرده‌اند. گاهی می‌بینی که هیچ کدام از دغدغه‌های مزاحم ما را ندارند، به همین اعتبار آسوده‌اند.

ما در زندگی روزمره در محاصره نگرانی‌ها و بیم‌های فراوانی هستیم. همین گرفتاری آزارمان می‌دهد، اضطرابمان را بیشتر می‌کند و از همه بدتر امید را از ما می‌گیرد. ما را به مقایسه می‌اندازد. گاه به خشونت می‌کشاند، گاه به ناشکری، گاهی به اضطراب، حتی گاهی به کفران، اما این بزرگان همه این دغدغه‌ها را در خود حل کرده‌اند، به خاطر آنکه اندکی از دنیا بالاتر پریدند و در زمین نماندند، لذا اگر بتوان دغدغه‌های مزاحم را با لختی نشستن در کنارشان به کنجی برد و به جاروی آرامشی سترد، فراحی به دست می‌آید که هر تنگی و دشواری را به فراخی و سهولت می‌رساند. گره‌ها می‌گشاید و کارها می‌کند کارستان. حضور این آدمها در جمع ما تبرک زمین است، باعث می‌شود تا انسان بمانیم و انسانی زندگی کنیم.

همانطور که گفتم بسیاری از مردان بزرگ شهره نیستند، غریب و مهجور می‌مانند، مگر آنکه بعد از مرگشان گوشه‌هایی از عظمت روحشان بازگو شود و در پس قصه‌ها و حکایتهایی که از آنان می‌گویند و می‌نویسند، شاید بتوان درسی آموخت و با گوشه‌هایی از دنیای وجودشان آشنا شد.

ما سخت به حضور و حیات آدمهایی نیازمندیم که معمولی نیستند و مثل بقیه آدمها زندگی نمی‌کنند. تفاوت دارند و خود را گرفتار گرفتاریهای رایج و معمول نکرده‌اند. می‌شود دنیا را از دریچه چشم آنان زیباتر و قابل تحمل‌تر یافت، وگرنه زندگی بسی سخت می‌شود. سخت‌تر از آنی که هست. قدر این آدمها را بدانیم و کمی هم برای جستجوی آنان وقت بگذاریم و در حیاتشان از کوثر وجودشان ساغر برداریم که گاه در اتاق تنگشان که با قناعت تنها برای حداقل زندگی و غنودن و استراحت کردن و چیزی خواندن و گپی زدن جا دارد، می‌توان به فراخی باغهایی و بستانهایی دنیاهایی را پیدا کرد و مرغزارهایی را دید و وسعتی را دریافت که در هیچ قصری نشانی از آن نیست.

ما و زندگی و دین و ایمانمان سخت به وجود این آدمها نیازمند است.

■

نامه های بدون واسطه

تبعات سهمیه بندی بنزین

سهمیه‌بندی به معنی واقعی کلمه، یعنی جیره‌بندی و جیره‌بندی، یعنی محدودیت و حالا این محدودیت به حساس‌ترین کالا و پرمصرف‌ترین کالا یعنی بنزین اعمال می‌شود، اگر به شعارهای قبل از انتخابات آقای احمدی‌نژاد توجه کنیم، که هدف خودشان را راحتی مردم و خدمت برای مردم و رسیدگی به مشکلات مردم قرار داده بودند، این تصمیم با آن شعارها در تضاد است، چون مردم در صورت سهمیه‌بندی بنزین ضربه‌های شدید اقتصادی را تجربه می‌کنند که قدرت رویارویی با آن را ندارند و البته مجلس این تصمیم را گرفته که از نیمه دوم سال جاری باید بنزین سهمیه‌بندی شود، اما تبعات منفی آن را بررسی نکردند. اگر از مردم نظرخواهی شود، اکثریت مردم با بالا رفتن قیمت بنزین بیشتر موافق هستند تا سهمیه‌بندی آن. تصور کنید که صفهایی بزرگ در خیابانهای منتهی به پمپ بنزینها ایجاد می‌شود و درگیریهای لفظی رانندگان با همدیگر و ناسزاگویی به هر شکل ممکن، و توهین به زمین و زمان و... و روی دیگر سکه افزایش کرایه‌ها به صورت چند برابر که داد مردم را درخواهد آورد، و بهترین فرصت برای شرکتهای بی‌رمق و کم‌توان ایرانی است که به بهانه سهمیه‌بندی بنزین قیمت‌های کالاهای تولیدی خود را بشدت افزایش دهند. چیزی که از حالا دارد اتفاق می‌افتد. تازه فسادهایی که سهمیه‌بندی به دنبال می‌آورد به جای خود...

محسن ذوالفقاری

کلمات قصار

- تولد نیافت آنکه تولدش را شاهد نبود
- هیچ وقت تسلیم شکست نشوید تا شکست خورده نباشید.
- چگونه در محضر او یادی از خود می‌کنید درحالی که از او غافلید.
- آنکه منتظر حادثه است در امان خواهد ماند.
- هر کس قبول وابستگی کرد، آزادی‌اش را فروخته است.

اقتباس از پژواک ازل

نگرانم

قبل از اینکه وارد دانشگاه شوم، همیشه نگران بودم که آیا در کنکور پذیرفته می شوم؟ حال دانشجویم از نوع آزاد! باز هم نگرانم و همیشه شهریه بالای ثبت‌نام فکرم را مشغول می‌کند. به خودم امید می‌دهم دگر ترم آخر است اما باز هم نگرانم، نگران بیکاری بعد از تحصیل، آری نگرانم، نگران ازدواج، نگران مسائل مادی، نگران جوانان سردرگم بی‌هویت، نگران پدرم که کشاورز بود و الان دوران بازنشستگی‌اش نه بیمه‌ای دارد و نه بازنشستگی و...

احساس برخوردار بودن از ایمنی و رفاه به صورت عادلانه قوی‌ترین اهرم سازندگی است. و نگرانی و بیم از چگونگی زندگی کنونی و آینده همواره یکی از مسائل حاد و آسیب‌رسان اعضای جوامع و کشورها بوده است. هر جامعه‌ای که بخواهد از آسیب‌پذیری‌های اعضای خود (در گروههای سنی و جنسی مختلف) بکاهد یا آن را از میان بردارد،

می‌بایست تامین اجتماعی را فراهم آورد و رفاه اجتماعی را توسعه بدهد.

آتیه ابراهیمی کتولی

قدیمی و عزیز

تلاشتان همیشه در فزون باد
غم و غصه از آن خانه برون باد
چراغ این مجله باد پرنور
پر از مطلب پر از عشق و پر از شور
قدیمی و عزیز و مهربان است
نجیب و نکته‌دان، شیرین بیان است
خدای مهربان یار شما باد
انیس و همره، کار شما باد

شیبا قدمی عربی - تهران

ما را هم بیمه کنید

هر روزه شاهد این هستیم که در رسانه‌ها اعم از تلویزیون، رادیو و روزنامه‌ها تبلیغات وسیعی در مورد بیمه صورت می‌گیرد از کارفرمایان تقاضا می‌شود که کارگران خود را بیمه کنند و یا کارگران محل کار خود را به نزدیکترین بیمه اطلاع دهند تا آنها بیمه شوند. من یک جوشکار اسکلت هستم که در بدترین شرایط کاری کار می‌کنیم، اما حقوقمان از یک کارگر ساختمان کمتر است. از ریاست تامین اجتماعی سوال دارم که آیا تا به حال برای بیمه این قشر تصمیمی گرفته‌اید؟ چرا که مسئولین بیمه از مکانیت کارفرمایان این حرفه سخن به میان می‌آورند آیا نمی‌شود کارفرمایان این حرفه را به بیمه نمودن کارگرانشان اجبار نمود؟ چرا که اگر کارگری درحین کار دچار سانحه شود، اگر ساختمان بیمه باشد با کش و قوسهای زیاد و دویدنهای بسیار شاید کارگر بتواند از بیمه چیزی دریافت نماید. من خود در محل کار دچار سانحه شدم و چیزی حدود دو سال است که می‌دوم اما از کار افتادگی به من پرداخت نشده و جالب این است که پول بیمارستان و کلیه هزینه‌های مربوطه را خود پرداخت کرده‌ام.

اگر این قشر کارگر که خود می‌دانید در بدترین شرایط و خطرناکترین محیط کار زحمت می‌کشند بیمه شوند لااقل در زمان بروز حادثه از بیمه استفاده می‌کنند. بگذارید تا ما هم از حداقل این حق خود بتوانیم استفاده کنیم و هر روز مورد بی‌مهری این کارفرمایان قرار نگیریم و پشتوانه‌ای هر چند ناچیز برای خانواده‌هایمان داشته باشیم.

اکبر آقایی از مشهد

کار فرهنگی کنیم

چندی پیش تعدادی از خانمهای محترم بیرون از صحن مجلس تجمع کردند و شعار امان از دست بی‌حجابی سر دادند که در صدا و سیما هم منعکس شد، اما واقعیت این است که ناهنجاریهای اجتماعی را به زور نمی‌توان حل کرد. عده‌ای از خانمها از چادر استفاده می‌کنند که پوشیده و خوب است و قطعاً برای آنان مشاهده خانمهایی با ظاهری متفاوت خوشایند نخواهد بود، اما همه می‌دانیم که فقط ظاهر یک شخص معیار عفت و پاکدامنی او نیست، باید دریابیم که دختران انسانهای ضعیف و حساسی هستند و به تنوع و زیبایی تمایل دارند و لذا به اجبار نمی‌توان آنان را به پوششی خاص مجبور کرد. برای ایجاد هنجار اجتماعی توجه به نیازهای جوانان ضروری است از جمله توجه به مد و مدگرایی و تنوع در پوشش که با هنجارهای جامعه هم همخوانی داشته باشد، ضروری است.

نکته دیگر این است که برخی از این خودنمایی‌ها مربوط به سرخوردگی جوانان می‌شود و مشکلاتی که در امر کار و اشتغال و ازدواج دارند. جوانانی که ساعتهای طولانی از عمر خود را تلف می‌کنند و سر خیابان و کوچه می‌ایستند و حرفهای ناروا به دختران می‌گویند و متلک‌پرانی می‌کنند و یا عده‌ای دیگر که در انزوای کامل گوشه‌ای از اتاق می‌نشینند و زانوی ماتم بغل می‌گیرند، همه و همه دردها و مشکلاتی دارند که ناهنجاری به حساب می‌آیند. نه در اتاق نشستن و زانو بغل گرفتن خوب است و نه پرسه زدن در کوچه و خیابان و ایجاد مزاحمت برای نوامیس مردم. باید در جامعه امنیت وجود داشته باشد و بیش از همه امنیت روانی که نیاز اصلی جوانان است.

جوان سرخورده و ناامید و بیکار که از سن ازدواجش هم گذشته است و کسی هم به غرایز و نیازهای او توجهی ندارد، یا دچار ناهنجاری رفتاری می‌شود و مزاحمت ایجاد می‌کند و یا منزوی و گوشه‌گیر می‌شود که هر دو بد است. وظیفه دولت ایجاد امنیت در جامعه و حفاظت از هموطنان در مقابل اشرار و اوباش و مزاحمین نوامیس مردم است و البته توجه به نیازهای جوانان و مهربانی کردن به آنان. در این صورت می‌توان انتظار داشت که وضع پوشش دختران جامعه هم اصلاح خواهد شد، وگرنه حرکتهای قهری و سرکوبگرانه بدون کار فرهنگی و زیربنایی نتیجه عکس به‌بار می‌آورد.

مهدی بابایی - اسلام‌آباد غرب

مرگ چنان خواجه نه کاری است خرد...

هفته گذشته، **حاج حسن نیری عدل (تهرانی)** یکی از مبارزان فروتن و نیکوکار و یک عبد صالح خدا که سالهایی را همپای انقلاب اسلامی و نهضت امام خمینی(ره) در زندان و شکنجه و تبعید و در مبارزه و تلاش سپری کرد و پس از انقلاب نیز عارفانه و زاهدانه با توکل و تسلیم و رضا روزگار را به مطالعه و تحقیق و خدمت و قناعت گذراند و در سالهای نخست انقلاب نیز مدتی در سنگر مدیریت اجرایی موسسه اطلاعات، منشاء خدمات فراوانی بود، چهره در نقاب خاک کشید و دوستدارانش را داغدار کرد. درگذشت این عبد صالح خدا و عارف سالک و پیرو واقعی مکتب اهل بیت را به خانواده محترم آن عزیز، همسر و فرزندانش، همچنین به همه مدیران و همکارانمان

در مؤسسه اطلاعات از جمله همکار خوبمان آقای محسن نیری و نیز به همه شیفتگان مکتب ولاء و ولایت و تسلیم و رضا و خدمت بی‌من و اذی تسلیت می‌گوییم.

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی، و با پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در ارائه پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان:

◆**آزاده یزدانی - مبارکه** مطالب شما به دستم رسید. از لطف شما متشکرم. نمونه‌ای از مطالب ارسالی را تحت عنوان کلمات قصار در همین شماره چاپ کرده‌ام. موفق باشید.

◆**اسماعیل رئیس‌زاده - بهبهان** سعی می‌کنم در شماره‌های آینده خلاصه‌ای از نامه شما چاپ شود، اما بهتر است نامه جدیدی برایم بفرستید تا از وضعیت جدید شما هم باخبر شوم. پس منتظر می‌مانم.

◆**علیرضا کریمیان - میمه اصفهان** نمابری که برای من فرستاده‌اید، چندان خوانا نیست. بهتر است همه این مطالب را خوش‌خط و خوانا برایم پست کنید تا مورد استفاده قرار گیرند. فکر می‌کنم بتوان روی طرحی که ارائه می‌دهید اقدام کرد. موفق باشید.

◆**امین دوکوهکی - شیراز** داستان ارسالی را به بخش قلمرو داستان سپرده‌ام تا مورد ارزیابی قرار گیرد. از لطف شما نسبت به مجله سپاسگزارم. از قول شما به آقای رفیع سلام رساندم. موفق باشید.

◆**احمد صابری - قوچان** نامه شما را چاپ کرده‌ام. بسیار متاثر شدم که با شما چنین برخوردی صورت گرفته است، اما باور کنید امکان چاپ دوباره نامه خوانندگان را نداریم. اگر بدانید در هفته چند نامه برای من می‌رسد و من خجلت‌زده خوانندگان می‌مانم، به بنده حق خواهید داد.

◆**احمدی‌نسب - داران** تا حدودی حرف شما درست است، اما به نظر شما چه باید کرد؟ آیا داشتن آرامش به هر قیمتی حتی نادیده گرفتن عزت مردم و مملکت توجیه دارد؟ به هرحال امیدوارم در نامه بعدی در این باره بیشتر صحبت کنید.

◆**هما مرشد - تهران** از لطف شما سپاسگزارم و از اینکه از همکاران مرحوم مجله یاد کرده‌اید، متشکرم. جای مرحوم بختیاری و مرحوم پورثانی خالی است. از اینکه مطالب مجله و تغییرات ایجاد شده در آن مورد توجه شما قرار گرفته است، سپاسگزارم.

◆**محمدرضا رضایی - اصفهان** بهتر دیدم که نامه شما را به بخش بازتاب تحویل بدهم تا در همان قسمت مورد بررسی و استفاده قرار گیرد.

◆**عباس توکلی شهمیرزادی - قائم‌شهر** با آرزوی موفقیت برای شما، دو مطلبی را که برایم فرستاده‌اید، مطالعه شد. منتظر مطالب دیگری از شما هستم.

◆**کبری - ق - شیروان** گمان می‌کنم درحال حاضر تعداد جرایمی نظیر کیف‌ربایی کاهش پیدا کرده است. از مطالعه نامه شما من هم متاثر شدم و امیدوارم این مشکلات دیگر تکرار نشود. ضمناً خدا نکند که پلیس ۱۱۰ و نیروی انتظامی فقط مال تهران و شهرهای بزرگ باشند که شما مجبور باشید این همه برای مراجعه پلیس معطل بمانید.

بالاترین جهادها سخن عدل است که در نزد پیشوای ستمکار گفته شود.

•حضرت محمد(ص)

ایران و جهان سیاست

◆ احمدی‌نژاد در نامه‌ای به بوش رئیس جمهوری آمریکا اعلام کرد که صدای سقوط لیبرال دموکراسی به گوش می‌رسد.

◆ ایران خواستار بازگشت پرونده ایران به آژانس بین‌المللی انرژی اتمی شد.

◆ انتخابات خبرگان و شوراها جداگانه برگزار می‌شود.

◆ لاریجانی از مواضع چین و روسیه درقبال مساله هسته‌ای ایران تمجید کرد.

◆ رئیس جمهوری به یکی دیگر از سران کشورهای جهان نامه می‌نویسد.

◆ آصفی: منتظر واکنش مخاطب اصلی نامه رئیس جمهوری هستیم.

◆ ۱۰ درصد سهام فولاد مبارکه به طلبکاران دولت واگذار می‌شود.

◆ ایران در ریسک‌پذیری تجاری آخر شد.

◆ لبنیات ۱۵ درصد گران شد.

◆ وزارت اطلاعات از متلاشی شدن ۳ گروه آدم‌ربا در سیستان و بلوچستان خبر داد.

◆ احمدی‌نژاد به اندونزی رفت.

◆ رایس درقبال نامه احمدی‌نژاد به بوش واکنش منفی گرفت.

◆ رئیس جمهوری ناگزیر به تجدیدنظر درباره حضور زنان در ورزشگاه‌ها شد.

◆ سردار صفوی: چین، روسیه، هند و ایران خط قدرت مخالف سیاست‌های آمریکا را شکل دهند.

◆ آیت‌الله صالحی نجف‌آبادی نویسنده کتاب شهید جاوید درگذشت.

◆ دو بمب صوتی در فرمانداری و سازمان بازرگانی کرمانشاه منفجر شد.

◆ الفتح و حماس به جان هم افتادند.

◆ سازمان ملل خواستار حل مشکل دارفور از طریق دیپلماتیک شد.

◆ وزرای دفاع و کشور انگلیس برکنار شدند.

◆ تحریم‌های آمریکا علیه سوریه تمدید شد.

◆ القاعده در فلسطین هم فعال شد.

◆ حال سوهارتو دیکتاتور پیشین اندونزی وخیم است.

◆ مصر خواستار اصلاح نقشه راه درباره فلسطین شد.

◆ احزاب عراقی درباره تشکیل دولت جدید به توافق رسیدند.

◆ حکمتیار از القاعده حمایت کرد.

◆ دادستان کل انگلیس خواستار تعطیل زندان گوانتانامو شد.

◆ دولت جدید نپال همه تصمیمات پادشاه را لغو کرد.

◆ دادگاه سوریه عبدالحلیم خدام و خانواده‌اش را به دادگاه احضار کرد.

◆ وزیر خارجه روسیه خواستار تشکیل دولت جهانی به رهبری آمریکا و روسیه شد.

◆ گروهی از کارکنان دولت فلسطین در اعتراض به عدم دریافت حقوق دست به تظاهرات زدند.

سیا در مسیر دگرگونی

حسن فتحی

پس از حوادث ۱۱ سپتامبر علاوه بر اینکه نظام امنیتی آمریکا زیرسوال رفت ابهت و توانمندیهای سازمان سیا نیز از بین رفت و این سازمان که روزگاری داعیه رهبری سازمان‌های اطلاعاتی و امنیتی را در جهان داشت با مسائل و مشکلات بسیاری مواجه گردید.

منتقدان سیا، این سازمان و رهبرانش را به باد انتقاد گرفته و آن را یک مجموعه ناکارآمد نامیدند که مالیات‌های مردم را به هدر داده و قادر به ایفای وظایفی که برعهده‌اش گذارده شده نیست.

موقعیت سیا زمانی بیش از پیش با خطر مواجه شد که با وجود گذشت چندین سال از حوادث ۱۱ سپتامبر هنوز سران القاعده و طالبان دستگیر نشده و در خفا به هدایت اقدامات تروریستی علیه آمریکا و منافعش در گوشه و کنار جهان مشغول هستند.

اگرچه بارها اعلام شده که عوامل سیا توانسته‌اند تا یک قدمی بن‌لادن و دیگر سران القاعده رفته و در آستانه وارد آوردن ضربه نهایی بوده‌اند اما برداشتن گام نهایی به قدری مشکل و حاد بوده که به فرار آنها انجامیده است. این مساله بر شدت انتقادها افزوده و حامیان سیا را در شرایط سخت و ناگواری قرار داده است تا حدی که بوش رئیس جمهوری آمریکا را وادار کرده برای کاستن از مخالفت‌ها هرازچندگاهی دست به تغییراتی در رده‌های بالای سیا زده و یا سازمان‌هایی در کنار سیا ایجاد کند تا از ضربه‌پذیری آن بکاهد، اما با وجود تمامی ترفندها و جابجایی‌هایی که صورت گرفته هنوز هم سیا ناتوان بوده و عملکردش در افغانستان، عراق و حتی داخل آمریکا غیرقابل توجیه بوده و با انتقادهایی مواجه است.

○ انتصاب یک ژنرال نظامی در راس سازمان سیا با اعتراضاتی مواجه شده است

ناتوانی سیا بر هیچ کس پوشیده نیست، همین مساله بر شدت انتقادها در داخل آمریکا و خارج از این کشور افزوده و بیش از پیش مردم این کشور را به انتقاد واداشته است، زیرا هرگونه سستی و ناتوانی سیا می‌تواند امنیت و آرامش آنها را از بین برده و زمینه را برای تروریست‌ها مهیا سازد.

اگرچه عده‌ای بر این باورند که دیک چینی معاون رئیس جمهور و جناح نئومحافظه‌کار و نظامیان در برکناری پورترگاس رئیس سیا که در ۱۹ ماه گذشته کنترل این سازمان را در دست داشته نقش بسزایی ایفا کرده‌اند اما عواملی چند را در این ارتباط می‌توان برشمرد که عبارتند از:

۱-وقتی که ناتوانی سیا پس از حوادث ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ آشکار شد، بوش رئیس جمهوری آمریکا برای افزایش ضریب ایمنی در داخل کشورش دست به ایجاد سازمانی موازی زد که کنترل آن را به دست جان نگروپونته سپرد. شکل‌گیری این سازمان به منزله کاستن از اعتبار و نفوذ سیا بود به‌گونه‌ای که گفته می‌شود رئیس این سازمان از دستیابی مستقیم به بوش محروم شده و تحت کنترل و نفوذ جان نگروپونته قرار گرفته است. کاهش نفوذ و قدرت سیا اعتراضات و مخالفت‌هایی را در داخل صفوف این سازمان درپی داشت که در این ارتباط می‌توان به سیاسی شدن بیش از پیش سیا اشاره کرد که در دوران پورترگاس صورت گرفت به این دلیل که مخالفین مدعی‌اند او به جای بهره‌گیری از کارشناسان سیا به چهره‌های سیاسی روی آورده بود.

۲-جابجایی سران سیا دلیل دیگری بر ناکامی و ناتوانی این سازمان عریض و طویل است که درحال حاضر که آمریکا خود را یگانه قدرت برتر جهانی می‌داند باید همپای دیگر تشکیلات این کشور رشد و قدرت داشته باشد.

زمانی که پورترگاس جانشین تنت شد که از زمان ریاست جمهوری بیل کلینتون و دموکرات‌ها سیاست این سازمان را در دست داشت قرار بود او سازمان سیا را نوسازی و بازسازی کند ولی پس از ۱۹ ماه مشخص شد که نتوانسته خواسته‌ها و اهداف موردنظر بوش و جناح نئومحافظه‌کار را برآورده سازد به همین دلیل جای خود را به کس دیگری داد که گفته می‌شود به دیک چینی معاون رئیس جمهوری، جان نگروپونته رئیس سازمان امنیت ملی و جناح نئومحافظه‌کار نزدیکتر است.

این جابجایی‌ها نشان از عدم موفقیت پورترگاس در نوسازی و بازسازی سازمان سیا دارد.

۳- حوادث ۱۱ سپتامبر را باید نقطه عطفی در دوران حیات سازمان سیا و دیگر سازمانهای اطلاعاتی - امنیتی آمریکا به حساب آورد زیرا پس از آن این سازمانها با ماموریت جدیدی مواجه شدند. یکی از ماموریت‌های این سازمان در اقصی نقاط جهان حفظ منافع آمریکا، مهار تروریسم و درنهایت دستگیری و مجازات سران تروریست‌ها از جمله بن‌لادن و اطرافیانش است. ولی شواهد امر نشان از این واقعیت دارد که سیا در تحقق این خواسته‌ها ناموفق بوده زیرا نه‌تنها نتوانسته به بن‌لادن و اطرافیانش دست پیدا کند بلکه تروریست‌ها هرگاه اراده کرده‌اند منافع آمریکا و دوستانش را در اقصی نقاط جهان آماج حملات و اقدامات تروریستی خود قرار داده‌اند که در این رابطه می‌توان به عراق اشاره کرد که بیش از پیش سبب رسوایی و بی‌اعتباری سیا شده است. لذا در چنین شرایطی باید خون جدیدی در رگ‌های این سازمان جاری شود تا بلکه بتواند بر روی ناکامی‌های قبلی سرپوش بگذارد.

۴-یکی از موارد دیگری که بیش از پیش به اعتبار سازمان سیا لطمه وارد آورد افشای ماجرای وجود زندان‌های مخفی در کشورهای مختلف است که گفته می‌شود در آنها تروریست‌ها نگهداری می‌شوند. ولی مساله اصلی درباره این زندانها که اعتراض بسیاری را درپی داشت این است که این زندانهای مخفی بدون اجازه و اطلاع کشورها و حکومت‌ها دایر شده‌اند.

این مساله و افشای آن لطمه‌ای اساسی براعتبار آمریکا و سازمان سیا وارد آورده و سبب گردیده بسیاری از کشورها دست به اعتراض زده و خواستار تجدیدنظر واشنگتن در سیاست‌هایش

شوند. در این شرایط که افکار عمومی داخلی و بین‌المللی مخالف سیا است باید شرایطی به وجود بیاید تا از میزان اعتراضها و مخالفت‌ها کاسته شود.

به همین دلیل استعفا و یا درحقیقت برکناری پورترگاس از ریاست سیا و انتصاب یک ژنرال هوایی به جای او غیرمترقبه بوده و از قبل اعلام نشده بود.

روی کار آمدن ژنرال مایکل هیدن که رابطه قابل قبولی با دیک چینی معاون رئیس جمهوری و جان نگروپونته دارد و می‌تواند در راستای اهداف و خواسته‌های نئومحافظه‌کاران عمل کند این امید را به وجود آورده تا موقعیت سیا را بهبود بخشد. زیرا در ظاهر سیا ابزار اصلی آمریکا در مبارزه با تروریسم و ناامنی در داخل این کشور و جهان به‌شمار می‌رود.

روی کار آمدن ژنرال

بوش رئیس جمهوری آمریکا در خبری غیرمنتظره کناره‌گیری پورترگاس را اعلام کرد که در ۱۹ ماه گذشته کنترل این سازمان را در دست داشته است. آنچه جالب توجه است سکوت بوش درباره دلایل کناره‌گیری پورترگاس عضو پیشین کنگره آمریکاست ولی او بر این مساله تاکید کرد که دوره ریاست پورترگاس در سیا که درپی بروز خطاهای اطلاعاتی در ارتباط با حوادث ۱۱ سپتامبر مکلف شده بود این سازمان را بازسازی کند مرحله‌ای از تغییر و تحول بوده است.

اما همگان معترفند که سیا در این سالها عملاً زیر کنترل و نفوذ سازمان اطلاعات ملی قرار داشته به این دلیل که این سازمان در مقابل سیا قدعلم کرده است. به همین دلیل پورترگاس با فشارهای جان نگروپونته رئیس سازمان اطلاعات ملی وادار به کناره‌گیری شده است. اختلاف بین آنها باعث قطع ارتباط عملی رئیس سیا با بوش شده است. در ارتباط با نفوذ و قدرت جان نگروپونته گفته می‌شود که او رهبری و هدایت ۵ تشکیلات عمده امنیتی آمریکا را عهده‌دار است. در این میان برخی کارشناسان معتقدند که پورترگاس از محدود شدن دسترسی او به بوش ناراضی بوده زیرا زمانی که به این پست منصوب شده روزانه گزارش اطلاعاتی به رئیس جمهوری ارائه می‌کرد که این رویه لغو شده است.

پیش از حادثه ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ ریاست جامعه اطلاعاتی آمریکا برعهده رئیس سیا بوده اما امروزه جان نگروپونته این مسوولیت را عهده‌دار است.

در کنار تمامی اعتراض‌ها و انتقادها، انتصاب ژنرال هایدن به ریاست سیا سوال‌برانگیز بوده است. زیرا او طرفدار شنود مکالمات تلفنی در چارچوب مبارزه با تروریسم است که مورد مخالفت تعدادی از اعضای کنگره قرار دارد.

> **۵ اوضاع در سازمان سیا پس از حوادث ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ چندان روبه‌راه نیست**

رئیس کمیته اطلاعات مجلس نمایندگان آمریکا در این رابطه تعیین یک ژنرال نظامی را برای ریاست یک سازمان غیرنظامی در زمان حاضر بسیار نامناسب توصیف کرده و گفت: نظامیان نسبت به وضعیت کنونی، جنگ‌ها و تهدیداتی که آمریکا به زودی با آن مواجه می‌شود و همچنین تصمیماتی که باید با بروز این شرایط گرفته شود ابراز نگرانی می‌کنند. همچنین یک سناتور جمهوریخواه انتخاب یک نظامی را برای ریاست سازمان سیا یک مشکل اساسی دانست. اگرچه پیشنهاد بوش درباره ژنرال هایدن باید توسط مجلس سنا تصویب شود اما رئیس کمیته قضایی مجلس سنا اعلام کرده که در جلسه استماع مجلس سنا برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد برنامه شنود مکالمات، از هایدن سوال خواهد کرد. به گفته وی، تا زمانی که از ماهیت برنامه شنود، اطلاعاتی در دسترس نباشد نمی‌توان گفت تا چه اندازه با قانون اساسی مغایر است.

اما جان نگروپونته که در مقطع کنونی در راءس نظام اطلاعاتی آمریکا قرار دارد از ژنرال هایدن حمایت و پشتیبانی می‌کند و بدون درنظر گرفتن مخالفت‌ها انتخاب یک نظامی را برای ریاست سیا بهترین انتخاب ممکن می‌داند و می‌گوید: در زمان کنونی لازم بود که ریاست سیا را فردی نظامی برعهده گیرد. او در یک کنفرانس مطبوعاتی در کاخ سفید اعلام می‌کند که در مورد سیا و ریاست این سازمان نگرانی‌های بسیاری وجود داشت. اما هم‌اکنون با انتخاب فردی نظامی برای ریاست این سازمان از سوی جورج بوش این نگرانی‌ها از بین رفته است. او می‌افزاید: مایکل هایدن یک فرد کاملاً مستقل و صریح است.

به گفته جان نگروپونته، ژنرال هایدن در سالهای گذشته فعالیت‌های زیادی در ارتباط با مسایل اطلاعاتی انجام داده و هم‌اکنون بهترین فردی است که می‌تواند سازمان سیا را هدایت کند. او با اشاره به این مساله که برخی از اطلاعات محرمانه از سوی عوامل سیا فاش شده و دراختیار رسانه‌ها قرار گرفته ابراز امیدواری می‌کند که ۳ دهه تجربه ژنرال هایدن در امور مربوط به اطلاعات و امنیت ملی و هدایت سازمانهای بزرگ بتواند سیا را تقویت کند و ضمن بهبودی وضعیت حرفه‌ای در این سازمان، کارکنان آن نیز مسایل اخلاقی را بیش از پیش مورد نظر قرار دهند.

با وجود اینکه جان نگروپونته وعده داده که ژنرال هایدن در نوسازی سیا موفق خواهد شد ولی اعتراض‌ها نسبت به اقدامات غیرقانونی این سازمان هنوز هم ادامه دارد بطوری که قرار است یک هیات ۱۳ نفری شامل اعضای کمیته موقت پارلمان اروپا که درحال تحقیق در مورد فعالیت‌های غیرقانونی سیا است به واشنگتن برود تا با نمایندگان دولت آمریکا، اعضای کنگره و کارشناسان آمریکایی گفت‌وگو و تبادل نظر کند. کمیته پارلمان اروپا قبلاً در گزارش اولیه خود اعلام کرده بود که مستندات موجود از انجام هزار پرواز مخفی سیا از طریق اروپا که از زمان حملات ۱۱ سپتامبر صورت گرفته حکایت دارد. در همین حال سولانا رئیس سیاست خارجی اتحادیه اروپا صراحتاً بر این مساله تاکید می‌ورزد که از زندان‌های سیا در اروپا بی‌اطلاع است.

ولی در شرایطی که اعلام می‌شود آمریکا دارای یکصد هزار مامور اطلاعاتی در سرتاسر جهان است، سیا یکی از تحلیلگران برجسته اطلاعاتی خود را به دلیل افشای اطلاعاتی که به نوشته شدن مقاله روزنامه واشنگتن پست درباره شبکه زندان‌های مخفی سیا منجر شد، اخراج می‌کند. این مقاله برنده جایزه معروف ادبی پولیتزر شده بود. ماری مک‌کارتی تحلیلگر برجسته سیا در آستانه بازنشستگی قرار داشت.

پس از این حادثه، رئیس کمیته اطلاعاتی سنا اقدام سیا را در شناسایی و اخراج عامل افشای اطلاعات ستوده و این سازمان را تشویق کرده تا تحقیقات شدیدی را درخصوص موارد دیگر انجام دهد. وی تصریح می‌کند که عاملان افشای غیرقانونی اطلاعات محرمانه باید به شدیدترین شکل ممکن تحت پیگرد قانونی قرار بگیرند.

ولی یک روزنامه آلمانی می‌نویسد که عملکرد سیا بیش از وضعیت کنونی عراق، بر کاهش توجه بین‌المللی به رئیس جمهوری آمریکا تاثیرگذار بوده و بوش بخش عمده اعتبار خود را در اروپا از دست داده است. برلینر زایتونگ می‌نویسد: فعالیت‌های پنهانی سیا در کشورهای اروپایی موجی از مخالفت‌ها و اعتراضات را نه‌تنها در سطح اروپا بلکه در جامعه بین‌الملل به راه انداخته است. همچنین یکی از نمایندگان مجلس پاکستان هشدار می‌دهد که در صورت بسته نشدن دفتر سازمان سیا در کشورش مردم دست به قیام خواهند زد.

به همین دلیل این انتظار از هایدن وجود دارد که چهره سیا را ترمیم کرده و این سازمان شکست خورده را در موقعیت‌های بهتری قرار دهد.

■

صلح خواه دروغگو نیست. •حضرت صادق(ع)

سه گانه

کیان فولادی

بناها برای همیشه در ساختمان می مانند!

این شاید نخستین باری است که بدون وقوع زلزله‌ای مهیب و باقی ماندن مجروحان، کشته‌های بسیار، دولت، اقدامی جدی درباره استاندارد کردن و مقاوم‌سازی ساختمانها را آغاز می‌کند، وزرای محترم در یکی از آخرین جلسات به تصویب لایحه‌ای رای دادند که اگر در مجلس شورای اسلامی نیز به تایید نمایندگان مردم برسد، دیگر کسی نخواهد توانست ساختمانی بسازد و پولش را بگیرد و برود. بلکه تمام کسانی که در ساخت یک بنای مسکونی یا غیر آن دخالت داشته‌اند، تا ده سال پس از ساخت باید جوابگوی عیب و نقص و اشکالات ساختمان باشند و اگر اتفاقی برای ساختمان و ساکنانش افتاد که در اثر وجود نقص یا عیب و کاستی در ساختمان باشد، آن کس که ساختمان را ساخته مسئول است. هر چند این لایحه با عنوان لایحه بیمه مسئولیت چنین افرادی آمده، اما بی‌تردید یکی از کم‌سابقه‌ترین لوایح دولتی در سالهای اخیر است. سازندگان ساختمان باید خود را بیمه کنند که اگر به دلیل نقص در کارشان، مشکلی برای یک ساختمان ایجاد شد، شرکت بیمه خسارت را بلافاصله جبران کند. به این ترتیب با تصویب لوایح و قوانینی از این دست، کم‌کم دولت به مردم می‌آموزد که هر کس در جامعه زندگی می‌کند باید مسئولیت تمام کارهایی که می‌کند یا محصولاتی را که تولید می‌کند را به عهده بگیرد، حتی اگر سالها از آن گذشته باشد. فرهنگی خوب که خیلی وقت است در میان برخی ایرانیان کم‌رنگ شده است، اما نکته‌ای که در این لایحه، شایسته بازبینی و دقت است اینکه آیا واقعاً امروزه ابزاری در اختیار داریم که پس از ایجاد خسارتی در ساختمان بتوان تعیین کرد که چه کسی، از میان مهندس ناظر، بنا، کارگر، مصالح فروش (چرا که نام آنها هم در لایحه آمده است) در کار خود کوتاهی کرده و عیبی ایجاد شده، آنهم زمانی که ۱۰ سال از تکمیل ساختمان گذشته باشد؟ ظاهراً نمایندگان مجلس شورای اسلامی باید با وسواس بیشتری این پیشنهاد دولت را بررسی کنند و دست‌کم با کاهش سالهای مسئولیت یا تعیین ابزار دقیق ارزیابی و ملاکهای آن، اجازه ندهند این لایحه زیبا به دلیل نقایصی که در عمل گرفتارش می‌شود، از یادها برود و اوضاع چنان بماند که هست.

○ قانون خوب اگر ابزار خوبی برای اجرا نداشته باشد، به قانونی فراموش شده تبدیل می شود

حسابهای بانکی مردم ایران!

وزارت امور خارجه هندوستان، نامه‌ای به وزارت امور نفت این کشور نوشته که برخلاف تمامی توافقهای اولیه بهتر است خط لوله گاز از مسیر ترکمنستان به هند بگذرد، گرچه این نامه ظاهراً به ایران ارتباطی نداشت، اما کاملاً به ما مربوط است و البته خبر خوبی هم نیست، چون پس از مدتها که نمایندگان وزارت نفت ایران با مقامات پاکستانی و هندی گفتگو کردند و ساعتها چانه زدند، نوشته شدن این نامه، مقدار زیادی از این تلاشها را بی‌اثر کرد. مذاکره‌کنندگان ایرانی بسیار امیدوار بودند که بتوانند عزیزان هندی و پاکستانی را قانع کنند که با ایجاد یک خط لوله گاز بزرگ، از ایران برای سالهای آینده، مقدار زیادی گاز بخرند. در ابتدای ماجرا هم توافقهایی صورت گرفت اما ماجرا هرچه پیش رفت، بهانه‌هایی کوچک و بزرگ به ویژه از سوی طرف هندی، مطرح شد. تا آنجا که حتی سفر طولانی معاون وزیر نفت ایران در روزهای اخیر هم نتیجه چندانی نداد و در نامه‌ای که گفته شد، وزارت خارجه هند اعلام کرد که مناقشات و مسایل هسته‌ای ایران را دلیلی می‌داند که هندوستان بجای استفاده از این خط لوله گاز از خط لوله گازی استفاده کند که از ترکمنستان گاز می‌آورد و از افغانستان عبور می‌کند و به پاکستان و هند می‌رسد. خطی که با اصرار و حمایت آمریکایی‌ها طراحی شد تا ایران را از یک معامله بزرگ و سودآور گازی محروم کند و اینطور که پیداست روابط آمریکا و هند، آنقدر حسنه هست که هندیها درنهایت به اجرای خط لوله گاز پیشنهادی آمریکا رضایت دهند و پیشنهاد ایران را محترمانه کنار گذارند.

در جهانی که اندک اندک به یک دهکده تبدیل شده، نمی‌توان تاثیر مسایل سیاسی در مسایل اقتصادی را لحظه‌ای از نظر دور کرد. پس هر کس که برای سیاستهای کشوری نظیر ایران طرح و برنامه می‌دهد و تلاش می‌کند باید همیشه در خاطر داشته باشد که در همان حال برای اقتصاد کشور و جیبهای مردم هم تصمیم‌گیری می‌کند. مبادا تصمیمی گرفته شود که ناخواسته حسابهای بانکی مردم ایران را خالی کند!

○ امروز یک تصمیم سیاسی سیاستمداران در کوتاهترین زمان بر حسابهای بانکی مردم کشورشان تاثیر خواهد گذاشت

---

۲۰ سال امنیت

حادثه تلخی که شنبه شب روی داد و طی آن ۱۲ نفر از هموطنان توسط اشرار مسلح جان خود را از دست دادند، دومین حادثه از این نوع در دو ماهه گذشته بود. حوادثی که طی آن اشرار، لجام گسیخته و بی‌پروا تا صدها کیلومتر داخل مرز نفوذ می‌کنند و دست به اعمالی می‌زنند که شاید طی دو دهه اخیر بی‌سابقه بوده است. چرا که در این سالها به همت و تلاش مسوولان امنیتی و انتظامی، امنیتی که در ایران برقرار بود، بسیاری از کشورهای توسعه یافته و مترقی جهان نیز قابل مقایسه بود. افتخاری که ساده برای نیروهای امنیتی کشور به دست نیامده که به سادگی از کف برود. باید امیدوار بود که نیروی انتظامی، وزارت کشور و اطلاعات حتی با کمک گرفتن از نیروهای ارتش و سپاه، چنان کنند که خاطره خوش دو دهه گذشته با اقدامات وحشیانه عده‌ای محدود از ذهن مردم پاک نشود.

○ خاطره خوشایندی که از دو دهه امنیت در ایران در ذهنها مانده، حیف است که با چند اتفاق تاسف‌بار از بین برود

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

چرا کمتر با خود حرف می‌زنیم؟

با خود گفتن، از خود شنیدن

پنجشنبه‌ها در روزنامه اطلاعات مطلبی تحت عنوان «مکتوب هفته» از نویسنده و پژوهشگر دردآشنا، دکتر فیاض‌بخش به چاپ می‌رسد که حاوی نکات نغز و شیرینی است که با قلمی ادیبانه و فاخر به زیور طبع آراسته می‌شود. از این هفته تصمیم گرفتیم خوانندگان ارجمند و صاحب ذوق مجله را از این بحث بی‌نصیب نگذاریم.

در یک تعریف ساده و عملیّاتی از فنّ مشاوره، گفته می‌شود: مشاور خوب کسی است که هنر خوب گوش دادن را بلد است.

همه کسانی که به حرفه مشاوره - تخصصّی و یا حتّی غیررسمی مشغول‌اند - واقع‌بینی تعریف واگفته را دریافته‌اند. بسیاری کسانی که به مشاور - به خصوص در حوزه‌های تربیتی و روانشناختی - مراجعه می‌کنند، بیش از آن که به دنبال دریافت رهنمودی باشند درصدد تخلیه خویش از انباشته‌های درون‌اند. از اینروست که هنر گوش دادن به گفته‌های مراجع، بدون داوری عجولانه، اوّل شرط پرداختن بدین مهمّ است. وظیفه مشاور در حوزه پیش‌گفته آن است که با آرامش خویش، عملاً برای مراجع، سکون و طمأنینه بیاورد، به تأیید یا تکذیب گفته‌های وی شتاب نورزد، از وی تمجید نکند، همان‌گونه که به شماتت و سرزنش او مبادرت ننماید. گستردن چنین بستر آرامش‌بخشی برای مُراجع شرط لازم ادامه مددرسانی به اوست. در یک کلام، نشست مشاور و مُراجع، محفل- سنگ صبوری نیست که همِ ما را خوب‌تر از همه استماع است و نه محمل اطّلاع؛ گوش دادن به واگویی است و نه گوش ایستادن به بازپرسی. - فرق است میان گوش دادن و گوش ایستادن! - اینجاست که شأن و حیثیّت حسّاس مشاوره در بعد امانت‌داری، صداقت‌مندی و دیانت‌ورزی نمایان می‌شود.

■ واقعیت این است که در جامعه ما، فرهنگ و عادت مراجعه به مشاور - به آن اندازه که مراجعه به پزشک رایج است - مشهود نیست

سخن را بازتر کنیم:

واقعیت این است که در جامعه ما، فرهنگ و عادت مراجعه به مشاور در مسائل روانی، رفتاری و اخلاقی - به آن اندازه که مراجعه به پزشک رایج است - مشهود نیست. یک سردرد و یا دل‌درد عادی شاید انگیزه‌ای تامّ برای مراجعه به پزشک و تن دادن به دارو و دوا باشد، درحالی که پاره‌ای معضلات، پیچیده روانی و اخلاقی، همچنان بدون مراجعه به مشاور به حال خود وانهاده می‌شود. در عین حال، بیش‌وکم دیده می‌شود که این حوزه نیز چندان بی‌اقبال نیست و به خصوص در سالیان اخیر، توجه به درمان اختلالاتی در این مقوله درحال رشد است.

ناهنجاری‌هایی همچون نگرانی و دلشوره، سوءظنّ و بدبینی، منفی‌بافی و سیاه‌نگری، ناامیدی و بی‌عملی، حسادت و بدچشمی و مقولاتی از این دست - که لااقل مستقیماً در نشانگان‌شناسی پزشکی جایگاهی ندارند - در جستجوی جایی برای مشاوره درمانی هستند و این اقبال، البته نیکوست.

اکنون با مقایسه دو حوزه پزشکی و مشاوره این سؤال را مطرح می‌کنیم که: آیا ما با احساس کمترین مشکل جسمی لزوماً به پزشک روی می‌کنیم و درمان اختلالات ابتدایی را نیز از او جویا می‌شویم و یا به رویکردهای درست و منطقی خوددرمانی متوسّل می‌شویم؟

اشتباه نشود! مطلق خوددرمانی را تجویز نمی‌کنیم، درعین حال وسواس مراجعه به پزشک را نیز نمی‌پسندیم. ناگفته پیداست که مقصود ما از تعبیر فوق چیست. وسواس مراجعه به پزشک، ناشی از "خودمریض‌پنداری" است که از قضا این اختلال بیرون از حوزه پزشکی است. همین سؤال در حوزه مسائل روانی، رفتاری و اخلاقی نیز صادق است:

آیا در مواجهه با مشکلات ابتدایی و ساده در مسائل روانی و اخلاقی، ضرورت نخست، جستجوی مشاوری بیرونی است و یا راهکارهای منطقی و درست خوددرمانی در این حوزه نیز دست‌یافتنی است؟

این سؤال، سؤال ظریفی است که پاسخی دقیق می‌طلبد.

در ابتدای سخن از هنر خوب گوش دادن در مشاوره یاد کردیم و گفتیم نقش اوّلی و اصلی مشاور در برابر مُراجعِ مددجو، سنگ صبور بودن است. مراجعِ می‌گوید و تخلیه می‌شود و مشاور می‌شنود و آرامش می‌بخشد؛ هرچند که این، همه وظیفه مشاور نیست، امّا بدون این هنر، ادامه مشاوره بی‌ثمر است. حال می‌پرسم: در رویکرد خوددرمانی در اختلالات روانی - اخلاقی آیا پربیراه است اگر خود، گوش شنوای گفته‌های خویش شویم و در خلوت، نیمه‌هشیار وجود خود را در مقام مشاور بنشانیم و به دقّت، گوش‌سپار آن نیمه ناهشیار شویم؟

■ وسواس مراجعه به پزشک، ناشی از "خودمریض‌پنداری" است که از قضا این اختلال بیرون از حوزه پزشکی است

آیا محکمه وجدان، که منصف‌ترین و بی‌اشتباه‌ترین قاضی در آن به داوری نشسته است، - خودهشیار می‌شناسد، هم برما محرَم‌ترین است و هم شب و روز دفتر مراجعه و مشاوره‌اش بدون تعطیلی به روی ما گشوده است؟ پس چرا در خلوت های بی‌شماری که در شبانه‌روز با خود داریم، کمتر با خویشتن حرف می‌زنیم؟ و چرا نیمه هشیار و آگاه وجود خود را از هنر خوب گوش دادن به انباشته‌های درون خویش محروم ساخته‌ایم؟

آیا با این فرمول نمی‌توانیم حسادت، تنگ‌نظری، بدبینی، بی‌حوصلگی، کاهلی، زیاده‌خواهی، منفی‌بافی و دهها و دهها اختلال دیگر را درمان کنیم؟:

فرمول سخن گفتن با خود در خلوتِ خویش و شنیدن حوصله‌مند دردهایَ درونی و تخلیه انباشته‌هایی که مزاحم آرامش ما شده‌اند. آیا آنچه در فرهنگ و زبان دینی و اخلاقی ما به محاسبه و مراقبه تعبیر شده است و تکلیف شبانه مدرسه زندگی نام گرفته است، چیزی جز همین گفتن و شنیدن با خود و در خلوت خویش است؟

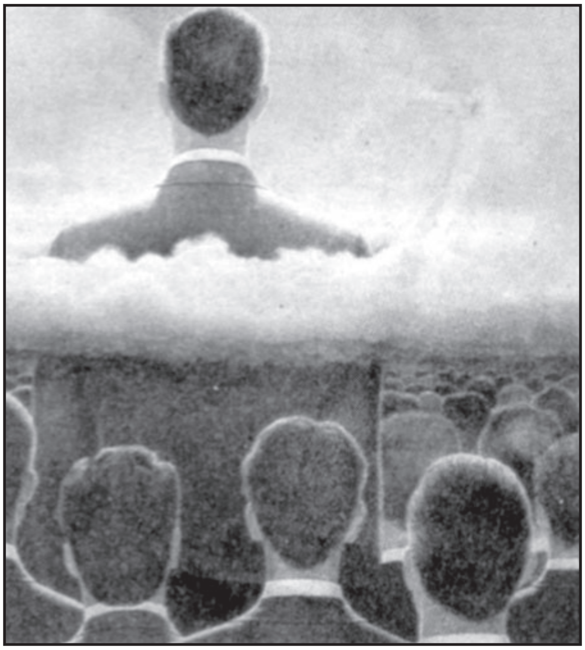

با نیکان بدی نکن چه آنان را از نیکی بازمی داری.

●حضرت امیر(ع)

نگاهی به یک رویداد فرهنگی مهم

نمایشگاهی به نام کتاب

گزارش: روشنک بهرام‌بیگی

عکس‌ها: احسان تاکی

هر سال با نزدیک شدن به اردیبهشت ماه کتاب و کتابخوانی رونق خاصی پیدا می‌کند. معمولاً شاهدیم که در این ایام یکباره کتاب یار مهربان می‌شود و روزنامه‌ها و مجلات هر روزه تعدادی از صفحات خود را به این مقوله اختصاص می‌دهند. ناشران تمام تلاش خود را می‌کنند تا کتابهایشان را به نمایشگاه برسانند. کاروان‌های دانشجویی از نقاط دور و نزدیک کشور راهی تهران می‌شوند، ترافیک به‌تدریج افزایش می‌یابد و با وجود تمام صحبت‌هایی که در طول سال بر سر محل برگزاری نمایشگاه صورت می‌گیرد، بالاخره نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران نیمه دوم اردیبهشت ماه هر سال در محل دائمی نمایشگاه‌های بین‌المللی دایر می‌گردد. هر چند مشکلاتی از قبیل ازدحام جمعیت، صف‌های طولانی مقابل بانک ترافیک موجود در مسیر و غیره اندکی کار را برای بازدیدکنندگان دشوار می‌کند اما حضور اکثر ناشران در یک مکان سبب می‌شود که علاقه‌مندان تمام تلاش خود را بکنند تا در این مدت کوتاه به هر طریق ممکن خود را به نمایشگاه برسانند...

من نیز امسال همانند سالهای گذشته راهی نمایشگاه می‌شوم، اما نه‌تنها برای تهیه کتاب، بلکه تهیه گزارشی نیز در این زمینه به آن افزوده شده است.

از ترس اینکه در دام ترافیک وحشتناک این مسیر اسیر شوم سعی می‌کنم تا قبل از ساعت ۹ در نمایشگاه باشم. وارد نمایشگاه که می‌شوم هنوز ۲۵ دقیقه تا بازگشایی سالن‌ها باقی است و جمعیتی که در نمایشگاه حضور دارد نوید یک روز پر ازدحام را می‌دهد. اولین چیزی که در مسیر ورود جلب توجه می‌کند افرادی هستند با «کاورهای» سفید و نارنجی که بر روی لباسهای آنها نوشته شده است «هر مسیر ۱۵۰۰ تومان». هنوز خیلی نزدیک نشده‌ام که صدای یکی از آنها در گوشم می‌پیچد درحالی که فریاد می‌زند: «چرخ، آقا چرخ بیارم، آقا چرخ...» نزدیک‌تر می‌روم، می‌خواهم با او سر صحبت را باز کنم اما گویا بی‌موقع مزاحم او شده‌ام. چراکه با لحن بدی پاسخ می‌دهد: «اگه گذاشتی ما همین یک لقمه نون را بخوریم، الان وقت حرف زدن آخه، الان ناشران می‌خوان جنس ببرن تو، بذار کاسبی‌مون‌رو بکنیم آبجی!»

... او دوباره فریاد می‌زند: «آقا چرخ...»

حق با اوست از او عذرخواهی می‌کنم، اما چنان مشغول جذب مشتری است که حتی متوجه عذرخواهی من نمی‌شود.

۲۰ دقیقه تا گشایش سالن‌ها زمان باقیست. و این فرصت مناسبی است که با تعدادی از بازدیدکنندگان به گفتگو بپردازم. مقابل در بسته یکی از کیوسکهای اطلاع‌رسانی می‌نشینم و با دو دختر دانشجو همصحبت می‌شوم.

حق گرفتنی است!

«مینا» دانشجوی سال سوم کامپیوتر است که از اصفهان راهی تهران شده تا تنها برای شش ساعت در نمایشگاه حضور یابد. وی درخصوص استقبال مردم از نمایشگاه می‌گوید: متاسفانه چون این نمایشگاه تنها یکبار در سال برگزار می‌شود، ما با این ازدحام جمعیت روبرو هستیم. باید یک سال صبر کنیم تا شاید بتوانیم چند کتاب را در نمایشگاه به دست آوریم.

> **○بازدید از اکثر غرفه‌ها غیرممکن است مگر اینکه فردی دارای جثه بزرگی باشد و یا بسیار ریزنقش که بتواند از میان جمعیت راهی برای عبور باز کند**

«مریم» دختر جوانی که همراه اوست در تایید حرفش می‌گوید: البته این ازدحام جمعیت هم خوب است و هم بد. خوب از آن جهت که نشان‌دهنده علاقه مردم به کتاب خواندن است و بد از آن جهت که نشان می‌دهد توزیع کتاب در سطح جامعه در طول سال دچار مشکل است. در صورتی که اگر کسی به این مشکل کمترین توجه را می‌کرد، مطمئناً از این سیل جمعیت نیز به مقدار زیادی کاسته می‌شد.

همچنان مشغول صحبت کردن با مریم هستم که صدای پسر نوجوانی که پشت سر ما نشسته، توجه‌ام را جلب می‌کند.

ابتدا نوع حرف زدن او برایم جالب است، اما خوب که دقت می‌کنم متوجه می‌شوم او مدل لباس پوشیدن تمام افرادی که از مقابلش عبور می‌کنند را مسخره می‌کند و برایش هیچ فرقی نمی‌کند که این فرد یک هموطن باشد یا یک مهمان خارجی.

به هر زحمتی که هست، نحوه صحبت کردنش را تحمل می‌کنم تا با او نیز گفتگویی داشته باشم، و درحالی که او اصرار می‌کند اسمش را «سیا» بنویسم در مورد علت حضورش در نمایشگاه می‌گوید: «ما هر سال با بروبچ می‌آیم کلی حال می‌کنیم! خداییش جای باحالیه. همه رقم آدم میان. ما هم میایم ملت‌رو ببینیم.»

از او در مورد میزان مطالعه کتاب در طول سال سوال می‌کنم و می‌گوید: ما خیلی هنر کنیم کتاب درسی‌مون‌رو بخونیم اینجا هم که میایم در درجه اول با مدل‌های مو و مانتو و شلوار مردم حال می‌کنیم، در درجه دوم هم به سالن کتاب‌های کمک درسی سر می‌زنیم، بیشتر از این هم نمی‌تونم وقتم‌رو دراختیار شما بگذارم...

و البته من هم وقت بیشتری برای گفت‌وگو با او ندارم(!) چرا که تنها ۱۰ دقیقه به گشایش سالن‌ها فرصت باقی است.

به جمعیتی که پشت در سالن شماره ۶ ایستاده‌اند می‌پیوندم. جمعیت لحظه به لحظه فشرده‌تر می‌شود و با گشایش ورودی سالن‌ها دیگر هیچ کس رعایت دیگری را نمی‌کند. برای هیچ کس مهم نیست که فردی که جلوی او ایستاده خانم است یا آقا. هیچ کس هم اهمیت نمی‌دهد که یک زن جوان که طفل شیرخواری در آغوش دارد به یک پسر جوان قوی هیکل مقدم است.

اینجاست که به یاد جمله سیمین دانشور می‌افتم که گفته بود «حق گرفتنی است نه دادنی!»

در حاشیه

✓قبل از گشایش سالن‌ها در مقابل کیوسک‌های بسته اطلاع‌رسانی غوغایی برپاست. هر کس می‌کوشد تا به نحوی خود را به تنها نقشه چسبیده روی شیشه برساند تا مسیر خود را مشخص کند.

✓گویا هدف بازدید از نمایشگاه نه‌تنها آشنایی با تازه‌های کتاب، بلکه آشنایی زوج‌های جوان با یکدیگر نیز می‌باشد. چراکه به هر طرف که نگاه کنیم تعدادی زوج جوان را می‌بینم که گویی در عالم دیگری سیر می‌کنند.

آخر تعجب!

در نتیجه راه را برای خودم باز می‌کنم تا وارد سالن شوم. هرچند من جزء اولین نفراتی هستم که وارد سالن شده‌ام اما درنهایت تعجب مشاهده می‌کنم که ازدحام مقابل غرفه‌های ورودی تا به حدی رسیده که نمی‌توانم حتی دقیقه‌ای مقابل این غرفه‌ها توقف کنم و تنها درمیان جمعیت دست خود را به سمت بروشورها دراز می‌کنم تا در فرصت مناسب کتابهای مورد علاقه‌ام را انتخاب و در مراجعه مجدد آنها را تهیه کنم.

بازدید از اکثر غرفه‌ها در ساعات اولیه شروع نمایشگاه عملاً غیرممکن است مگر اینکه فردی دارای جثه بزرگی باشد و یا بسیار ریزنقش که بتواند از میان جمعیت راهی برای عبور باز کند، همچنان که تلاش می‌کنم خود را به یکی از غرفه‌ها نزدیک کنم، چهره متعجب و درمانده یکی از فروشندگان توجه‌ام را جلب می‌کند. به هر سختی است، خود را به او می‌رسانم و با وجود اعتراضات شدید بازدیدکنندگان یک سوال را با او مطرح می‌کنم: «اینجا هر روز همین وضعیت‌رو داره؟» فروشنده مرد جوان و لاغراندامی است که در پاسخ به سوالم می‌گوید: «از این بدتر هم می‌شه، باید روزهای آخررو ببینی، معلوم نیست این جمعیت در طول سال چی کار می‌کنن؟!»

سیل بازدیدکنندگان فرصت نمی‌دهد که بیشتر با هم صحبت کنیم و تنها زمانی که تلاش می‌کنم راهی برای خروج از میان جمعیت پیدا کنم، اضافه می‌کند: «البته اینطوری هم ما خسته می‌شیم و هم خودشون کاش...» اما مراجعه‌کنندگان امانش را می‌برند و دوباره مشغول پاسخگویی می‌شود.

از سالن خارج می‌شوم. حدوداً دو ساعت از آغاز به کار نمایشگاه می‌گذرد، نقشه‌ای را که در دست دارم بررسی می‌کنم و تصمیم می‌گیرم به سالن میلاد که مخصوص عرضه لوح فشرده و تازه‌های کامپیوتر می‌باشد سری بزنم. همچنان که مشغول بررسی نقشه خود هستم، پسر جوانی نزدیک می‌شود و سوال می‌کند: ببخشید خانم، سالن میلاد از کدوم طرفه؟ و همین بهانه‌ای می‌شود تا چند گامی که هم‌مسیر هستیم او حرف بزند و من بنویسم.

✓باید اعتراف کرد که فروش یک بوفه ساندویچ و بستنی به‌مراتب بهتر از فروش برخی غرفه‌های کتاب است.

✓ازدحام نه‌تنها در سالن‌ها و محوطه که در سرویس‌های بهداشتی نیز مشکل‌ساز می‌شود. سرویس‌هایی که مخصوص مسوولان غرفه است مورد استفاده عموم قرار می‌گیرد. گاهی مواد شوینده تمام می‌شود. و البته برای استفاده از هر سرویس باید مدت‌ها در صف ایستاد.

امیر، ۲۹ ساله مهندس گرافیک و متاهل است و در مورد انگیزه بازدید از نمایشگاه می‌گوید: متاسفانه مشغله‌های زندگی، فرصت دسترسی به این منابع را از ما گرفته است. نمایشگاه فرصت خوبی است تا اکثر نیازهای سال را در یک زمان و مکان تهیه کنیم. سرانجام به در ورودی سالن میلاد می‌رسیم و هریک می‌خواهیم از بخش‌های جداگانه‌ای بازدید کنیم.

از او خداحافظی می‌کنم و وارد سالن می‌شوم. خوشبختانه ازدحام در سالن میلاد به نسبت سالن‌های عرضه کتاب نیست و حداقل می‌توان به غرفه‌ها نزدیک شد و به محصولات آنها نگاهی انداخت. هنگام عبور از کنار یکی از غرفه‌ها صدای دختر جوانی توجه‌ام را جلب می‌کند، به سمت او می‌روم.

دختری حدوداً ۲۰ ساله و چادری مشغول تبلیغ محصولات خود است. به او نزدیک می‌شوم تا سرصحبت را باز کنم اما او به محض اینکه متوجه می‌شود به سمتش می‌روم فرصت نمی‌دهد و سوال می‌کند: خانم، شما با این محصول آشنا هستید؟ در این مورد چقدر توانایی دارید؟ این محصول... و حدوداً ۱۰ دقیقه بدون کوچکترین مکثی مشغول معرفی محصولات جدید است تا اینکه خوشبختانه این معرفی به پایان می‌رسد. من از ترس توضیحات مجدد او قید گفت‌وگو با وی را می‌زنم و از سالن خارج می‌شوم. داخل محوطه اولین مساله‌ای که جلب توجه می‌کند صف طولانی است که تا روبه‌روی سالن میلاد کشیده شده، اما باورکردنش برای من هم دشوار بود که این صف منتهی به یک بوفه ساندویچ‌فروشی شود.

o در این سالن بازدیدکنندگان اصلی کودکان می‌باشند و اغلب آنقدر کوچک هستند که دستشان به میز کتابها هم نمی‌رسد

بله هنگام نهار است و به جراءت می‌توان گفت اکنون فروش اغذیه ده برابر فروش کتاب است.

در جایگاه ویژه، روی چمن‌ها و حتی کنار باغچه‌های کنار محوطه جایی برای سوزن انداختن نیست. هجوم این جمعیت به داخل محوطه نشانگر این است که باید از ازدحام داخل سالن‌ها کاسته شده باشد. همچنان مشغول بررسی غرفه‌ها هستم که صدای گفت‌وگویی توجه‌ام را جلب می‌کند. یکی از فروشندگان با تعجب به مشتری خود که دختر جوانی است نگاه می‌کند و سوال می‌کند؛ پائولو کوئیلورو می‌شناسی؟

دختر جوان پاسخ می‌دهد که قرار نیست تمام نویسنده‌ها را بشناسیم و فروشنده دوباره سوال می‌کند؛ کتاب کیمیاگررو چطور؟

- نه ولی کتاب خوبی نیست.

حالا بحث برای من هم جالب شده پس سوال می‌کنم: از کجا می‌دانید که کتاب خوبیه یا نه، درحالی که نه آن را مطالعه کردید و نه حتی نام نویسنده‌اش را تا بحال شنیده‌اید؟

دختر جوان روی خود را به سمت من برمی‌گرداند و پاسخ می‌دهد: «خانم شما چندتا از این نویسنده‌هارو می‌شناسید، نکنه خودتون تمام این کتابهارو خوندید؟ ما هر کتابی که جلب توجه کند باز می‌کنیم دو سه خط از وسطش می‌خونیم، بعد قضاوت می‌کنیم خوبه یا بده؟»

مثل اینکه بحث کردن با او بی‌فایده است، پس به راه خود ادامه می‌دهم. کاهش ازدحام داخل سالنها این فرصت را ایجاد می‌کند تا به کتابها نزدیک شویم و آنها را ورق بزنیم. آنچه در این میان موجب اعتراض برخی بازدیدکنندگان می‌شود، پراکندگی موضوع در انتشارات ناشران عمومی است. گاهی در یک انتشارات در باب چند موضوع مختلف علمی، هنری، ادبی و غیره کتاب یافت می‌شود گاهی شاهدیم که علاوه بر عرضه کتاب محصولاتی از قبیل زیرلیوانی، شمعدان و... نیز به فروش می‌رسد.

درحالی که دست من نیز مانند بسیاری از بازدیدکنندگان تقریباً سنگین شده است بر روی سکوی یکی از سالن‌ها می‌نشینم. این بار زوج جوانی که کنار من هستند باب گفتگو را باز می‌کنند. مرد جوان سوال می‌کند: خانم شما کتاب به درد بخوری دیدید؟

دیگر از شنیدن این سوال او تعجب نمی‌کنم و با آرامش پاسخ می‌دهم: می‌تونم بپرسم شما دنبال چه‌جور کتابی هستید؟

میترا زن جوانی که همراه اوست پاسخ می‌دهد: به هر غرفه‌ای که نگاه می‌کنیم چند جلد کتاب در مورد رموز موفقیت، انواع فال، کتاب‌های آشپزی و... دیده می‌شود که تنها عنوان آنها متفاوت است ولی محتوای یکسانی دارند و...

ساعت حدود چهار بعدازظهر است که سری به نمازخانه نمایشگاه می‌زنم. علی‌رغم بخش مردانه همه درحال عبادت هستند. قسمت خواهران اکثراً درحال استراحتند. من نیز قصد دارم کمی استراحت کنم، اما هنوز چند دقیقه نگذشته است که صدای پیرمردی همه را به وحشت می‌اندازد. پیرمرد

بقیه در صفحه ۳۱

اشک چشمی را خشکاندن، بیش از آن مایه شهرت و افتخار است که دریای خون براه انداختن.

•بایرون

خاطرات روان‌پزشک

دکتر بهمن بهروزی

این همه هیاهو برای عشق از چیست؟

زبان عشق

■ ... یک زن جوان تبعید شده از کشور و جدامانده از شهر و و خانواده، بدنبال کورسوی امیدی برای ادامه زندگی بود، تا اینکه...

عشق و فداکاری

برای پدیده عشق تعاریف گوناگونی بیان شده و متفکرین علم در طول تاریخ سعی کرده‌اند تا تعریفی جامع و کامل که دربر گیرنده همه صفات و وجوه عشق باشد، ارائه دهند. اما با همه کوشش به‌کار رفته، باز هم گوشه‌ای از خصوصیات پرتعداد عشق را فراموش کرده‌اند. اما شاید بتوان یکی از کامل‌ترین و درعین حال کوتاهترین تحلیل‌ها را از ویلیام شکسپیر نقل کرد. کسی که با آثار ادیبانه‌ای چون رمئو و ژولیت، خود را به نزدیکترین فاصله از درک قلب و عاطفه آدمی رسانده است.

شکسپیر می‌گوید: «افسون عشق آن است که انسان معبودش را از همه جهات برتر از خودش بداند.» اما عشق مانند هر پدیده دیگری در تفکر آدمی دارای ویژگی‌ها و خصوصیات روحی و روانی است که در بسیاری از مواقع حتی آدمی را به ناهنجاریهای روحی می‌کشاند. چرا که در کنار عشق، پدیده‌هایی چون فداکاری، گذشت و حتی حسادت هم همچون حلقه‌های زنجیر به آن متصل شده‌اند. برای توصیف بیشتر و دقیق‌تر به پرونده «نائومی» دختری سیاهپوست از اهالی آفریقای جنوبی می‌پردازیم که سرگذشتی به غایت عجیب و شنیدنی دارد.

تبعیدی

در زمستان سال ۱۹۸۷ درحالی که ما دوران کارآموزی را در آسایشگاه آغاز کرده بودیم و همگی با غروری خاص لقب دکتر را با خود یدک می‌کشیدیم، یک روز زن جوان و سیاهپوستی درنهایت آشفتگی به ما مراجعه کرد. او بشدت گریه می‌کرد و به‌وضوح در حالتی بحرانی قرار داشت. البته این زن زبان انگلیسی را با لهجه‌ای ناشناخته تکلم می‌کرد و ما خیلی زود متوجه شدیم که او اهل کیپ‌تاون، یکی از شهرهای بزرگ در آفریقای جنوبی بوده و نامش هم نائومی است.

ما ابتدا با یک داروی آرامبخش، سعی کردیم او را قدری آرام‌تر کنیم. و برای یک ساعتی از او خواستیم تا هیچ نگوید و حرکتی هم نکند و پس از آنکه قدری آرامش پیدا کرد، از او خواستیم تا شمه‌ای از خود و مشکلی که با آن مواجه بود را برایمان بگوید. البته نائومی را از آنجا که چندان با وضعیت در یک کشور غریبه آشنایی نداشت، یک مرد همراهی می‌کرد که نامش چارلز بنسون بود و او درواقع یکی از کارکنان سازمان پناهندگان در کالیفرنیا بود و همین چارلز بود که با مشاهده شرایط نائومی او را با اصرار فراوان به نزد ما آورده بود. چرا که نائومی به دلیل تجربه‌های ناخوشایند و عدم اطمینان به هرگونه مرجع و سازمان، حتی از آمدن به نزد ما هم هراس داشت. او یک سیاهپوست بود و در تمامی دوران زندگی بیست و هشت ساله خود، تنها با تبعیض، تمسخر و ناملایمتی مواجه شده بود، چه در کشور خود یعنی آفریقای جنوبی و چه پس از تبعید شدن از آن کشور، اما بی‌مهری‌هایی که به جهت سیاهپوست بودنش، متحمل شده بود، تنها بخش کوچکی از مشکلات روحی او را تشکیل می‌داد. چرا که مهمترین و بزرگترین مشکل او این بود که نه‌تنها از شوهرش پس از پنج سال ازدواج به اجبار جدا افتاده بود، بلکه شوهرش یکسالی بود که در زندان بسر می‌برد و نائومی کوچکترین خبری از وضعیت او نداشت و حتی در زنده بودن او هم شک داشت، شکی که کاملاً هم منطقی به نظر می‌رسید چرا که آنگونه که بعداً چارلز به صورت محرمانه به ما گفت، بسیاری از همراهان و یاران شوهرش در زندان، تیرباران شده بودند.

نائومی و شوهرش که شاکا نام داشت، هر دو از بازماندگان قبیله زولو بودند که در حومه شهرهایی چون کیپ‌تاون و ژوهانسبورگ، تقریباً دو نسلی می‌شد که شهرنشین شده و با فرهنگ و تمدن جدید آشنا شده بودند. اما در عین حال همچنان خصائل زولویی مانند شجاعت، راستگویی و مبارزه با تبعیض و بی‌عدالتی را در خود حفظ کرده بودند، نائومی با شاکا که دو سال از او بزرگتر بود، در هنگام تحصیل در دانشگاه کیپ‌تاون آشنا شد. آنها در همان دانشگاه که به دو بخش سفیدپوست و سیاهپوست تقسیم شده بود و حتی استادان دانشگاه را نیز براساس رنگ پوست، جداسازی کرده بودند، به جمعیت مبارزه بر علیه تبعیض‌نژادی پیوستند. یک روز به هنگام برگزاری تظاهرات اعتراض‌آمیز خود با یکدیگر آشنا شدند، و این آشنایی به عشق و سپس به ازدواج منتهی شد. اما از جانب دیگر هم آنها در سالهای پایانی تحصیل در دانشگاه به سازمان طرفدار نلسون ماندلا که از جانب حکومت آفریقای جنوبی اکیداً غیرقانونی محسوب می‌شد، پیوستند و فعالیت‌های خود را افزایش دادند. آنها درحالی که می‌توانستند مانند هر زوج دیگری زندگی آرام و صلح‌آمیزی را انتخاب کرده و به فکر تشکیل خانواده و بچه‌دار شدن باشند، در عوض خون زولویی آنها به جوش آمده و در راه آزادی و برابری، تلاش‌ها را دوچندان کردند. که البته مانند بسیاری از موارد دیگر همین امر باعث دردسر آنها شد. دولت نژادپرست در آفریقای جنوبی ناگهان شروع به سرکوبی و مجازات آزادیخواهان و طرفداران ماندلا کرد و در این میان شاکا و نائومی هم بازداشت و به زندان افکنده شدند. اما ازدحام در زندانهای آفریقای جنوبی باعث شد تا دولت، زنان و کهنسالان را به خارج از کشور تبعید کند و چنین شد که شاکا و نائومی را از یکدیگر جدا کردند. یعنی شاکا را در زندان نگهداشته و نائومی را به کشور همسایه یعنی موزامبیک تبعید کردند.

مهاجرت

نائومی به دور از شاکا و همچنین به دور از خانواده خودش که در کیپ‌تاون باقی مانده بود، وضعیت بسیار رقت‌باری در موزامبیک داشت و در اردوگاهی که از جانب صلیب سرخ راه‌اندازی شده بود، با حداقل امکانات زندگی می‌کرد. در این اثنا یک ارگان بین‌المللی برای حمایت از آوارگانی که تحصیل کرده و یا تخصصی در حرفه‌ای داشتند دست به کار شد و نائومی را که یکی از معدود آوارگان با تحصیلات دانشگاهی بود، در کنار انگشت‌شماری دیگر از آوارگان، برای مهاجرت به کشورهای غربی انتخاب کرد و قرعه آمریکا به نام نائومی اصابت کرد. نائومی بر این تصور بود که در کشور جدید از بسیاری از مشکلات و ناملایمتی‌ها خلاص خواهد شد، اما پس از مدت کوتاهی متوجه شد که از نظر تبعیض، بخصوص در مورد رنگ پوست، سرزمین جدید دست‌کمی از آفریقای جنوبی ندارد و دوباره افسردگی ناشی از دور بودن از همسر و خانواده و همچنین تبعیض و بی‌عدالتی گریبان او را گرفت. اما در هرحال با تلاشی خستگی‌ناپذیر یک سال را دوام آورد. درواقع استخدام شدنش در مدرسه کودکان عقب‌مانده و تعلیم آنها که رشته تحصیلی نائومی محسوب می‌شد، تا حدود زیادی به او کمک کرد تا تلخکامی‌هایش را تحمل کند. در این میان او روز و شب چشم به در دوخته بود تا شاید شاکا هم از راه برسد و هر زمان که از سازمان آوارگان به او خبر می‌دادند که عده‌ای از زندانی‌ها در آفریقای جنوبی تبعید شده‌اند، او از دفتر چارلز بنسون تکان نمی‌خورد تا از نام آنها اطلاع حاصل کند.

درواقع نائومی فقط به این امید که روزی شوهرش هم به او ملحق شود، زندگی می‌کرد و این امید روزبه‌روز کمرنگ‌تر می‌شد. در این میان چارلز بنسون که از دوران فاجعه‌آمیزی که نائومی در موزامبیک داشت به او کمک کرده و در همه حال مشکلات او را رفع کرده بود، تنها کسی بود که نائومی می‌توانست او را دوست خود بخواند. چارلز ۳۵ ساله و انسانی شریف بود که پس از تحصیلات زندگی خود را وقف آوارگان و تبعیدی‌ها کرده بود و حتی در آسایشگاه هم یک لحظه از کنار نائومی دور نمی‌شد و ما بوضوح متوجه شدیم که نائومی بدون کمکهای چارلز راه بجایی نمی‌برد. اما اکنون سوال مشخص در برابر ما این بود که چگونه می‌توانستیم به نائومی کمک کنیم.

به دنبال راه چاره

از نظر ما ریشه مشکلات نائومی کاملاً مشخص بود. او در یک سرزمین غریبه اقامت داشت که بدون حضور شوهرش در کنارش این غریبگی را چند برابر احساس می‌کرد اما از همه مهمتر نگرانی در مورد سرنوشت شوهرش او را به شرایط بحرانی رسانده بود. او نمیدانست که جرم نسبتاً سنگینی را به شاکا نسبت داده و او را متهم به تلاش برای براندازی حکومت کرده بودند. و این اتهام بسیاری را در آفریقای جنوبی به کام مرگ کشانده بود. یعنی یا رسماً آنها را اعدام می‌کردند و یا به نحوی آنها مفقود می‌شدند که در حقیقت همان اعدام بود، منتهی به شکل غیررسمی. بنابراین هر زمان که زنگ تلفن به صدا درمی‌آمد و یا کسی تلنگری به در اتاق او می‌زد، قلب نائومی متوقف

می‌شد، چرا که انتظار داشت خبر مرگ شاکا را دریافت کند و البته در کنار آن امید کمی هم به آزادی شاکا داشت که فقط به سرگردانی و تزلزل ذهنی و روحی او منجر می‌شد. با این احوال ما فقط در صورتی می‌توانستیم به نائومی کمک کنیم که خبری واقعی از شوهرش به دست بیاوریم که کاری بس مشکل می‌نمود. بنابراین بدون اینکه واقعاً توان چنین کمکی را داشته باشیم، فقط برای ایجاد آرامش موقتی به نائومی قول دادیم تا اطلاعاتی از وضعیت شاکا بدست آوریم و تلاشهای ما برای ارتباط با وزارت خارجه هم بی‌نتیجه ماند و تنها کانال ارتباطی برای ما همچنان چارلز و ارگان او بود و ما به‌شکل روزانه آخرین اخبار و اطلاعات را درباره شاکا مطالبه می‌کردیم.

خبر بد

سرانجام آنچه که از آن بیمناک بودیم اتفاق افتاد و آن خبر کشته شدن شاکا بود. چارلز ابتدا این خبر را به ما داد تا ما به نحوی که مناسب می‌دانستیم آن را به نائومی منتقل کنیم. ما می‌دانستیم که در اینگونه مواقع بهتر است تا خبر بد صریح و بدون پرده‌پوشی به شخص داده شود تا یک بار حداکثر واکنش را از خود نشان دهد و درواقع تخلیه شود و ما این روش را به کش دادن یک خبر بد و طولانی کردن شکنجه روحی برای شخص، ترجیح می‌دادیم. از این‌رو به نائومی گفتیم که اخبار حاکی از کشته شدن شاکا در یک درگیری در زندان است که البته ممکن است عبارت «درگیری» ساختگی و عذر و بهانه‌ای برای مسوولان باشد، اما نائومی با آنکه بسیار ناراحت شده بود و برای مدت طولانی گریه می‌کرد، با این حال هنوز امیدواریهایی داشت چرا که او برای ما شرح داد که اسم و فامیل‌های مشابه در اقوام زولو بسیارند و این امکان وجود داشت که شاکای کشته شده، همسر نائومی نبوده و شاکای دیگری باشد که از اقوام قبیله‌ای شاکای مورد نظر ما بوده است. این چرخش تازه ما را هم امیدوار کرد و چارلز برای اطلاعات اضافی تلاش می‌کرد تا خبرهای دقیق‌تری بدست آورد و متاسفانه خبرها بیشتر حاکی از آن بود که شوهر نائومی کشته شده است.

گذشت زمان

بدین ترتیب درحالی که نائومی را زیرنظر داشتیم، دو ماه دیگر سپری شد و سرانجام این نائومی بود که اذعان کرد که با توجه به زمان سپری شده، به‌طور قطع نمی‌تواند امیدوار به زنده بودن شاکا باشد و زمانی به چنین نتیجه‌ای رسید که دیگر او را یارای عزاداری هم نبود. و درحقیقت نائومی در داخل هم مرده بود.

تبلور عشق

در این میان توجه روزافزون چارلز به نائومی باعث ایجاد یک دوستی عمیق میان آنها شد و حتی ما هم متوجه شدیم که در چارلز احساسی به‌مراتب بیشتر از دوستی ساده و یا خیرخواهی وجود دارد و سرانجام حدس ما منجر به یقین شد، چرا که چارلز به نائومی اظهار عشق نمود و از او تقاضای ازدواج کرد. برای نائومی که آن همه زجر کشیده و احساس خردکننده تنهایی او را دلمرده کرده بود، هیچ راه‌حلی بهتر از یک حامی وفادار چون چارلز نبود. کسی که خصوصیات و خلق و خوی نائومی را به‌خوبی می‌شناخت. حتی ما هم از این پیشنهاد استقلال کردیم و به‌واقع نائومی را نیازمند چنین توجهی می‌دانستیم که عشق و حمایت را در کنار هم داشت و با وجود آنکه آنها از دو رنگ پوست متفاوت بودند، اما چارلز سفیدپوستی بود که خصائل انسانی بسیاری داشت و تصور ما این بود که زوجی خوشبخت را تشکیل خواهند داد. نائومی هم پس از دو یا سه هفته تامل و تفکر، سرانجام پاسخ مثبت داد و قرار و مدار ازدواج و مراسم گذاشته شد و ما هم خوشحال از این بودیم که حداقل بخشی از ماجرا به خوبی و خوشی پایان می‌پذیرد، اما...

یک خبر شوک آور

یکروز ناگهان ما نائومی را مشاهده کردیم که با چشمانی گریان و درحالی که چارلز را در کنار داشت، وارد آسایشگاه شد و تکه کاغذی را که در دست داشت به ما نشان داد. کاغذ، تلگرافی بود که از جانب مادر نائومی برای او فرستاده شده بود. مادرش برای اینکه آزادانه اخبار مربوط را برای نائومی مخابره کند، از مرز خارج شده و از کشور سوازیلند این تلگراف را برای نائومی مخابره کرده بود. در آن به نائوی خبر داده شد که شوهرش شاکا به اتفاق تنی چند از شورشیان از زندان فرار کرده و در گوشه‌ای از آفریقای جنوبی درحالی که به مقاومت مسلحانه دست زده، به محاصره نیروهای دولتی درآمده و سرنوشت اسفناکی در انتظار او است. نائومی با دریافت این خبر کاملاً برآشفته شده بود. او در شرایطی قرار داشت که چند روز بعد به یک زندگی آرام و خوشبخت گام می‌نهاد، اما ناگهان این خبر همه چیز را دستخوش تزلزل کرد. بدتر از همه اینکه کاری از دست هیچکس برنمی‌آمد و حتی دریافت مجوز ورود به آفریقای جنوبی هم امکان‌پذیر نبود. مگر اینکه کسی خود را به شاکا برساند و تازه درگیری نظامی امری ساده نبود. بنابراین تنها توصیه ما به همگان این بود که صبر کنند. حتی ازدواج نائومی و چارلز هم به تعویق افتاد، اگرچه به نظر می‌رسید که منطقی‌ترین انتخاب برای نائومی همین ازدواج بود. اما ما بر این تصور بودیم که چند روز تامل، حتی این ازدواج را مطمئن‌تر و منطقی‌تر می‌نمود.

سه روز بعد

سه روز بعد ما ناگهان پیامی دریافت کردیم که خود را در بعدازظهر به فرودگاه برسانیم و تصور اولیه ما این بود که مادر نائومی موفق شده تا از آفریقای جنوبی خارج شده و خود را به دخترش برساند. بنابراین درحالی که نائومی از شدت هیجان و تب و تاب یارای ایستادن نداشت به فرودگاه رفتیم و در انتظار پروازی از آتن شدیم که البته آتن نقطه میانی در سفر بود و قبل از آن پروازی از ماپوتو در موزامبیک به آتن صورت گرفته بود. آنگاه خروج مسافران از ترمینال آغاز شد و دقایقی بعد در برابر چشمان حیرت زده همه ما این شاکا بود که با چهره‌ای که دو ردیف دندان سفیدرنگ، حکایت از لبخندی از ته دل در آن می‌کرد، ظاهر شد. نائومی نمی‌توانست تعادل خود را حفظ کند، اما حیرت ما زمانی بیشتر شد که پس از شاکا، چارلز در ترمینال ظاهر شد، با چهره‌ای خسته و ژولیده که البته آرامش و رضایتمندی از آن می‌بارید.

آنچه که بعد شنیدیم یکی از حیرت‌آورترین داستانهایی بود که درباره شجاعت، تجربه کرده بودیم. چارلز زمانی که سه روز قبل از جریان آگاه شده بود، به اتفاق یکی از دوستانش، خود را به موزامبیک رسانده و در آنجا به کمک یک دوست در ارتش موزامبیک و البته مقادیری هم رشوه یک هلی‌کوپتر مجهز به خلبان و یک سرباز، تدارک دیده بود و سپس با پروازی که خطر هر لحظه آن را تهدید می‌کرد، خود را به منطقه درگیری مسلحانه در نزدیکی مرز واقع در آفریقای جنوبی رسانده بود. آنها برای عنصر غافلگیری علامت کشور و ارتش موزامبیک را در روی هلی‌کوپتر پوشانده بودند، آنگاه چارلز پس از فرود هلی‌کوپتر در نقطه خطرناک که مکرراً در زیر آتش هم بود با تلاش بسیار شاکا را یافته بود و فقط به او گفته بود که می‌خواهد او را به مکانی منتقل کند که نائومی در انتظارش است و بدین ترتیب باز هم در زیر آتش شدید، هلی‌کوپتر شاکا را برداشته و به موزامبیک بازگشته بود. ما از انگیزه این عمل چارلز اصلاً سر درنمی‌آوردیم زیر او چند روز بعد قرار بود تا با کسی که دوست داشت ازدواج کند، اما با به جان خریدن خطر مرگ اکنون اسباب رسیدن شاکا و نائومی را به یکدیگر فراهم آورده بود. و زمانی که در همان لحظه در فرودگاه همین سوال را برای چارلز مطرح کردیم، او درحالی که ساک دستی را روی دوش خود می‌انداخت، نگاهی پرمعنا به ما انداخت، گویی تلویحاً به ما می‌گفت که هنوز هیچ درکی نداریم. در سوی دیگر شاکا و نائومی دست در دست خیال ترک کردن فرودگاه را داشتند و فقط در یک لحظه نائومی به پشت سرش نظری انداخت و نگاهش چارلز را یافت و ما فقط برق یک قطره اشک را که بر گونه نائومی غلطید، مشاهده کردیم و آنگاه نائومی و شاکا از سویی و چارلز از سوی دیگر در سرسرای فرودگاه حرکت را آغاز کردند و ما هم در وسط سرسرا حیران ایستاده بودیم. من می‌دانستیم که همه ما یک فکر را در ذهن دنبال می‌کردیم، چرا که احساس می‌کردیم شاید برای اولین بار بود که معنای واقعی عشق را درک می‌کردیم. ■

گاهی دروغ همان کار را می کند که یک چوب کبریت با انبار باروت. ●مثل آلمانی

رضا

براساس سرگذشت: سوسن

تهیه و تنظیم از: محسن طیب

- جوان خوبیه، درسته که چهل سالشه، اما تو هم سی و یکسالته دخترم... تا الان هر خواستگاری‌رو رد کردی نگفتم چرا؟ اما «رضا» یک چیز دیگه است. در سن ۱۶ سالگی رفته جبهه، چند سال جنگیده و چند سال هم اسیر بوده، بعد از جنگ هم حدود پنج سال کار کرد تا اینکه برای ادامه تحصیل رفت آمریکا، هشت سال اونجا درس خواند و با مدرک مهندسی برگشت و الان هم مدیرعامل یک شرکت دولتیه، یک مرد باشرف که وضع مالی خوب و یک خونه هم داره... چی میگی؟!

حق با پدرم بود، رضا همان مردی بود که آرزویش را داشتم!

○

اگر قرار باشد رضا را - در شش ماه اول زندگیمان - توصیف کنم، باید بگویم که او بی‌عیب‌ترین مرد دنیا بود که می‌توانست هر زنی را خوشبخت کند! یک مرد باغیرت اما اجتماعی، مهربان و خانواده دوست که هیچ وقت به من نه نمی‌گفت! من خود را خوشبخت‌ترین زن دنیا می‌دانستم و... اما انگار همیشه خوشبختی ساده به دست نمی‌آید!

اوایل که رضا عصبانی می‌شد و بطور وحشتناکی با مردم درگیر می‌شد، علتش را می‌گذاشتم روی یک اتفاق ساده، اما انگار قضیه خیلی جدی‌تر از اینها بود!

همه چیز از حدود ۸ ماه پس از ازدواجمان شروع شد. یعنی کم‌کم متوجه برخی رفتارهای غیرعادی او شدم. بعضی وقتها بر سر یک مساله کوچک، مثلاً نوبت در صف نانوایی، کافی بود یکنفر نوبت او را بگیرد، رضا ناگهان دیوانه می‌شد، ابتدا در چشمانش حالتی عجیب بوجود می‌آمد و سپس نعره‌ای می‌کشید و آن وقت طوری به جان آن بنده خدا می‌افتاد و با خشونت عجیب و غریبی طرف را کتک می‌زد، درست مانند اینکه با دشمن خونی آباء و اجدادش دارد می‌جنگد! که اگر اهالی محل به وساطت نمی‌آمدند، بعید نبود که طرف را بکشد! نکته عجیب‌تر آن بود که این حالت روحی در رضا خیلی زود هم از بین می‌رفت و آن وقت خودش هم باورش نمی‌شد که مسبب این وضعیت خود اوست!

اوایل، این رفتارهایش را نوعی عصبانیت عادی فرض می‌کردم، اما آن شب که در یک رستوران - بر سر اینکه نوبت غذای ما را به یکنفر دیگر داده بودند - چنان زوری پیدا کرد که چهار نفر کارگر و گارسون و مدیر رستوران را چنان کتکی زد که همه آنها کارشان به بیمارستان کشیده شد. از آن روز به بعد، ترس من نیز بیشتر شد، مخصوصاً که کم‌کم فاصله رفتارهای غیرعادی رضا نیز کمتر و کمتر شده بود و این مرا به سختی می‌ترساند!

اتفاقاً اولین بار هم که نام یک «روانشناس» را شنیدم، از زبان همان مالک رستوران بود که مرد باشخصیتی نشان می‌داد و دور از چشم رضا، به من گفت:

- خانم محترم، من اگر جای شما بودم، حتماً شوهرتون‌رو به مطب یک روانشناس می‌بردم!

من اما، اگرچه به ظاهر پذیرفتم که این کار را بکنم، اما هنوز هم نمی‌توانستم به خودم بقبولانم که شوهرم دیوانه است. حتی به سراغ یک پزشک متخصص رفتم و او با شنیدن حرفهایم گفت: به نظر میاد که شوهرتون دچار «جنونهای آنی» میشه و بهتره که مدتی در یک آسایشگاه روانی بستری بشه!» اما من نپذیرفتم و... تا آن شب!

آن شب من کمی دیرتر از او به رختخواب رفتم و طبق معمول همه شبهای زندگی‌ام که قبل از خواب سوره آیة‌الکرسی را می‌خواندم، مشغول خواندن این سوره شدم که ناگهان رضا با حالت تهاجمی و پرخاشجویانه از رختخواب پرید بالا و رخ به رخ من نشست و پرسید:

- داری چی با خودت میگی، افسانه؟

من اما هرچند که از لحن صدایش کمی ترسیدم، اما به روی خودم نیاوردم و برای اینکه این مساله را به خنده و شوخی تبدیل کنم، با خنده گفتم:

- دارم اشهدم‌رو می‌خونم...

رضا، زل زد توی چشمانم و با لحنی که مو بر بدنم راست می‌کرد، گفت:

- آره... حتماً این کاررو بکن... حتماً!

برای چند ثانیه وحشت سراپایم را گرفت، اما به حماقت خودم خندیدم و کمی سربه‌سر رضا گذاشتم و سپس «شب بخیر» گفتم و چشمانم را بستم و خوابیدم. حدود یکساعت از زمان خوابیدنم گذشته بود که ناگهان و بنا بر حکم غریزه، احساس خطر کردم. چشم باز کردم و سایه‌ای را دیدم که وسط اتاق و در دل تاریکی ایستاده است. خوب که دقت کردم رضا را دیدم که بالای سرم ایستاده و پلک نمی‌زند. خواستم او را به خوابیدن دعوت کنم که متوجه برق چشمانش شدم... انگار که از درون چشمانش آتش می‌بارید. همینطور زل زده بود به من و با خشم خیره‌ام شده بود و... که ناگهان در دل تاریکی اتاق، قطعه سنگ بزرگی را در دستان شوهرم دیدم که آن را برده بود بالای سرش و ناگهان آن را با تمام توان بطرف سر من پایین آورد، قطعه سنگی بزرگتر از یک توپ فوتبال که وقتی دیدم دارد بطرف سرم فرود می‌آید، ناگهان از بن جگر فریادی سر دادم و همزمان - با سرعتی که از خودم بعید می‌دیدم - خود را از روی تخت به پایین انداختم و در همان لحظه نیز قطعه سنگ طوری روی تخت فرود آمد که پایه‌های تختخواب را لق کرد و...

دیگر حال خودم را نمی‌فهمیدم و همچنان جیغ می‌زدم و گریه می‌کردم. فریادهای من اما، نه‌تنها کمکم نکرد که باعث عصبی‌تر شدن رضا نیز شد، چرا که با چشمانی که جنون در آن کاملاً پیدا بود، قطعه سنگ را از روی تخت برداشت و بار دیگر آن را به قصد کوبیدن روی سر من بطرفم پرتاب کرد که اگر خود را کنار نکشیده بودم، بجای آن که قسمتی از شانه‌ام زخمی شود و تا یکماه درد آن ادامه داشته باشد، چه‌بسا که مغزم کف اتاق می‌ریخت!

نمی‌دانستم چکار کنم؟ انگار نیت این مرد فقط کشتن من بود، او همان مرد مهربان که شوهر من بود، نیست! درمیان گریه به او گفتم: «رضا منم... سوسن... زن تو...» اما رضا که هیچ چیزی نمی‌شنید، مرا بطرف سه کنج دیوار اتاق هل داد و مرتبه‌ای دیگر خم شد تا آن سنگ بزرگ را از روی زمین بردارد. می‌دانستم که این بار اگر سنگ را بردارد، با توجه به اینکه مرا گوشه دیوار گیر انداخته بود، مرگم حتمی است! لذا باید کاری می‌کردم. پس به سرعت پرده بزرگ اتاق را از جایش کشیدم و قبل از اینکه رضا بتواند سنگ را بردارد، پرده را دور سر و صورت و دستهایش پیچیدم و تا او بتواند خود را از آن زنجیر پارچه‌ای خلاص کند، از اتاق بیرون زدم و از خانه خارج شدم و خود را به راهروهای آپارتمان رساندم و با تمام وجود جیغ زدم و فریاد کشیدم.

خوشبختانه یا به علت فریادهای من، یا از آنجا که همسایه‌ها نیز از مدتی قبل متوجه بعضی از رفتارهای غیرعادی رضا بودند، لذا تقریباً تمامشان از خانه‌های خود بیرون آمدند و جلوی در آپارتمان ما جمع شدند.

حدود یکدقیقه من پشت آن جمعیت پنهان شده بودم و نمی‌دانستم چکار کنم؟ به پلیس زنگ بزنم؟

با مادرم تماس بگیرم؟ و... که ناگهان در خانه مان باز شد و رضا بیرون آمد و... این بار اما نه سنگ و چوب در دستش بود و نه چهره‌اش آنگونه بود، دوباره همان چشمان مهربان و همان صورت معصوم را صاحب شده بود! و رو به من کرد و گفت:

- چه اتفاقی افتاده سوسن... اینجا چه خبره؟ - و لحظه‌ای خم شد و ادامه داد - چرا حال من بده سوسن؟

رضا این را گفت و از حال رفت و وسط راهرو بیهوش شد. چند ثانیه‌ای هنوز مردد بودم، اما نگاهم که به معصومیت رضا افتاد، دوباره گریستم و از همسایه‌ها خواستم به اورژانس زنگ بزنند....

* * *

پزشکی که اولین بار به من هشدار داده بود که رضا گاهی اوقات دچار «جنون آنی» می‌شود، پس از معاینه شوهرم، مرا از اتاق بیرون آورد و گفت:

- متاسفم خانم که باید واقعیتی‌رو خدمتتون عرض کنم، باید بگم که شوهر شما کم‌کم کارش از «جنون آنی» گذشته و داره تبدیل به یک «دیوانه خطرناک» میشه! حالا هم هنوز نمی‌خواهید شوهرتون‌رو در یک بیمارستان روانی بستری کنین؟

دیگر چاره‌ای نبود، حالا دیگر این حقیقت تلخ را باید می‌پذیرفتم که رضا دیوانه است! پس باید دست به کار می‌شدم! در قدم اول و همان شب، یک قرص مسکن قوی را داخل آبمیوه به خوردش دادم تا بتوانم به کمک مسوولان یک بیمارستان روانی، شوهرم را در آنجا بستری کنم.

فردا صبح ساعت ۱۰ بود که به ملاقاتش رفتم، اما دکتر «امانی» گفت:

- می‌دونم که دلتون می‌خواد هرچی زودتر شوهرتون‌رو ببینین، اما لازمه که قبل از اینکه به ملاقاتش برین، به توضیحات من گوش بدهید. حقیقت اینه که شوهر شما دچار بیماری روانیه، یک نوع بیماری که ریشه داره، به این مفهوم که در زندگی گذشته‌اش دچار نوعی کابوس بوده که اگر درمان نشه [که اگر درمان شدنی باشد] بیماری‌اش روزبه‌روز شدیدتر و خطرناکتر خواهد شد که در آن صورت، حتی اگر خود شما نیز مایل نباشید، مجبوریم برای مدتی طولانی او را بستری کنیم!

من درحالی که اشک می‌ریختم و به رضا و آینده زندگی مشترکمان فکر می‌کردم، به بقیه حرفهای دکتر گوش سپردم:

- گریه کردن کمکی به شوهرتون نمی‌کنه خانم محترم، کمک بزرگی که شما باید بکنین اینه که این «نقطه کور» در زندگی گذشته همسرتان را پیدا کنین!

پس از صحبت‌های دکتر، چند دقیقه‌ای در فضای سبز بیمارستان قدم زدم و پس از اینکه آرامش ظاهری را به خودم برگرداندم، به ملاقات رضا رفتم و... اما به محض دیدن او، همه حرفهای دکتر را فراموش کردم، او همان رضای همیشگی من بود... همان شوهر مهربانی که من عاشقانه دوستش داشتم، یک انسان عاقل، با رفتاری منطقی که از هر انسان عاقل دیگری انتظار می‌رود. رضا به محض دیدن من، زد زیر گریه و گفت:

- سوسن چرا این کاررو با من کردی؟ مگه من دیوونه هستم که داخل تیمارستان بستریم کردین؟ سوسن من تورو دوست دارم... نگذار با من اینطوری رفتار کنند...!

برای چند دقیقه، هم‌عقیده او شدم و خواستم به پزشکان و مسوولان آن مرکز معترض شوم و دنبال ترخیص او بروم و... اما همین که یاد صحنه‌های شب گذشته افتادم، برخلاف میل قلبی‌ام از تصمیم خود پشیمان شدم!

رضا اما، همچنان از من گله می‌کرد و مرا بی‌وفا می‌خواند و معترضم می‌شد که دشمن او هستم و...، چاره‌ای نبود جز اینکه طبق پیشنهاد آقای دکتر امانی، رفتارهای چند ماه گذشته‌اش را به رخ او بکشم که چگونه آن مرد بدبخت را در صف نانوایی کتک زده بود / ... که به چه شکل فجیعی پیرمرد همسایه را که مشغول گلکاری در باغچه خانه‌اش بود، داخل استخر خانه انداخته بود... / دعوای رستوران را و... و بالاخره ماجرای شب گذشته را نیز برایش تعریف کردم!

رضا اما، هر بار و با شنیدن یکی از رفتارهای غیرعادی‌اش از زبان من، انگار چند سال پیر می‌شد! البته هیچکدام از ادعاهای مرا رد نمی‌کرد، اما هر مرتبه فقط می‌گفت: «تو نمی‌دونی... تو هیچ‌رو نمی‌دونی سوسن...»

و من نیز با گریه و التماس به او گفتم:

- خب برام بگو رضا... بگو تا منم بفهمم که علت این رفتارهای تو چیه؟

آن روز رضا فقط سکوت کرد. حتی فردا و پس‌فردا نیز در پاسخ به سوال‌های من فقط نگاهم کرد. تا اینکه در روز چهارم با یادآوری روزهای شیرین اول زندگیمان، به او گفتم:

- چرا کمک نمی‌کنی رضا تا زندگیمون مثل اون روزها بشه؟

و انگار همین جمله او را تحریک کرد تا به حرف بیاید:

- تمام این مسائل، علتش برمی‌گرده به آن زمانی که من در خارج از کشور زندگی می‌کردم، که یکروز برحسب اتفاق وارد ماجرایی شدم که اصلاً به من ارتباط نداشت، به این صورت که در آپارتمانی که من زندگی می‌کردم، چند جوان آمریکایی هم بودند که همیشه مست بودند تا اینکه یکروز در مهمانی اون چند جوان آمریکایی یکنفر به قتل رسید، از قرار معلوم قتل توسط سه نفر انجام شد که با هم همدست بودند و آن بیچاره را کشتند، بعد هم وقتی ماموران پلیس رسیدن، اون سه نفر به چند نفر دیگه که از دوستانشان بودند، رشوه قابل توجهی دادند تا به نفع اون سه نفر سکوت کرده و علیه من شهادت بدهند. اینطوری بود که ماموران «اف.بی.آی» منو به اتهام قتل دستگیر کردن. روزهای اول فکر می‌کردم قضیه خیلی زود تمام میشه، اما اشتباه می‌کردم، چرا که ظاهراً تمام مدارک علیه من تهیه شده بود! و همه مطمئن بودند که من قاتلم!

به همین خاطر شروع کردند به کتک زدن و شکنجه کردن من... این‌رو هم یادم رفت بگم که مقامات آمریکایی - مخصوصاً در دانشگاهی که من درس می‌خواندم - اصلاً دل خوشی از من نداشتند، چرا که هر وقت قرار بود از ایران حمایت بشه یا یک راهپیمایی علیه اسرائیل و آمریکا انجام بشه، من جزو سردسته‌های دانشجوهای مسلمان بودم!

نتیجه این شد که وقتی منو به اتهام قتل گرفتند، پرونده‌هایی‌رو هم که از نظر سیاسی داشتم، علیه من تنظیم کردن و از آن به بعد فقط کتک بود و شکنجه که نصیبم می‌شد! بهت بگم که چه بلاهایی سرم آوردن؟ انواع و اقسام شکنجه‌های جسمی و روحی‌رو علیه من اعمال کردند! منتهی اونها یک چیزرو نمی‌دانستن که من بچه جنگ بودم. یک بسیجی که در شانزده سالگی وارد جنگ شدم، چهار سال جنگیدم، بارها زخمی شدم و دوباره به جبهه برگشتم، تا اینکه پنج سال آخررو هم اسیر شدم و در اسارتگاههای مخوف عراق زیر دست یک مشت «حیوان آدم‌نما» شکنجه شده و کتک خورده بودم، اما حتی یک کلمه هم از مختصات منطقه‌ای که در جبهه بودم، به زبان نیاوردم!

آره، آمریکایی‌ها چون اینها را نمی‌دانستند فکر می‌کردن با شکنجه و کتک زدن و گرسنگی دادن و... و... و... موفق میشن قتل‌رو بندازن به گردن من! ولی اشتباه می‌کردن، چرا که من هرگز به اونها «بله» نگفتم! ضمناً یک شانس دیگه هم نصیبم شد و آن این بود که از سوی بچه‌های دانشگاه برام یک وکیل عالی گرفتند و دفاع صادقانه اون وکیل که اتفاقاً خودش هم آمریکایی بود - اما یک آمریکایی باشرف - و اینکه من خودم نیز اعتراف نکرده بودم، باعث شد تا پس از ۹ ماه از زندان آزاد بشم، اما چیزی که بود اون کتکها و شکنجه‌ها کاری با من کرد که تا آخر عمر دچار همان حالتهایی بشم که تو میگی، اما به خدا قسم خودم یادم نمیاد و...

رضا اینها را گفت و گریه را سر داد. انگار تمام سختی‌هایی را که در آن چند سال کشیده بود با اشکهایش بیرون می‌ریخت. دلم خیلی به حالش سوخت و کنارش نشستم و دلداری‌اش دادم و... که ناگهان دوباره - با یادآوری آن روزهای سخت - دچار جنون آنی شد. گریه‌هایش به خنده و قهقهه تبدیل شد و شروع کرد به شکستن در و پنجره و تخت و...، من بلافاصله از اتاق گریختم و ماموران داخل شدند و او را با طناب به تختش بستند!

* * *

خبر مثل بمب در فامیل صدا کرد. تلفن‌هایی بود که بهم می‌شد، یکی دلداری‌ام می‌داد، دیگری راهنمایی‌ام می‌کرد و... من اما که دلم نمی‌خواست از زبان کسی بشنوم که «رضا دیوانه شده» صبح تا شب داخل خانه خودم - خانه‌ای که با رضا در آن زندگی می‌کردیم - می‌نشستم و حتی به تلفن‌ها نیز پاسخ نمی‌دادم و غیر از روزی دو ساعتی که به دیدن رضا می‌رفتم، سعی می‌کردم هیچکس را نبینم و با کسی صحبت نکنم و... اما غافل از این بودم که پدر و مادرم شروع کرده‌اند به اقداماتی برای اینکه «جان دخترشان را نجات بدهند!»

آری، آنها ابتدا برگه‌ای از بیمارستان گرفتند که دیوانگی رضا را ثابت می‌کرد و سپس توسط یک وکیل اقدامات اولیه را برای طلاق من از شوهرم انجام دادند!

تقریباً بیست روز از بستری شدن رضا می‌گذشت که توسط دکتر امانی خبردار شدم که خانواده‌ام چه کار کرده‌اند! تنها شانسی که آورده بودم این بود که دکتر امانی - که می‌دانست من چقدر عاشق رضا هستم - برخلاف میل پدر و مادرم، اجازه نداده بود که آنها با رضا ملاقات کنند، چرا که آنها قصد داشتند با رضا در مورد طلاق صحبت کنند تا با رضایت خودش کار جدایی و

بقیه در صفحه ۴۷

> اگر می خواهی کاری را خوب انجام بدهی با سه تن از سالخوردگان مشورت کن. ●مثل چینی

ضرورت افزایش ضریب امنیت اجتماعی

مجید معتمدی

fanoos_hj @yahoo. com

دکتر "غنچه راهب" عضو هیات علمی دانشگاه علوم بهزیستی و توانبخشی و عضو گروه مدد کاری اجتماعی ایران درخصوص زمینه‌های شکل گیری آسیب های اجتماعی معتقد است: جرم و کجروی معلول عوامل کلان، میانه و خرد در سطح جامعه است که در بررسی عوامل کلان کجروی به عنوان امری اجتماعی، تمرکز بیشتر بر دو اصل اجتماعی است.

وی ادامه می‌دهد: در این بخش دو عامل جامعه پذیری - نظم اجتماعی و رفاه اجتماعی مورد نظر است. یک جامعه، نظامی متشکل از اجزای سازگار با یکدیگر محسوب می‌شود و در صورتی که میان اجزای اجتماعی و روند توسعه و پیشرفت قشرهای مختلف جامعه همخوانی وجود نداشته باشد، نوعی ناسازگاری اجتماعی ایجاد می‌شود که کجروی و بروز بزهکاریهای اجتماعی را به دنبال دارد. به گونه‌ای که اگر روند توسعه و شاخص‌های اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی طبقات مختلف جامعه با یکدیگر هماهنگ نباشد و میان لایه‌ها، قشرها و طبقات اجتماعی تضاد و تعارض گسترده وجود داشته باشد، زمینه‌های گرایش به ناهنجاریهای اجتماعی ایجاد می‌شود. همانگونه که در جامعه شاهد اختلاف طبقاتی، تضاد و تعارض میان قشرها و طبقات اجتماعی هستیم که منجر به بروز عناد و دشمنی و در بسیاری از موارد شیوه‌های بزهکارانه شده است.

راهب می‌افزاید: میزان بهره مندی طبقات مختلف از رفاه اجتماعی نیز عامل تعیین‌کننده‌ای در شکل گیری رفتارهای ضداجتماعی در سطح جامعه است. رفاه انسانی هنگامی حاصل می‌شود که تمام شهروندان درجاتی از بهبود اجتماعی را تجربه کنند و دارای سطوح بالای آموزشی، تامین اجتماعی و روابط انسانی مطلوب باشند.

وی می‌گوید: در یک برنامه رفاه اجتماعی باید به افراد فرصت داد تا تواناییهای خود را تشخیص دهند که این فرصتها باید در متن برنامه‌های آموزشی دولت ایجاد شود، افرادی که دست به بزهکاری می‌زنند غالباً از سطوح پایین آموزش، رفاه و فرهنگ برخوردار بوده‌اند و در مشکلاتی چون فقر، بیکاری و بیماری غوطه‌ورند، لذا در بررسی علت رفتار بزهکارانه افراد در سطح کلان ما شاهد کاستی‌ها و مشکلات ریشه ای در سطح جامعه هستیم.

این مددکار اجتماعی تصریح می‌کند: از سوی دیگر در سطح میانه باید به نهاد خانواده و جایگاه آن توجه شود، خانواده‌هایی که در آنها ساختار منسجمی وجود ندارد و فرزندان با مسایلی چون خشونت، اعتیاد، کودک آزاری، جدایی والدین، اشتغال کودک در سنین پایین، مهاجرت، بی‌بندوباری، بهره‌کشی و مسایلی از این قبیل روبرو هستند، آسیب های جبران‌ناپذیر جسمی و روانی را تجربه می‌کنند که در بسیاری از موارد با رفتارهای بزهکارانه "عقده‌های روانی" شان را در سطح جامعه تخلیه می‌کنند و به نوعی از خود، خانواده و جامعه انتقام می‌گیرند. بزهکاری و رفتارهایی که اراذل و اوباش انجام می‌دهند در محله‌ها و خانواده‌های خاص وجود دارد و بحث الگوگیری در این خصوص حائز اهمیت است.

☑بیکاری و سخت بودن ازدواج و...
سبب رفتارهای ضداجتماعی می‌شود

وی ادامه می‌دهد: در سطح خرد باید به شخصیت فرد بزهکار و عوامل روانشناختی موثر در بروز این پدیده توجه داشت، به گونه‌ای که در بررسی‌های به عمل آمده مشخص شده، دسته ای از این افراد دارای

نگاهی به مشکلات بانوان سرپرست خانوار

ناهید ابراهیمی

دستان پینه بسته زن فریاد درد سر می‌دهد و دردانه مادر و عزیز همسر، حالا بر زمین خم شده و دستمال بر زمین می‌کشد، سن بالا و فشارهای عصبی، رمق کار کردن را از او گرفته و دیگر نایی ندارد، ولی باید کارش را تمام کند.

به بخت سیاه خود فکر می‌کند که با مرگ شوهرش تیره و تار شد. شاید اشتباه او گذران زندگی تنها با تکیه بر درآمد شوهرش بود، اما او به خواست شوهر و اطرافیان تن داده بود و برخلاف میلش نمی‌توانست دوشادوش همسر خود کار کند، حالا تنها تکیه گاهش کجاست که ببیند شانه‌های همسرش زیر دوش مشکلات خم شده است.

او به دنبال دستهای حمایتگری می‌گردد که فرزندان یتیمش را از گرداب بی پناهی بیرون بکشد و در امنیت نگاه دارد، ولی کسی حمایتش نمی‌کند و خودش بار زندگی را یک تنه با کار در خانه‌های دیگران به دوش می‌کشد.

بی‌اختیار همچون همیشه اشک ها راه خود را روی گونه‌هایش که از شدت حرفهای نیشدار مردم سرخ شده، راه پیدا می‌کند و بغض این زخم کهنه می‌شکند.

درحال حاضر هزاران زن سرپرست و بی‌سرپرست خانوار در این کشور برای کسب لقمه نانی حلال برای فرزندان یتیمشان باید طعنه‌های گوناگون مردم را بشنوند.

"ل.ی" یکی از زنان سرپرست خانوار در ایلام است که به دلیل زندانی شدن شوهرش و نبود حمایت مالی مناسب برای امرار معاش، در یک مدرسه به عنوان خدمتکار فعالیت می‌کند.

وی که دو فرزند دختر و پسر دارد، می‌گوید: متاسفانه نوع نگاه مردم جامعه به یک زن تنها بسیار نامناسب است. زنانی که خود سرپرست بوده و مجبور هستند در بیرون از خانه کار کنند، بیشتر مواقع با رفتارهای نامناسب برخی افراد روبرو می‌شوند.

معاون اجتماعی اداره بهزیستی ایلام تصریح می‌کند: زنان خود سرپرست به خصوص کسانی که طلاق می‌گیرند، در جامعه با یک دید منفی نگریسته می‌شوند، زیرا به سبب فضای فرهنگی نامناسب، اشتغال زنان در برخی مناطق کشور عار و ننگ شمرده می‌شود.

"**افتخار کاکایی**" می‌افزاید: علاوه بر این، وارد شدن زن به جامعه برای کار به عنوان سرپرست خانوار با توجه به روحیه عاطفی زنان موجب تحقیر آنان می‌شود.

وی ادامه می‌دهد: با وجود اینکه زنان سرپرست خانوار به شغلهای آبرومند روی می‌آورند، ولی کار کردن آنان در بیرون از خانه با توجه به روحیه حساس آنها موجب فشار روحی و جسمی آنان خواهد شد.

کاکایی می‌گوید: در صورتی که این افراد مورد حمایتهای جدی و مالی دولت قرار نگیرند مشکلات و آسیبهای بسیاری در جامعه به وجود می‌آید.

وی اعلام می‌کند: در حال حاضر ۶۷۱ زن سرپرست خانوار زیر پوشش اداره کل بهزیستی ایلام، بیش از دو هزار نفر را سرپرستی می‌کنند.

☑بانوان سرپرست خانوار زیرپوشش
کمیته امداد ماهیانه ۳۲ هزار تومان
مستمری می گیرند!

وی پرداخت ودیعه مسکن، تشکیل گروههای همیار و طرح ارتقای شاخصهای توسعه انسانی را از برنامه‌های اجرایی برای زنان سرپرست خانوار زیر پوشش این نهاد عنوان می‌کند.

وی می‌افزاید: باید با فرهنگ‌سازی و برنامه‌ریزی مناسب، هم تغییر نوع نگرش به زنان سرپرست خانوار بررسی شود و هم با فراهم کردن زمینه اشتغال، برای برطرف کردن مشکلات مالی آنان اقدام کرد.

رئیس اداره حمایت از خانواده کمیته امداد امام خمینی(ره) ایلام نیز می‌گوید: برخی از زنان

بیماریهای روانی و "اختلال شخصیت ضداجتماعی" هستند و سابقه رفتارهای بزهکارانه در خانواده آنها وجود داشته است.

راهب درخصوص نتایج برخوردهای صرف فیزیکی با اراذل و اوباش بدون توجه به علل بروز آسیب‌های اجتماعی می‌گوید:

تجربه برخورد با افراد و گروه‌های بزهکار به صورت مقطعی و آنی در جامعه ما به کرات تکرار شده است که از آن جمله می‌توان به تخریب محله «کولی»های خاک سفید، که به محض تخریب آن محله و جمع‌آوری و مجازات عده‌ای از این افراد، شاهد پخش شدن گروهی از آنها در بخش‌های دیگر و سرایت آلودگی به مناطق دیگر تهران بودیم، اشاره کرد.

وی ادامه می‌دهد: تنها زمانی می‌توان با جدیت تمام با رفتارهای بزهکارانه مقابله کرد که عوامل زیر بنایی ایجاد کننده آن رفتارها در سطح کلان و میانه جامعه از بین برود و بنابراین عواملی چون رفاه اجتماعی، امنیت اجتماعی، آموزش، بهداشت، مداخله تشکل‌های غیر دولتی در شرایط بحرانی خانواده‌ها و پیشگیری از بروز جرم و بزهکاری در درجه اول اهمیت قرار دارد.

این مددکار اجتماعی تصریح می‌کند: افزایش بهره‌مندی طبقات مختلف از رفاه و عدالت اجتماعی، امنیت، نظم اجتماعی، برآورده شدن نیازهای عاطفی، روانی و اجتماعی جوانان در خانواده‌ها و برآورده شدن نیازهای عاطفی جوانان به وسیله ازدواج و مبارزه با مسایلی چون کودک آزاری و رفتارهای خشونت بار در خانواده نیز باید در دستور کار مسوولان قرار گیرد.

وی هشدار می‌دهد: اگر به صورت زیر بنایی به این پدیده پرداخته نشده و لایه‌های زیرین اجتماعی که آسیب زا هستند اصلاح نشوند، در آینده «خفاش شب»ها و «بیجه»های دیگری پیدا می‌شود.

سرپرست خانوار در استان مجبورند برای کسب درآمد و امرار معاش به شغلهای آبرومندانه در خارج از خانه روی آورند، ولی دیدگاه جامعه و برخی افراد به آنان عادلانه نیست.

عبدالحمید خدایاری می‌افزاید: با توجه به تلاش زنان سرپرست خانوار برای زندگی، علاوه بر تغییر نگرش باید این افراد را مورد تقدیر و تشویق نیز قرار داد.

وی ادامه می‌دهد: اکنون بیش از ۵۷ هزار نفر در این استان توسط ۱۱ هزار و ۶۷۱ زن سرپرست خانوار سرپرستی می‌شوند.

خدایاری خاطر نشان می‌کند: امسال با وجود افزایش مستمری این افراد، حقوق آنان همچنان بسیار ناچیز است.

وی، مستمری پرداختی به هریک از این زنان سرپرست خانوار را بین ۱۶۰ تا ۳۲۰ هزار ریال عنوان می‌کند.

وی اضافه می‌کند: علاوه بر پرداخت مستمری به منظور حمایت از این افراد، خدمات مختلف فرهنگی، درمانی، تحصیلی، وامهای خودکفایی و تسهیلات بلاعوض نیز به آنان ارایه می‌شود.

نگرش سنتی جامعه اکنون برای زنان سرپرست خانوار که به سبب نبود اشتغال و امکانات، تنها برای تامین معاش خانواده پنهان از دید آشنایان و مردم کار می‌کنند، مساله‌ساز شده است، تا حدی که برخی آنان را در معرض اتهامهای ناعادلانه قرار می‌دهند.

■

صدای سبز بسیج
از: طاها

ناگفته‌هایی از زندگی عارف وارسته انقلاب دکتر چمران

اگر کسی یک قدم عقب تر می‌ایستاد و دستش را دراز می‌کرد، همه می‌فهمیدند که بار اول است آمده پیش دکتر، دکتر هم بغلش کرده و با وی دیده‌بوسی می‌کرد و بنده خدا کلی شرمنده می‌شد که می‌فهمید چرا بقیه یا جلو نمی آیند یا اگر بیایند یکسره با دکتر دیده‌بوسی می‌کنند.

مرد بی‌قرار

از در داخل شد و گفت: "لباسهای نظامی من کجاست؟ لباسهامو بیارین." رفت توی اتاقش، راه افتاد بود دور اتاق. شده بود مثل وقتی که تمرین رزم تن به تن می‌داد و ذوق‌زده شده بود.

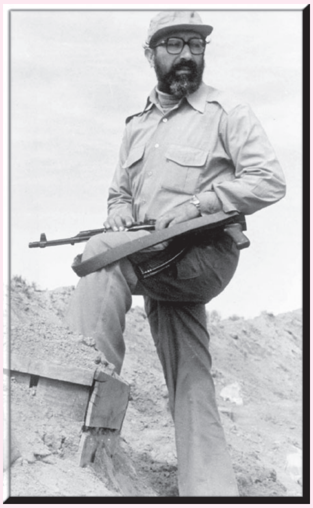

بالاخره صبح شد و رفت. فکر کردیم وقتی برگردد، آرام می‌شود.

چه آرام شدنی! تا نقشه عملیات را کامل کند و نیروها را به منطقه بفرستد، نه خواب داشت نه خوراک.

می‌گفت "امام فرمودن، خودتون‌رو برسونید کردستان."

ظرف مدت یک هفته، یک هواپیما نیرو جمع کرده بود.

ستاد جنگهای نامنظم

تلفنی به من گفتند "یه مشت لات و لوت اومدن و می‌گن می‌خوایم بریم ستاد جنگ‌های نامنظم." رفتم و دیدم و ردشان کردم.

چند روز بعد در اهواز، دیدم که با موتورسیکلت ایستاده بودند کنار خیابان و یکی از آنها گفت "آقای دکتر خودشون گفتن بیاین."

مثل پرنده می‌پریدند از روی گودال، رود و سنگر، «آر.پی.جی» زن‌ها را سوار می‌کردند ترک موتورسیکلت و می‌پریدند. بیشتر اینها همان وقت‌ها شهید شدند.

یکساعت خواب!

حدود یک ماه برنامه‌اش این بود: صبح تا شب رسیدگی به کارهای سپاه و برنامه‌ریزی، شب‌ها شکار تانک و بعدازظهرها اگر کاری پیش نمی‌آمد، یک ساعتی می‌خوابید.

سازماندهی جوانان

دنبال یک نفر می‌گشتیم که بتواند نیروی جوان را سازماندهی کند، که سر و کله دکتر چمران پیدا شد. قبول کرد و آمد ایلام، یک جلسه آشنایی گذاشتیم و همه چیز را سپردیم دست خودش. همان روز، بعد از نماز شروع کرد. اول تیراندازی و پرتاب نارنجک را آموزش داد و بعد خنثی کردن مین را.

صبح فردای آن روز زندگی در شرایط سخت شروع شده بود.

دعای امام

وقتی جنگ شروع شد به فکر افتاد که برود جبهه. نه توی مجلس شورای اسلامی بند می‌شد و نه در وزارتخانه. رفت پیش امام و گفت "باید نامنظم با دشمن بجنگیم تا هم نیروها خودشان را آماده کنند، هم دشمن نتواند پیش بیاید."

برگشت و همه را جمع کرد. گفت "آماده شوید همین روزها راه می‌افتیم."

پرسیدیم "امام؟"

گفت: "دعایمان کردند."

مدارا با دشمنان

ما سه نفر بودیم، با دکتر چمران چهار نفر و آنها تقریباً چهارصد نفر که شروع کردند به شعار دادن و بد و بیراه گفتن. چند نفر آمدند که دکتر را بزنند، چون آمده بودیم دانشگاه برای سخنرانی.

از در پشتی سالن آمدیم بیرون و آنها دنبالمان می‌آمدند، به دکتر گفتیم "اجازه بده ادبشان کنیم."

گفت "عزیز، خدا اینها را زده."

دکتر را که سوار ماشین کردیم، چند تا از پرسر و صداهاشان را گرفتیم و آوردیم ستاد. معلوم نشد دکتر از کجا فهمیده بود که آمد توی اتاق و حسابی دعوایمان کرد.

نرسیده، برگشتیم و رساندیمشان دانشگاه، با سلام و صلوات.

شرم از چمران

وقتی دید که دکتر چمران جلویش ایستاده، خشکش زد. دستش آمد پایین و عقب عقب رفت، بقیه هم رفتند. دکتر وقتی شنیده بود شعار می‌دهند "مرگ بر چمران"، آمده بود بیرون و رفته بود و ایستاده بود جلویشان.

شاید شرم کردند، شاید هم ترسیدند و رفتند.

ظرفشویی!

آن وقت‌ها که در دفتر نخست وزیری بود، من تازه او را شناخته بودم و از او حساب می‌بردم. یک روز رفتم خانه شان، دیدم پیش‌بند بسته و ظرف می‌شوید، با دخترم رفته بودم. دکتر چمران بعد از اینکه ظرف‌ها را شست، آمد و با دخترم بازی کرد، با همان پیش‌بند.

با کسی که خود گرفتار و یا گرسنه و یا هراسان است شور مکن هر چند که صاحب رأی باشد.

●ابن ساعده

گزارش خارجی

معضلی که به شکلی روز افزون آینده سواد، اطلاعات و معلومات را تهدید می‌کند

تقلب در امتحان

فصل امتحان است این مطلب را بخوانید

برگردان: بهروز بهرامی

> ☑... از بریستول در انگلستان تا پکن در چین و از جده در عربستان تا کوالالامپور در مالزی و از نایروبی در کنیا تا دانشگاه برکلی در کالیفرنیا، تقلب درسی توسط دانش‌آموزان و دانشجویان به اندازه و سطحی رسیده که یک دگرگونی همه‌جانبه را در نحوه آزمون، امتحان و تست، اجتناب ناپذیر نشان می دهد...

یک دانشجوی عادی

کریس خود را یک دانشجوی متقلب تلقی نمی‌کند. درواقع او که ۲۲ ساله و در یکی از معتبرترین دانشگاههای کالیفرنیا، بنام برکلی و در سال چهارم تحصیل می‌کند، خودش را بسیار هم هوشمند و زرنگ می‌شناسد. اما در هرحال از انواع و اقسام نیرنگ‌ها و حقه‌ها برای گذراندن کلاسهای خود بهره گرفته است. از روی دست دانشجویان دیگر یادداشت‌برداری کرده، سوالها را قبل از امتحان سرقت کرده، از تلفن همراه خود برای تقلب استفاده کرده، در هر جلسه امتحان پیام‌های تقلب را بصورت پرتاب کردن با رفقایش رد و بدل کرده و حتی از داروهایی استفاده کرده که متمرکزکننده حواس بوده و به‌اصطلاح دوپینگ حواس و اندیشه را انجام می‌دهند و فروش آنها بدون مجوز پزشک آن هم برای بیماران روانی در شرایط حاد، مجاز نمی‌باشد، اما کریس هیچیک از فعالیت‌های ذکر شده را غیرعادی نمی‌شناسد. او در این باره می‌گوید: «بله من از روی دست نوشته‌ام، از تلفن برای تقلب استفاده کرده‌ام، پرسش‌های آزمون را قبل از جلسه امتحان سرقت کرده‌ام، حتی از داروهای ممنوع و کمک‌کننده حافظه استفاده کرده‌ام، اما مطمئن باشید که دیگران هم همین اعمال را مرتکب می‌شوند.»

شاید تصور شود که کریس قدری بزرگ‌نمایی کرده است، اما واقعیت این است که هم‌اکنون تقلب درسی به عنوان یکی از معضل‌های اصلی در سیستم‌های آموزشی در جهان شناخته می‌شود. از بریستول در کشور انگلستان گرفته تا پکن پایتخت باستانی چین و از جده در عربستان تا کوالالامپور در مالزی و از نایروبی در کنیا تا دانشگاه برکلی در کالیفرنیا، تقلب درسی توسط دانش‌آموزان و دانشجویان به اندازه و سطحی رسیده که یک دگرگونی همه‌جانبه را در نحوه برگزاری آزمون، تست و امتحان، اجتناب‌ناپذیر نشان می‌دهد.

برطبق آماری که اخیراً از جانب سازمانهای فرهنگی و بین‌المللی انتشار یافته، میزان تقلب در طی دهه اخیر به شکل روزافزونی افزایش یافته است. تنها در یک پژوهش که پنجاه هزار دانشجو و هجده هزار دانش‌آموز در کشور آمریکا را دربر گرفته و از جانب مرکز دانش و ارزشهای اخلاقی در دانشگاه دوک راه‌اندازی شده، هفتاد درصد از مجموع ذکرشده، به تقلب اعتراف کرده‌اند. حال باید توجه داشت که این رقم در سال ۱۹۹۳، ۵۶ درصد و در سال ۱۹۶۳ تنها ۲۶ درصد را نشان داده است. برطبق همین پژوهش بهره‌گیری تقلب‌گونه از اینترنت نیز طی شش سال گذشته، چهار برابر شده است. همچنین در انگلستان، برطبق مطالعاتی که اخیراً با حمایت‌های دولتی انجام گرفته، چنان میزانی از تقلب در امتحانهای ملی - مانند G-C-S-E و A - لِول صورت گرفته که وزیر آموزش این کشور خواسَتار ایجاد دگرگونی همه‌جانبه در نحوه برگزاری امتحانات تا قبل از سال ۲۰۰۸ میلادی شده است. کار بجایی رسیده که صدها دانشگاه و کالج در آسیا و آفریقا در سایت‌های خود و یا حتی در تابلوهای اعلانات در سرسراهای خود پاسخ سوالات مربوط به امتحان تافل (امتحان زبان انگلیسی برای پذیرش در دانشگاه‌های انگلیسی زبان) را به نمایش می‌گذارند و درواقع تقلب را از انحصار دانش‌آموزان و دانشجویان خارج ساخته‌اند.

در هند هم

کشور هند از دیرباز به داشتن یک سیستم آموزشی معتبر و مشکل مشهور بوده است. چرا که به جهت جمعیت فراوان (دومین کشور جهان از حیث جمعیت) و ظرفیت محدود مراکز آموزشی، امتحانات ورودی بسیار مشکلی برای پذیرش دانشجو تدارک دیده شده است، اما طی پنج سال گذشته، پرسش‌های امتحانات ورودی به سرقت رفته و فروخته شده است. در سال ۲۰۰۴ سوالات امتحان ورودی مربوط به رشته پزشکی در هند به مبلغ پانزده هزار دلار به فروش گذاشته شد که برای فروشندگان متقلب، یک میلیون دلار منفعت به همراه داشته است. در چین، جایی که تعداد دانشجویان دانشگاه در طی هشت سال به سه برابر یعنی ۱۶ میلیون دانشجو افزایش یافته، پلیس یکی از بزرگترین باندهای تقلب را کشف کرد. درواقع باند مذکور متشکل از آژانسی بود که از طریق سایت و یا از طریق تماس فردی، برای متقاضی یک شخص خبره را پیدا می‌کرد که با شباهت کامل به او، بجای وی در یک یا چند آزمون همگانی و ملی شرکت کند. بنابر گزارش پلیس، آژانس فوق‌الذکر برای بیش از ده هزار دانشجوی امتحان‌دهنده جانشین پیدا کرده و مجموعاً در حدود دو میلیون دلار هم دریافت کرده بود. همچنین در سال ۲۰۰۵ کشور کره جنوبی هم با بزرگترین رسوایی تقلب، مواجه شد. چرا که مقامات متوجه شدند که در امتحان یا کنکور سرتاسری ورود به دانشگاه در کره جنوبی که اختصاراً به آن امتحان C-S-A-T گفته می‌شود، بیش از بیست باند تقلب در سرتاسر کشور، رخنه کرده و سوالها همراه با پاسخ‌های مربوط به آن به فروش گذاشته شد و سرانجام شمار رسوایی‌های دولتی درخصوص تقلب درسی و افزایش روزافزون تقلب در محیط‌های آموزشی به شرایطی رسیده که دیوید کالاهان، جامعه‌شناس و نویسنده کتاب «فرهنگ تقلب» آن را چنین تعریف کرده است: «ما دیگر از نقطه تلاقی و یا تعادل گذشته‌ایم، چرا که تقلب بقدری رواج پیدا کرده که اکنون به عنوان یک رفتار به‌هنجار و اجتماعی مورد قبول قرار گرفته و قبح آن از میان رفته است.»

ریشه مشکل

حال سوال بزرگ و اساسی این است که چه عاملی باعث تمایل بیش از پیش دانش‌آموز به تقلب شده است؟! در این مورد نظریات گوناگون ابراز شده. برخی پیشرفت‌های تکنولوژیکی را عنوان می‌کنند که تقلب را آسان‌تر از همیشه و دسترس‌پذیرتر کرده. به لطف گزارش‌های درسی که در سایت‌های مختلف رایانه‌ای و اینترنتی یافت می‌شوند، دانش‌آموزان اکنون قادر هستند که یک نمره بیست را به قیمت ناهار خود در مدرسه خریداری کنند. در جای دیگر تلفن‌های موبایل و دیسک‌های ام-پی-۳، ابزار جدیدی را به دانش‌آموزان معرفی کرده است. پیام‌های تصویری که اکنون تلفن‌های موبایل قادر به انجام آن هستند، دانش‌آموز را قادر ساخته تا تصویر کامل سوالهای امتحانی را به دانش‌آموز دیگر در خارج از جلسه انتقال دهد و او هم به نوبه خود پاسخ‌ها را برای دانش‌آموز امتحان‌دهنده ارسال می‌کند. یک تکنولوژی جدید موسوم به «اسپارک موبیل» که در تلفن‌های همراه کار گذاشته می‌شود، بهترین قطعات ادبیاتی را برای دانش‌آموز در کلاس ارسال می‌کند تا او بتواند در هنگام انشاء یا قرائت از آنها استفاده کند.

البته نباید از کنار فاکتوری به نام رقابت هم با بی‌تفاوتی گذشت، زیرا نیروی کاری و فرصت‌های شغلی بیش از پیش پرجمعیت و شلوغ شده و در کنار آن شمار فارغ‌التحصیلان دانشگاهی نیز افزایش یافته است. در کشور آمریکا ۳۵ سال پیش تنها ۱۱ درصد از جمعیت دارای مدرک دانشگاهی بودند و اکنون ۴۰ درصد دارای تحصیلات دانشگاهی هستند. این میزان در چند کشور دیگر - چه پیشرفته و چه درحال توسعه - به‌شکل غیرقابل انکاری افزایش یافته است. در ژاپن، ایتالیا، کره جنوبی، چین و ایران تعداد افراد دارای تحصیلات دانشگاهی در طی بیست سال به چندین برابر افزایش یافته است. در اتحادیه اروپا و کشورهای عضو نیز تنها در پنج سال گذشته، فارغ‌التحصیلان دانشگاهی ۳۰ درصد افزایش نشان داده‌اند.

رقابت در آسیا

در قاره آسیا شرایط رقابتی و محدود بودن فرصت‌های شغلی باعث شده که مدرک دانشگاهی، اهمیت فراوانی پیدا کند. به دلیل همین اهمیت در آسیا اغلب کانونهای تحصیلی از تست‌ها و آزمون‌های ملی

و استاندارد شده و کنکورهای سرتاسری که توسط دولت طراحی و راه‌اندازی می‌شود، برای انتخاب سیستماتیک دانشجو استفاده می‌کنند. نتیجه آن شده که یک آزمون یک روزه سرنوشت یک انسان را به‌تنهایی تعیین می‌کند و همین امر به فشار بی‌سابقه‌ای روی فرد منجر می‌شود. **سودی راوی** مسوول یکی از معتبرترین دانشگاههای دهلی‌نو در هند در این باره می‌گوید: «نتیجه‌ای که شخصی در امتحان ورودی به دست می‌آورد، به‌قدری حساسیت پیدا کرده که حتی تفاوتی معادل یک‌دهم نمره هم ممکن است یک نفر را وارد دانشگاه کند و فرد دیگر را از ورود به تحصیلات عالیه محروم نماید. به عبارت دیگر این تفاوت در کشورهای آسیایی برای فرد، معنایی به اندازه آینده و زندگی پیدا می‌کند و بدیهی است که چنین فشاری فرد را به هر کاری که آینده او را تضمین کند وامی‌دارد که درمیان این کارها به تقلب دسترسی بیشتری دارد. چرا که در امتحانات سرتاسری که در آن جمعیت‌های میلیونی شرکت می‌کنند و طبیعتاً برای تدارک و برگزاری آن، هزاران نیرو به کار گرفته می‌شود، احتمال رخنه کردن به درون آنها وجود دارد.»

صحنه امتحان نهایی در پاکستان

چین: امتحان با مراقبت با دستگاههای الکترونیک ضد تقلب در چین

در مورد کره جنوبی و رسوایی سال ۲۰۰۵ گفته شده که در چند مورد، افراد خدماتی شاغل در وزارت فرهنگ و آموزش به سوالهای آزمون همگانی دسترسی یافته بودند. حتی یکی از آنها که وظیفه نظافت یک طبقه را برعهده داشته، در اعترافات خود گفته که او کلیدهای همه اتاقهای طبقه را جهت نظافت دراختیار داشته و همه روزه ساعت پنج بامداد وارد این اتاقها می‌شده و سوالهای آزمون همگانی را سرقت می‌کرده است. راوی معتقد است تا زمانی که سیستم‌های دولتی، آزمونهای میلیونی را برگزار کنند و فشار شدیدی را روی افراد شرکت‌کننده وارد آورند، احتمال تقلب به روشهای گوناگون به دلیل مزیت‌های مالی و اقتصادی آن وجود خواهد داشت.

نظر جامعه شناسان

جامعه‌شناسان و روانشناسان روی یک نظریه دیگر تاکید دارند و آن افزایش در مقبولیت فرهنگی برای تقلب است. اینان معتقدند که در بسیاری از جوامع دانش‌آموزی و دانشجویی، تقلب نه‌تنها مذمت نمی‌شود، بلکه مورد تشویق هم قرار می‌گیرد و شخص متقلب از آن به عنوان یک عمل افتخارآمیز یاد می‌کند. متاسفانه این تقلب فقط منحصر به دانش‌آموزان و دانشجویان نیست، زیرا پژوهشگران و دانشمندان هم در اوج رقابت برای به دست آوردن جوایز نقدی و افتخار و عناوین به تقلب دست می‌زنند. سال گذشته **هوانگ سو کوک** دانشمند مشهور کره‌ای در هنگام انجام یک پژوهش مهم در آزمایشگاه، نتایج بدست آمده را به کمک تقلب صاحب شد. رسوایی مربوط به این تقلب به قدری بود که به خودکشی دانشمند مذکور منجر شد. در یک همه‌پرسی که از بیست و پنج هزار دانش‌آموز کالیفرنیایی توسط موسسه معتبر جوزفسون انجام گرفت، در مقابل این عبارت که: «انسان برای دستیابی به موفقیت، برخی اوقات باید تقلب کند یا دروغ بگوید»، بیشتر از نیمی از شرکت‌کنندگان آن را تایید کرده بودند. در استرالیا هم طی تحقیقاتی که در چهار دانشگاه مختلف به عمل آمد، بیشتر از ۶۰ درصد از دانشجویان تقلب در کارهای تحقیقاتی و آزمایشگاهی را امری بدون اشکال توصیف کرده بودند. درواقع پیام کلی این است که دانش‌آموز دیگر تقلب را به عنوان یک عامل غیراخلاقی به حساب نمی‌آورد!

به دنبال راه حل

پس از شناسایی تقلب به عنوان یک معضل همه‌گیر، اکنون مسوولان وزارتخانه‌های آموزشی و فرهنگی و همچنین گردانندگان دانشگاههای معتبر دنیا، به فکر چاره افتاده‌اند. اما حتی درخصوص راه‌حل هم میان دو شیوه و سیاست متفاوت، اختلاف‌نظر وجود دارد. برخی بر این اعتقادند که برای ریشه‌کن کردن تقلب نیاز به از میان برداشتن تفکر تقلب وجود دارد. به عبارت دیگر آنها معتقدند که باید به دورانی بازگشت که تقلب از نظر اخلاقی مورد تایید نبود و دیدگاه جامعه نسبت به آن باید دیدگاهی کاملاً فرهنگی و اخلاقی باشد، برخی دیگر هم معتقدند که تفکر جامعه را زمانی می‌توان تغییر داد که احتمال تقلب و دسترسی به آن ریشه‌کن شود. طبق نظر آنها معضل تقلب به قدری ریشه گرفته که تنها با ایجاد دگرگونی در سیستم و ساختار آزمون و امتحان می‌توان در برابر آن ایستادگی کرد. در انگلستان از سال آینده بعضی از آزمونها در فضاهای بسته و مجهز به وسایل فلزیاب و فرکانس‌یاب انجام خواهد شد تا هرگونه پیامی که روی تلفن موبایل برای آنان ارسال می‌شود، قابل مشاهده باشد. در چین و کره جنوبی، دستگاه قضایی وارد معرکه شده‌اند و برای تقلب و یا فروش آزمونهای همگانی، مجازاتی معادل هفت سال زندان (برای بار اول) درنظر گرفته‌اند. و اما در سال جاری در مورد یکی از مهمترین آزمونهای جهان که GRE نام دارد و مخصوص ورود دانشجویان به دوره فوق‌لیسانس در کشورهای انگلیسی زبان اعمال می‌شود و همه ساله میلیونها تن برای انجام این آزمون اقدام می‌کنند، تغییراتی پیش‌بینی شده که در تاریخ ۵۵ ساله آن سابقه نداشته است.

بدین ترتیب که پرسش‌های آزمون از نقطه‌ای به نقطه دیگر تفاوت دارد و دانشجویی که در لس‌آنجلس مشغول گذراندن امتحان است، نمی‌تواند سوالها را به دانش‌آموزی که در هنگ‌کنگ امتحان می‌دهد و بدلیل اختلاف ساعت، طبیعتاً چند ساعت دیرتر، آزمون را آغاز می‌کند، برساند. آزمون تافل هم که نظیر GRE در سرتاسر جهان با سوالات مشابه انجام می‌شد، همین تغییرات را - البته با یکسال تاخیر - به‌کار خواهد گرفت. در ایالات متحده، آزمون ام‌کت یا امتحان ورودی برای رشته پزشکی از سال آینده با تصویربرداری دیجیتالی و انگشت‌نگاری همراه خواهد بود تا هیچکس نتواند به جای دیگری در آزمون شرکت کند. در کره جنوبی و هند هم وزارت فرهنگ و آموزش، دسترسی به پرسش‌ها را به‌قدری محدود ساخته‌اند که فقط چند کارشناس، آن هم در آخرین لحظات از متن کامل

بقیه در صفحه ۴۷

آنکه برنده نیست نباید بر پرتگاهی آشیان سازد • نیچه

مشاوره

مشاوره حضوری و تلفنی:
خانم سهیلا خاضعی (کارشناس ارشد روانشناسی)
تلفن تماس: ۲۲۲۲۶۲۵۰
روزهای دوشنبه تلفنی و سه‌شنبه حضوری ۱۰-۱۴/۳۰

علل تغییر ناگهانی شخصیت

☐حدود یک سال از زندگی مشترک من و همسرم می‌گذرد. ما هر دو کارمندیم و تحصیلاتمان هر دو در حد لیسانس است. اخیراً متوجه شده‌ام که اخلاق و رفتار همسرم تغییر کرده، به نحوی که به صورت مکرر دچار حالتهای عصبانیت می‌شود. گاهی آنقدر خشن و زننده رفتار می‌کند که اصلاً مناسب و برازنده یک زن باشخصیت نیست. من نمی‌دانم در آن موقعیت باید چگونه با او رفتار کنم. البته سعی کرده‌ام با این وضعیت تا حدودی کنار بیایم، اما نمی‌خواهم این مساله تا آنجایی ادامه پیدا کند که دیگر صبر و تحملم تمام شود و دیگر توانایی برای ادامه این زندگی نداشته باشم.

○آیا همسرتان از مشکلش و از مسائلی که ممکن است در این ارتباط برایتان پیش بیاید، آگاه است؟

☐بله، اما او از پرداختن به این مساله به‌طور جدی اجتناب می‌کند و حاضر نیست بپذیرد که نیاز به کمک دارد.

○آیا اخیراً عواملی در زندگی مشترک و یا شخصی همسرتان پیش آمده که موجب تحریک‌پذیری و یا بروز چنین حالاتی شده باشد؟

☐مورد خاصی را نمی‌توانم بیان کنم. همین مسائلی که در زندگی روزمره همه مردم وجود دارد. اما من فکر می‌کنم احساسات خاصی در همسرم هست که به شدت می‌خواهد آنها را کنترل کند و گاهی قادر به این کار نیست و یکباره آنها را بیرون می‌ریزد. فکر می‌کنم هنوز به من به چشم یک غریبه نگاه می‌کند و نمی‌خواهد مشکلاتش را با من درمیان بگذارد. چگونه می‌توانم در این باره به او کمک کنم؟

○در این شرایط بهترین کاری که می‌توانید بکنید، نزدیکتر شدن از لحاظ احساسی و ایجاد صمیمیت با اوست، تا اعتماد و اطمینانش را جلب کنید. به عبارت دیگر وقتی پای مشکلی در زندگی مشترک دربین است، یکی از بهترین و سریع‌ترین راههای ممکن برای برقراری ارتباط موثر با همسر، گوش دادن همراه با توجه به اوست. یعنی اجازه بدهید همسرتان خودش شما را به سمت مشکلاتش هدایت کند. وقتی به حرفهایش با توجه گوش می‌دهید، درحقیقت او به مرور در ذهنش، به ارزیابی و شناسایی مشکلاتش می‌پردازد. اما نکته مهم این است که موقتاً دلواپسی و نگرانی‌های خودتان را کنار بگذارید و صرفاً تابع شنیدن حرفهای همسرتان باشید و پابه‌پای او پیش بروید. این مطمئن‌ترین راه برای برقراری رابطه مطلوب و ایجاد اعتماد و ترغیب او برای درمان است. درواقع حمایت شما و تشویقی که هنگام بیان احساساتش می‌کنید، باعث می‌شود که رفتار و عواطف مرتبط با تجارب آسیب‌زای او بازبینی شود و به یک نتیجه‌گیری برسد.

> **☑وقتی پای مشکلی در زندگی مشترک در بین است، یکی از بهترین راههای ممکن برای برقراری ارتباط موثر، گوش دادن توجه‌آمیز به حرفهای همسر است**

☐به نظر شما اصلاً علت اینگونه رفتارهایش چه می‌تواند باشد و چاره کار چیست؟

○در اینگونه موارد وقتی فرد تحت تاثیر هر محرک کوچکی واکنش نشان می‌دهد و تحریک‌پذیر است و از همه چیز ناراحت می‌شود، وقت آن رسیده که خودش نگاهی به درونش داشته باشد و ببیند چه اتفاقی درحال روی دادن است؟ آیا تحت تاثیر حداکثر فشار روانی یا استرس قرار دارد؟ و یا لایه‌های عمیق‌تر احساسی وجود دارند که سعی کرده آنها را برای مدت طولانی عقب رانده و نادیده بگیرد و در شرایط فعلی فشار شدید آنها برای ابراز شدن چنین حالاتی را ایجاد کرده؟ که در این صورت، برای اطمینان یافتن از ماهیت آنها همسر شما نیاز به کمک یک درمانگر دارد. البته احتمال دیگری نیز وجود دارد، بعضی مواقع عصبانیت یا خشم مستقیماً به سوی کسی که دوستش داریم جابجا می‌شود. یعنی خشم یا عصبانیتی که ما درحال تجربه کردنش هستیم، از یک موقعیت یا شخص پرخطر به یک موقعیت و یا شخص کم‌خطر جابجا می‌شود. مثلاً فردی که با مدیر بالاترش درگیر است، عصبانیت خود را به خانه می‌آورد و سر فرزند یا همسرش خالی می‌کند. چون در این موقعیت جدید در امان است و نهایتاً بدرفتاریش را همسر یا فرزندانش تحمل خواهند کرد و به بیکاری یا اخراجش منجر نخواهد شد.

بعضی مواقع این حالت می‌تواند به یک نسخه قدیمی و درازمدت تبدیل شود، یعنی جابجایی خشم از گذشته به اکنون. درواقع فرد غضب و احساسات در بخش‌های سرکوب شده و فروخورده قبلی‌اش را به زمان حال انتقال داده و اینگونه ابراز می‌کند.

در تمامی موارد باید مورد بررسی قرار گرفته و برای بهبودش اقدام شود. برای مثال اگر عاملش استرس و خستگی عصبی به دلیل فشار کاری باشد، موقع آن رسیده که فرد برای ترمیم انرژی تحلیل رفته و ذخیره مجدد آن مدتی به خودش استراحت و آرامش فکری بدهد. اگر عصبانیتش مستقیماً به صورت جابجا شده به سوی شماست، باید منبع واقعی آن شناسایی شود. اگر مرتبط به مشکلات موضوعی یا شخصی باشد که کانون اولیه‌اش در گذشته است، باید به مشاور و روان‌درمانی مراجعه نماید. البته توصیه می‌کنیم که معاینات و ارزیابی‌های پزشکی نیز در این زمینه انجام گیرد.

☐متشکرم از اینکه آگاهی‌هایی در این زمینه دراختیارم گذاشتید.

موفق باشید.

مشاوره حقوقی

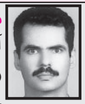

مشاوره حقوقی:
آقای سعید مجیدی‌نژاد (وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

خلاصه سوال: خیانت در امانت

چند ماه پیش شاهد بودم یکی از دوستانم که زرگر است تعدادی سکه بهار آزادی و دستبند طلا را به دوست دیگرم که همکارش در یکی از شهرستانها است به امانت داد و گفت که تا یکماه دیگر برای گرفتن آنها بازمی‌گردد. اخیراً متوجه شدم که سکه‌ها به امانت‌دهنده بازگردانده نشده و او مجبور شده بر علیه دوستش به اتهام خیانت در امانت شکایت کرده و مرا بعنوان شاهد معرفی نماید. تاکنون دو بار اخطاریه برایم آمده که جهت ادای شهادت در بازپرسی حضور یابم. اما تاکنون به بازپرسی نرفته‌ام و اصلاً دوست ندارم که دخالتی داشته باشم. اولاً بخاطر اینکه هر دوی آنها دوستان من هستند، ثانیاً به این جهت که نمی‌خواهم برای خودم دشمن درست کنم و ثالثاً بخاطر اینکه اطلاع دقیقی از نوع و کیفیت سکه‌ها ندارم و فقط تعداد آنها را می‌دانم. می‌خواستم بپرسم اگر همچنان از رفتن به دادسرا خودداری کنم چه می‌شود؟

منصور - ح - تهران

پاسخ: وظیفه شرعی

اولاً: چگونه پاسخگوی دوست ستمدیده خود خواهید بود؟ زمانی که احقاق حقش به حضور و شهادت شما بستگی داشته!

ثانیاً: مهم احقاق حق است ولاغیر. صرفنظر از اینکه ادای شهادت یک وظیفه شرعی و اجتماعی است. باید اضافه کرد که دشمن بودن با ظالم و دوستی با مظلوم، فضیلت و افتخاری است که بزرگان دین همواره بر آن تاکید داشته‌اند.

ثالثاً: اطلاعات شما هرچند هم کم و جزیی باشد بسیاری تاریکی‌ها و سوالات را در ذهن مقام قضایی روشن خواهد ساخت و مهم فقط بیان واقعیت‌هایی است که از آنها اطلاع دارید. اگر از شما سوالی شد که نمی‌دانید و به گوش خود نشنیده و به چشم خود ندیده‌اید صراحتاً بفرمایید نمی‌دانم.

رابعاً: در صورتی که نروید جلب شما صادر شده و تحت‌الحفظ به مرجع قضایی اعزام خواهید شد. ماده ۱۵۹ از قانون آیین دادرسی کیفری در این خصوص حکم کرد که: «هریک از شهود تحقیق و مطلعین باید در موعد مقرر حاضر شوند، در صورت عدم حضور برای بار دوم احضار می‌گردند، چنانچه بدون عذر موجه حضور نیابند به دستور دادگاه جلب خواهند شد. رعایت مفاد ماده (۸۶) الزامی است.»

ماده ۸۶ هم مقرر داشته است: «اگر رسیدگی براساس شکایت شاکی باشد و شاهدی را معرفی نماید که دادگاه علم به شاهد گرفتن او در هنگام وقوع جرم داشته باشد و یا احقاق حق متوقف به شهادت شاهدی باشد که دادگاه علم به شاهد بودن وی دارد و یا تحقیق به جهت ارتباط جرم با امنیت و نظم عمومی باشد، احضار شاهد جایز است.»

مشاوره خانواده و ازدواج

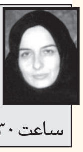

مشاوره تحصیلی و تلفنی:
خانم زهرا طرقیان(کارشناس مشاوره) یکشنبه از ساعت ۱۱/۳۰ الی ۱۴/۳۰ با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰
مشاوره حضوری خانوادگی و ازدواج:دوشنبه از ساعت ۱۱/۳۰ الی ۱۴/۳۰

چکیده‌ای از کتب و جزوات مهارتهای زندگی

فرایند حل مشکلات زندگی

در این فرایند ما می‌خواهیم بیاموزیم چگونه مساله و موضوعی را حل کنیم و از حل آن خرسند و شادمان باشیم. لازم است در این فرایند به دو نکته اصلی توجه کنیم:

۱- چگونه با یک مسأله مواجه شویم؟

در این باره بهتر است به چند اصل توجه کنیم اول اینکه اعتماد به نفس داشته باشیم و روحیه‌مان را حفظ کنیم، چون بدون داشتن اعتماد به نفس نمی‌توان بر مشکلی فائق آمد و درحقیقت این سوال مطرح است که وقتی انسان خود را نسبت به یک مساله ناتوان فرض کند، چگونه می‌تواند از عهده حل آن به خوبی برآید؟ دومین مورد اصل اعتماد به قدرت خداوند است. زیرا انسان تا هنگامی که خود را همراه خدا ببیند و یقین به یاریش داشته باشد، از هیچ مساله‌ای نمی‌هراسد. سومین اصل هم اصل جایگزینی چگونگی به جای چرا است. به عبارت دیگر به جای آنکه دائماً از خود بپرسیم که چرا این مساله برای من بوجود آمده بگوییم مساله بوجود آمده را چگونه حل کنم.

در این میان برای دادن روحیه به خود در هنگام رویارویی با مشکل و مساله می‌توانید از سوالات طلایی زیر استفاده کنید:

۱) این رخداد و حوادث چه پیامی برای من دارند؟

۲) چه نکات خوب و جالبی در حل این مساله برای من وجود دارد؟

۳) من فوراً چه باید بکنم تا این مساله آنطور که دلخواه من است حل شود؟

۴) من فوراً چه اقداماتی انجام بدهم تا در ضمن حل این مساله لذت ببرم؟

۲. شیوه‌های حل یک مشکل

بهترین شیوه‌های حل یک مشکل به قرار زیر است:

- انتخاب رویکردی درست نسبت به مساله به کمک مشاور
- تعیین دقیق مشکل به کمک مشاور
- پیدا کردن راه‌حل‌های متفاوت و متعدد
- ارزیابی راه‌حل‌ها
- انتخاب راه‌حل‌های مفید به کمک مشاور
- اجرای راه‌حل‌های مناسب

در این شیوه ابتدا باورهای اشتباه نسبت به مساله را از خود و دیگران دور کنیم و سپس به کمک مشاور مساله مورد نظر را بطور دقیق و روشن و واضح و بدون ابهام درنظر بگیریم و مشکلات کلی را به صورت جزیی‌تر تبدیل کرده و مسائل پیچیده را به عوامل ساده‌تر تبدیل نماییم. بطور مثال اگر کسی مشکل خانوادگی را عنوان می‌کند، باید بطور دقیق و روشن جزئیات این مشکل را درنظر آورد وگرنه خود عنوان مشکل خانوادگی مبهم و کلی است. آیا آشفتگی در روابط پدر و مادرش مساله او هست یا با پدرش مشکل دارد و یا اینکه در چه زمینه‌هایی با پدرش مشکل دارد و غیره... پس از این مرحله بایستی راه‌حل‌های متعدد و گوناگون را در حل مشکل و مساله درنظر گرفت و سپس به ارزیابی همان راه‌حل‌ها پرداخت.

در ارزیابی راه‌حلها، باید توجه کرد که هر راه حل پیش‌بینی و ارزیابی دقیق شود و سودمندی پیامدهای آن برای خود فرد و دیگران روشن گردد و پس از این مرحله راه‌حل داده شده برای مشکل و مساله موردنظر به اجرا کشانده می‌شود. گاهی لازم است این فرایندها به کمک مشاورین مجدداً تکرار شوند تا به راه‌حل مناسب و نهایی نزدیک گردند.

■

آیا ازدواج دوم برایم کارساز است؟

زهرا طرقیان

○ مردی ۴۲ ساله و دارای همسر و دو فرزند هستم. حدود ۱۵ سال است که با همسرم ازدواج کرده‌ام، آنهم با انتخاب مادرم! از نظر روحی و فکری و خلق و خو، فاصله زیادی با همسرم دارم و اصولاً او مرا درک نمی‌کند. اکنون سالهاست که فقط به خاطر فرزندانمان زیر یک سقف به سر می‌بریم و درحقیقت همدیگر را بنوعی تحمل می‌کنیم. اخیراً من به این احساس رسیده‌ام که دیگر به این وضعیت هم نمی‌توانم ادامه بدهم و در نتیجه به فکر ازدواج دوم هستم. از طرفی نمی‌خواهم از همسرم که مادر فرزندانم است نیز جدا شوم، آیا این تصمیم درستی است که گرفته‌ام؟

○○ به شما توصیه می‌کنم که اگر ادامه زندگی با همسرتان با توجه به اشاراتی که کرده‌اید دشوار است، بهتر است پس از جدایی از همسرتان مبادرت به ازدواج دوم نمایید. پژوهشها نشان داده افرادی که با داشتن همسر مبادرت به ازدواج دوم می‌کنند، معمولاً رابطه شاد و موفقی با هیچ کدام از همسران نخواهند داشت. در نتیجه فضای هر دو خانواده سرد و تنش‌زا و برای رشد و تربیت فرزندان زیان‌آور خواهد بود. بخصوص که به علت کدورت و عدم تفاهم با همسرتان نمی‌توانید بنا به توصیه شرع مقدس اسلام با هر دو همسر عدالت را حکمفرما سازید. مقدم‌تر از همه توصیه‌ها، به شما پیشنهاد می‌کنم که شما و همسرتان جلساتی با مشاورین خانواده در جهت حل مشکلتان داشته باشید.

○ من به خاطر اینکه فرزندانم از نظر روحی ضربه نخورند اصرار دارم که از همسرم جدا نشوم.

○○ در همین حالت هم شما بنوعی از همسرتان جدا شده‌اید و این را بیش از همه فرزندانتان حس می‌کنند و از نظر روحی و عاطفی هم در وضعیت مطلوبی نیستند. آنها این همه تنش و جدایی روانی و عدم ارتباط صمیمانه را با تمام وجود خود درک می‌کنند و مسلماً اثرات نامطلوبی بر روح و روانشان خواهد داشت.

بنابراین قبل از هر اقدامی، برای بهبود روابط خود و همسرتان به کمک مشاورین و روانشناسان قدم بردارید و این به نفع هر چهار نفرتان است و اگر با تمام تلاشهایی که هر دو برای بازسازی روابط خود می‌کنید درنهایت اگر با نظر مشاورین نتوانید با هم برای ادامه زندگی مشترک به توافق برسید، بهتر است پس از جدایی از همسر خود، به ازدواج دوم تن دهید.

○ متشکرم که دلسوزانه راهنمایی‌ام می‌کنید. من اینطور نتیجه می‌گیرم که ابتدا بایستی همه تلاشم را در جهت بهبود رابطه با همسرم به کار ببندم و اگر نتیجه نداد و جلسات مشاوره هم نتوانست در روابطمان تغییر ایجاد کند، و یا ادامه زندگی با همسرم به هر دلیلی میسر نباشد، اقدام به جدایی کرده و سپس در جهت انجام ازدواج دوم اقدام نمایم.

○○ بله همین‌طور است. دقیقاً علل اختلاف و عدم تفاهم و چگونگی روابط شما در جلسات مشاوره مورد بررسی قرار می‌گیرد و راهکارهای مناسب جهت بهبود ارتباط و رفع کدورتهای گذشته ارائه می‌شود و اگر شما و مشاورین در جریان مشاوره‌های متعدد به راهکار مناسبی برای ادامه مسیر زندگی مشترک است یافتید، همه چیز را از نو شروع می‌کنید و به کانون زندگی‌تان رونق تازه‌ای می‌بخشید. در غیر این صورت می‌توانید به اقدامات قانونی برای جدایی متوسل شوید و پس از آن برای ازدواج دوم تصمیم بگیرید.

○ من بارها همسرم را مورد ضرب و شتم قرار داده‌ام آیا فکر می‌کنید او بتواند مرا ببخشد؟

○○ تاکنون از او عذرخواهی کرده‌اید؟ منظورم این است بخاطر رفتار نادرستی که با او داشته‌اید؟

○ خیر، فکر می‌کردم او مرا عصبانی می‌کند، پس من حق دارم او را تنبیه کنم!

○○ حالا هم هنوز این‌گونه فکر می‌کنید؟

○ نه، این اواخر سعی می‌کردم به خاطر فرزندانم کوتاه بیایم و جنگ و جدال نکنم.

○○ بخشش او به عوامل زیادی بستگی دارد. از جمله بینش و طرز تفکر همسرتان، خلق و خو و محیط تربیتی او، تاثیرات نامطلوبی که شما به خاطر رفتار نامناسب گذاشته‌اید و بالاخره گذشت زمان و بویژه بینش جدیدی که در جریان مشاوره کسب خواهد کرد، می‌تواند تاثیرگذار باشد. بنابراین مراجعه به مشاورین خانواده برای شما و همسرتان بسیار ضروری و کارساز است.

آنانکه ترک دنیا می کنند بهترین راه استفاده از دنیا را یافته اند.
● حجازی

دوره دوم

کراوات قاتل

قسمت اول

بر اساس خاطرات سرهنگ فروزش

به قلم: محمود اکبرزاده

کلانتر
خاطرات

همگی سیر و تکمیل، صبحانه خورده بودیم که پورهمت چای آورد. بحث در مورد فرمانده جدید کلانتری منطقه همسایه ما بود و... که تلفن زنگ خورد. استوار گوشی را برداشت. چند ثانیه‌ای گوش داد و بعد گفت: «به هیچی دست نزنین تا ما خودمون‌رو برسونیم... تا پنج دقیقه دیگه اونجا هستیم...»

و بعد که گوشی را گذاشت رو به من گفت:

- قتل کلانتر... یکنفررو کشتن... یک آقای مدیرعامل‌رو که توی دفتر کارش به قتل رسیده... این شخصی که زنگ زد، منشی شرکت بود... می‌گفت آقای مدیرعامل‌رو با کراوات خودش خفه کردن!

بلند شدم و همانطور که کلاهم را از روی جالباسی برمی‌داشتم، گفتم: «تا من حکم‌رو بنویسم، شما هم سروان صادقی و گروهبان پورهمت‌رو خبر کنین، چون خودتون باید با من بیایین.»

○

داخل یکی از کوچه‌های فرعی خیابان ولیعصر که پیچیدیم، سرم را به عقب برگرداندم و گفتم:

- کریمی، گفتی پلاک چند؟

استوار که در صندلی عقب ماشین نشسته بود - درحقیقت لم داده بود - همانطور که از پرخوری کله‌پاچه می‌نالید، کاغذی را که در دست داشت نگاه کرد و با ناله، گفت:

- ای خدا مُردم... پلاک ۲۱۶ کلانتر... عجب دل‌دردی گرفتیم ما... انگار محسن راضی نبود که ما اینطوری دل‌درد گرفتیم!

محسن که پشت فرمان نشسته بود و داشت پلاک خانه‌ها را می‌خواند، زد زیر خنده و گفت:

- نه عزیزدلم... بحث راضی بودن و راضی نبودن نیست... شما اصولاً وقتی به مال مفت میرسی، خودکشی می‌کنی مخصوصاً که کله‌پاچه باشه و پولش‌رو هم، من داده باشم!

هر سه خندیدیم و من ساختمان سه طبقه شیک و نوسازی را که شیشه‌های آبی رنگش جلب توجه می‌کرد، نشان دادم و گفتم: «اینجاست... نگه‌دار محسن» و بعد هر سه نفر پیاده شدیم. طبق معمول جلوی ساختمان پرجمعیت بود که با دیدن ما - با لباس فرم نیروی انتظامی - راه را برایمان باز کردند. اما هنوز داخل ساختمان نشده بودیم که از داخل یک مغازه «نان فانتزی»، پیرمردی که دست‌کم شصت ساله نشان می‌داد و ریزه اندام بود و چهره‌ای نمکینی هم داشت، صدایش را سر داد: «کفاره خلاف، یا کنج زندانه یا گوشه بهشت زهرا...»! نزدیکش رفتم و گفتم:

- می‌دونی پدرجان، همین الان بخاطر گفتن این حرف و به عنوان متهم ردیف اول می‌تونم بازداشتت کنم.

پیرمرد با آرامشی کم‌مانند، زد زیر خنده و مچ دو دستش را چفت هم کرد و گفت:

- اردک‌رو از آب یخ می‌ترسونی کلانتر...؟ اشتباه می‌کنی... اون خدا نیامرزی که الان وردل خولی نشسته و داره جواب پس میده [پیرمرد با اشاره دست، طبقه دوم ساختمان روبرو، یعنی همان جایی که یکنفر کشته شده بود، را نشان داد و گفت:] اون ناکس بی‌معرفت چند وقت قبل آنچنان بلایی سرم آورد که زندان و آزادی برام هیچ فرقی نداره... حالا اگر می‌خوای بازداشتم بکنی، آماده‌ام...

پیرمرد با چنان اعتماد به نفسی حرف می‌زد که مطمئن بودم اگر همه آدمهای آن خیابان قاتل باشند، این پیرمرد قاتل نیست! خندیدم و خداحافظی کردم و همراه محسن و استوار داخل ساختمان آبی رنگ شدیم.

غیر از منشی شرکت که خبر قتل را داده بود، سه نفر دیگر داخل محوطه دفتر شرکت بودند، یک پیرمرد آبدارچی یک عاقله‌مرد ۴۵ ساله که رئیس حسابداری بود و یک جوان ۲۷ ساله که مامور خرید بود.

از خانم منشی که حدود سی ساله به نظر می‌رسید، پرسیدم: «از موقعی که شما جنازه‌رو پیدا کردین، کسی داخل این شرکت شده یا بیرون رفته؟»

- نگذاشتم کسی خارج بشه کلانتر... بنده اسعدی هستم... حسابدار شرکت و از قدیمی‌ترین همکاران مهندس تابش که کشته شده...

اینها را حسابدار شرکت گفت و سپس محسن سوال کرد: «اولین نفری که مقتول‌رو دید توضیح بده که چه موقع و چگونه این اتفاق افتاد.

منشی شرکت که پیدا بود در طول عمرش جنازه ندیده است، درحالی که صدایش نیز مانند دستهایش می‌لرزید، یکقدم جلو گذاشت و گفت: «من» و ادامه داد:

- ساعت هفت صبح بود که طبق معمول هر روز به شرکت آمدم و مثل هر روز دیدم که آقای اسعدی و آقای حمیدی «مامور خرید شرکت» پشت در ورودی منتظر هستند تا من بیام... یعنی غیر از آقای گودرزی - پیرمرد آبدارچی شرکت - فقط من کلید در شرکت‌رو داشتم، گودرزی هم بخاطر اینکه خانه‌اش در اطراف جاده کرج هست و بیچاره هر روز باید دو ساعت سوار اتوبوسهای شرکت واحد بشه، آقا بهش اجازه داده بودن که یکساعت دیرتر از بقیه، یعنی ساعت ۸ صبح بیاد شرکت. این بود که وقتی من رسیدم پشت در، با آقای اسعدی و حمیدی که منتظرم بودن، سه نفری داخل شرکت شدیم. اولین چیزی که توجه همگیمون‌رو جلب کرد، وضعیت شرکت بود، چراغها روشن، سماور روشن و پنجره‌ها باز بود... در صورتی که آقای مهندس تابش، از اون‌جایی که تقریباً هر روز تا اواخر شب توی شرکت بودند و بعد از ساعت ۶ بعدازظهر که ما کارمندها تعطیل میشیم ایشون خودشون توی شرکت بودن، معمولاً آخرشب که می‌خواستن برن منزلشون، سماور و چراغهارو خاموش می‌کردن و در و پنجره‌هارو هم می‌بستن! با این حال فکر کردیم شاید آخرشب عجله داشتن که اینطوری رفتن...، تقریباً ده دقیقه از ورودمان به شرکت گذشته بود و من و همکارانم بساط صبحانه‌رو حاضر کرده بودیم و می‌خواستیم چایی بریزیم که من یادم افتاد طبق دستور آقای تابش، باید به بانک سر چهارراه زنگ بزنم و بپرسم که امروز چقدر موجودی داریم تا مبادا چک‌های شرکت برگشت بخوره، اما وقتی خواستم شماره بانک‌رو بگیرم متوجه شدم که تلفن «اشغال داخلیه»، یعنی اینکه یکی از گوشی‌ها روی زمین مونده یا بد روی دستگاه تلفن قرار گرفته، وقتی همکارانم تلفن‌هاشون‌رو امتحان کردن و هیچکدام از تلفن‌ها مشکلی نداشت و باز هم دیدم تلفن اشغاله، احتمال دادم آقای مهندس که گاهی اوقات برای صحبت نکردن با بعضی از مشتریهای شرکت، گوشی‌رو اشغال می‌گذاشتن، دیشب هم قبل از بیرون رفتن این کاررو کردن و یادشون رفته درستش کنن، چون کلید قفل اتاق مهندس‌رو داشتم - تا صبح به صبح اتاقشون‌رو مرتب کنم - واسه همین خواستم قفل اتاق‌رو باز کنم که دیدم در اتاق مهندس قفل نیست! اینجا بود که حسابی جا خوردم... چون می‌دونستم که مهندس هر قدر هم عجله داشته باشه، امکان نداره که موقع بیرون رفتن از شرکت، در اتاقش‌رو قفل نکنه...! اما وقتی داخل شدم دیدم مهندس روی صندلی پشت میز کارش خوابیده - یعنی من فکر کردم خوابیده - اما چون جواب سلامم‌رو نداد، جلوتر رفتم و... تازه اون موقع بود که دیدم یک کراوات‌رو پیچوندن دور گلوش و خفه‌اش کردن و...

زن نتوانست بیشتر ادامه بدهد و به سختی گریست. به آقای اسعدی، حسابدار شرکت گفتم توی اتاق خودش منتظر باشه که به چند تا سوال ما جواب بده و بعد با محسن و استوار داخل اتاق شدیم که استوار گفت: «راست میگن آدم وقتی وارد جایی میشه که جنازه اونجاست، خوف می‌گیردش...»!

خندیدیم و بطرف جنازه رفتیم. مردی حدود ۵۲ ساله نشان می‌داد، خوش قیافه، جذاب و فوق‌العاده خوش تیپ که رنگ صورتش بخاطر خفگی سیاه شده بود. دستهایش از طرفین آویزان بود. انگار موقع مرگ خیلی تقلا کرده بود تا قاتل‌رو بگیرد یا او را به عقب هل بدهد! سرش به یکسو خم شده و به پشتی صندلی‌اش تکیه داده شده بود. زبانش نیز از دهان بیرون مانده بود.

محسن همینطور که جنازه را نگاه می‌کرد، گفت:

- کلانتر نگاه کن، کراوات کاملاً نو بوده... هنوز برحسب قیمت کراوات روش چسبیده...

حق با محسن بود. کاغذ کادویی که زیر پای جنازه افتاده بود، نیز آن را تایید می‌کرد. داخل کشوی میز کاملاً خالی و در گاوصندوق هم باز بود و هیچ پولی هم داخلش نبود. استوار گفت:

- ظاهراً طرف دزد بوده کلانتر... هرچی پول بوده، برده...

در این لحظه بچه‌های پزشکی قانونی داخل شدند. «دکتر همتی» پیرمرد تا مرا دید، غرولند کرد: «خدا به‌خیر بگذرونه.... لابد می‌خوای علت مرگ پدربزرگش‌رو هم تشخیص بدم کلانتر...؟»

دکتر این را گفت و خندید. من هم از بچه‌ها خواستم از اتاق خارج شوند تا دکتر کارش را بکند. رو به استوار کردم و گفتم: «کریمی تو با بقیه کارمندها حرف بزن ببین چیزی ازشون درمیاری؟ من و محسن هم میریم سراغ آقای حسابدار...

آقای اسعدی یک جنتلمن واقعی بود. قبلاً دو فنجان قهوه آماده کرده بود و درحین اینکه ما قهوه می‌نوشیدیم، او جواب سوالهای ما را می‌داد پرسیدم: **«آقای اسعدی، این آقای مهندس تابش، دشمن هم داشت؟»**

- ای... بگی و نگی! یعنی هر کس که مهندس تابش‌رو می‌شناخت، دشمنش بود...

آقای حسابدار این را گفت و خندید. محسن سوال کرد: «راستی کار این شرکت چیه آقای حسابدار؟»

اسعدی سری تکان داد و گفت: درواقع شرکت بازرگانیه... یعنی صادرات و واردات... اما در اصل لوازم خانگی و حتی ماشین‌رو از بازار به صورت نقد می‌خریدیم و بصورت اقساط به مردم می‌فروختیم، البته با کمی حق بازاریابی!

محسن پوزخندی زد و گفت: «یعنی همان نزول‌خواری مدرن و محترمانه دیگه؟»

اسعدی سری تکان داد: «کاملاً درسته... خدا شاهده که من مخالف بودم... یعنی خود مهندس هم از اول اینکاره نبود، ولی راست گفتن که پول نزول اگه یکبار زیر زبون کسی بره، فقط توی تابوت از زیر زبونش بیرون میاد! حکایت مهندس تابش هم همین بود، اوایل خیلی آدم خوبی بود و با صادرات و واردات لوازم آشپزخانه، این شرکت‌رو می‌چرخوند و وضعش هم بد نبود، اما از موقعی که چند نفر نشستن زیر پاش و یک «پارتی» جنس‌رو به صورت اقساط و «اسکونت» و بهره سالیانه و روزانه و... کوفت و زهرمار فروخت و تقریباً صددرصد بهره برد، افتاد توی این کار و الان سه ساله که شرکت اینطوری فعالیت می‌کنه...

نگاهی به «دفتر روزانه» مقتول که نزد «اسعدی» بود، انداختم و پرسیدم: «فرد خاصی‌رو مدنظر نداری که مثلاً مهندس تابش بابت همین نزول‌خوری، بیچاره‌اش کرده باشه و طرف به پایان خط رسیده و بخواد انتقام بگیره...؟»

اسعدی سری تکان داد و گفت: دست‌کم پنجاه نفر هستند که تابش خاکسترنشین‌شان کرد! اما اون چند نفری که ظرف دو روز گذشته باهاش برخورد کردن به روی چشم، اسامی اونهارو لیست می‌کنم و بهتون میدم...

محسن اجازه گرفت و از آقای حسابدار پرسید: «به نظر میاد شما بیشتر از یک حسابدار معمولی از وضعیت و زندگی مقتول خبر داری، در این چند روز اتفاق خاصی براش پیش نیامده بود یا کسی تهدیدش نکرده بود؟ و خلاصه چیزی می‌دونی که فکر کنی به درد ما بخوره.

آقای اسعدی که پیدا بود دروغ گفتن بلد نیست - و ضمناً آنقدر حسابگر بود که بداند یک قدم اشتباه یا یک دروغ می‌تواند نام او را به عنوان یکی از متهمین ثبت کند - کمی لبش را گزید و دل دل کرد و سرانجام گفت: «حقیقتش‌رو بخواین، دیروز بعدازظهر، یعنی موقعی که ما - پرسنل شرکت - داشتیم آماده می‌شدیم که بریم خونه‌هامون، مهندس تابش که مشغول عقد قرارداد با چند مشتری پولدار بود، بعد از اینکه یک تلفن‌رو جواب داد، با نگرانی مرا صدا کرد و گفت:

- اسعدی، یه کاری بکن که آبروم در خطره... «مهین» خانم داره میاد اینجا... فکر کنم که از همه چیز خبردار شده... واسه همین داره میاد اینجا تا مخصوصاً جلوی مشتریها و کارمندای شرکت، آبروریزی راه بندازه... حالا بچه‌های خودمون زیاد مهم نیستند... ولی این چند نفر که دارم باهاشون قرارداد فروش چهارصد تا یخچال و پانصد تا تلویزیون‌رو می‌بندم، اونقدر آدم حسابی هستن که اگر حرفهای مهین خانم‌رو بشنون، آب پاکی‌رو می‌ریزن روی دستمون و میرن و پشت سرشون‌رو هم نگاه نمی‌کنند.

اسعدی، نفسی تازه کرد و اجازه سیگار کشیدن گرفت و پک محکمی به سیگار زد و ادامه داد: «منم با یک برنامه‌ریزی موفق شدم مهمونهاش‌رو دک کنم، یعنی فیلم بازی کردم و اومدم گفتم: «وزیر صنایع آلمان الان در دفتر بازرگانی ایران منتظر شماست و گفته اگه تا بیست دقیقه دیگه نیایین، قرارداد فروش یخچالهارو کنسل می‌کنم.»

این‌رو که گفتم مهمونها مجبور شدن برن، خود مهندس هم حاضر شده بود و داشت از در خارج می‌شد که یکمرتبه مهین خانم - زنش - زنگ زد. مهندس وقتی از «چشمی در» نگاه کرد و دید که خانمشه، مثل مارگزیده‌ها بالا و پایین می‌پرید، بعد هم رفت توی اتاقش و به خانم منشی گفت که بگه «چند دقیقه قبل رفته بیرون و در اتاقش هم قفله...» اما وقتی مهین خانم داخل شد و خانم منشی این حرف‌رو زد، زن آقای مهندس تابش یک نگاهی به همه ما انداخت که دیگر جرات نکردیم حرف بزنیم. یعنی یک بسته کادو دستش بود که وقتی رفت پشت در اتاق مهندس «خدابیامرز»، کاغذ کادورو پاره کرد و از داخلش یک چاقوی مخصوص «ماهی پوست کردن» درآورد و فریاد زد:

«- مرتیکه بی‌همه چیز دررو باز می‌کنی یا بشکنمش و بیام تو...»

مهندس هم با ترس و لرز آمد و در را باز و شروع به زبان بازی کرد: «عزیزم به خدا اشتباه می‌کنی... بهت دروغ گفتن... من از این دشمنها زیاد دارم که دوست دارند زندگیم‌رو به هم بریزند... تو نفس من هستی... آرزوی من هستی و...»

و خلاصه اونقدر از این حرفها زد تا مهین خانم که اونطوری یک گلوله آتش بود، یکدفعه مثل موم، نرم شد و زد زیر گریه و رفت داخل اتاق و مهندس هم دررو بست. ما هم خوشحال بودیم که کار به خیر و خوشی تموم شده، ولی هنوز دو دقیقه نگذشته بود و ما داشتیم از در بیرون می‌رفتیم که سروصدا دوباره بلند شد، ولی این بار مهندس بود که فریاد می‌زد و مهین خانم گریه می‌کرد... حتی صدای کشیده زدن هم به گوش می‌رسید که ما دیگه صلاح ندیدیم بمانیم و از شرکت خارج شدیم و ایکاش این کاررو نمی‌کردیم.

حرفهای اسعدی که تمام شد پرسیدم: «حالا جرم مهندس چی بود که خانمش به سراغش آمده بود؟»

اسعدی آهی کشید و گفت: «مهندس تابش بطور کلی نسبت به زنها حساسیت داشت و زود دست و پاش می‌لرزید، قبلاً خیلی کثافتکاری کرده بود و مهین خانم هم خبر داشت، اما هیچوقت زن دوم نگرفته بود که این کاررو دو ماه قبل مرتکب شد و هرطور هم بود در این دو ماه این مساله را پنهان کرد، اما معلوم نشد مهین خانم چطوری این قضیه را فهمید!»

در این لحظه دکتر «پزشک قانونی» از اتاق بیرون آمد و همان چیزی را گفت که فکرش را می‌کردیم: «کلانتر از معاینه‌ای که انجام دادم فهمیدم که مقتول دست‌کم ۱۲ تا ۱۵ ساعت قبل به قتل رسیده، یعنی بین ساعت پنج غروب دیروز تا ساعت هشت شب دیشب! آلت قتل هم - که خودت دیدی - یک کراوات بوده که اون‌رو دور گلوی مقتول پیچیدن و فشار دادن تا خفه شده!

محسن که به تازگیها با دکتر رفیق شده بود با خنده و شوخی گفت: «دکتر جان تا اینجایی که گفتی همه‌رو می‌دونستیم، حتی کلانتر خودمان هم توانسته بود تشخیص بده آلت قتل کراوات بوده و ساعت جنایت هم - با توجه به اینکه پوست بدن مقتول لیز شده و رنگ کف پاش زرد - معلوم بود چنده! دکتر جان یک چیزی بگو که من و کلانتر سر درنیاوردیم!»

محسن اینها را با خنده گفت تا دکتر هم چشمکی به من بزند و بگوید: «واسه اینکه روی این دستیارت رو کم کنم کلانتر، دوتا سرنخ بهت میدم تا این بچه دیگه سربه‌سر من نگذاره! اول اینکه من مطمئنم قاتل برای اینکه به مقتول نزدیک بشه، هجوم نیاورده، یعنی مثل یک دوست که مقتول اون‌رو خوب می‌شناخته، اومده جلو و رخ به رخ خدابیامرز ایستاده و بعد یکمرتبه کراوات‌رو پیچیده دور گلوش و قبل از اینکه مقتول بتونه واکنش نشان بده، فشار اول‌رو آورده تا طرف مقاومتش‌رو از دست بده، درست شبیه به اینکه یکنفر به هوای بستن کراوات به یقه پیراهن آقای مهندس تابش جلو آمده و بعد... کلکش‌رو کنده! و اما مورد دوم که خیلی واجبه بدونی، اینه که به احتمال ۹۹ درصد، قاتل یک زن بوده! خانمی که خیلی شیک‌پوش بوده، چراکه موقع فشار دادن و پیچاندن کراوات دور گلوی مقتول، برش‌هایی از لاک ناخن قرمز رنگش روی کراوات مانده!»

من و محسن هر دو به اسعدی نگاه کردیم، او نیز معنی نگاه ما را می‌فهمید که یعنی زن مهندس تابشن...؟

هنوز حرفی بینمان رد و بدل نشده بود که ابتدا صدای گفتگوی غیردوستانه‌ای از سالن به گوش رسید و سپس صدای قدمهایی را شنیدیم و ۲ نفر زن در آستانه در ظاهر شدند. اولی منشی شرکت بود که گفت: «جناب کلانتر خانم مهندس تابش با شما کار دارند...»

زن دوم، یعنی مهین خانم، یک زن شیک‌پوش بود؛ با انگشتانی که لاک قرمز داشت!

ادامه دارد

وقتی به کاری مصمم شدی، دیگر درهای شک و تردید را از هر سو ببند.
● نیچه

از: کیانا نصرت‌زاده

مهره گمشده

داستان زندگی عمو مسعود آویزه گوشم است و در هر مرحله‌ای از زندگی‌ام نصایح او را به خاطر می‌آورم.

عمو مسعود از آن دسته آدمهایی است که از بچگی با زندگی سر جنگ داشته. داستان‌های عجیب و غریبی از شیطنت‌های دوران کودکی‌اش شنیده‌ام. آنقدر آزار و اذیت می‌کرد که بالاخره پدر بزرگم تصمیم می‌گیرد او را به تهران بفرستد تا در مغازه دایی‌اش کار کند.

بقیه اعضای خانواده در مشهد زندگی می‌کردند. بچه که بودم همیشه چشم انتظار آمدن عمو از تهران بودم. همیشه کلی اسباب بازی برایم می‌آورد. هدیه‌هایش یک‌جورهایی عجیب و غریب بود و من کلی کیف می‌کردم. کلاس چهارم دبستان بودم که موضوع ازدواج عمو مسعود همه خانواده را به تکاپو انداخت. خیلی زود کار و کاسبی‌اش راه افتاده بود و درحالی که مادربزرگم و عمه‌هایم کلی دختر برایش درنظر گرفته بودند، یکدفعه خبر رسید که عمو می‌خواهد با دختری که در تهران با او آشنا شده، ازدواج کند.

خبر مثل زلزله همه چیز را تکان داد. همه فکر می‌کردند کله‌شقی‌های عمو مسعود دارد کار دستش می‌دهد. نمی‌دانستند این دختر کی هست و از چه خانواده‌ای است. عمو مسعود هم به هیچ کس اجازه نداده بود تحقیق و یا بیش از اندازه سوال و جوابش کنند. دلش نمی‌خواست کسی در کارهایش دخالت کند. برای همین وقتی زنش را عقد کرد، او را با خودش به مشهد آورد...

دختر مهربان و ساده‌ای به نظر می‌رسید اما همه به دیده ظن و بدگمانی به او نگاه می‌کردند. یادم می‌آید پدربزرگم می‌گفت:

- آخه این دختر چطور حاضر شده با تو ازدواج کند درحالی که هیچ کدام از فامیل‌های تو را ندیده؟!

اختلافات خانوادگی شروع شد و عمو مسعود برگشت تهران...

یکی دو سال بعد پدرم به تهران منتقل شد و ما همگی از مشهد به پایتخت آمدیم. حالا رفت و آمدهایمان با عمو مسعود بیشتر شده بود و من هم بزرگتر شده بودم. با گذشت زمان بیشتر متوجه خصوصیات اخلاقی عمو می‌شدم. مرد پرسروصدا و بی‌قراری بود. خیلی زود عصبانی می‌شد و گاهی هم با زنش بدرفتاری می‌کرد. فکر و ذکرش فقط کار بود. هیچ کس را در حدی نمی‌دید که با او مشورت کند. البته این خودرایی و اعتماد به نفس نشأت گرفته از هوش زیادی بود که عمو داشت.

> ☑حرف عمو حجت بود و همه را باور می‌کردم. تا اینکه یک روز باخبر شدیم زن عمو دست بچه‌ها را گرفته و رفته خانه پدرش!

همیشه بهترین راهها را برای تجارت انتخاب می‌کرد و سرعت پیشرفتش آنقدر سریع بود که به خودش کاملاً اعتماد پیدا کرده بود. اما با این همه توانمندی مشکل بزرگی داشت و آن هم حس بدبینی بود که به اکثر مردم داشت و نسبت به همسرش این حس بیشتر نمود می‌کرد.

درعین حال که همسرش را خیلی دوست داشت، به او بسیار سخت می‌گرفت. چندان اهمیتی به نیازهای روحی او نمی‌داد. کار برایش به همه چیز اولویت داشت. سختکوش بود و وقت زیادی برای خانواده صرف نمی‌کرد. سال به سال به دیدن پدر و مادرش در مشهد نمی‌رفت و اصلاً اهمیتی به خانواده خودش هم نمی‌داد... با تمام این معایب، عمو مسعود الگوی من بود. سعی می‌کردم مثل او حرف بزنم، مثل او لباس بپوشم و حتی مثل او به زندگی نگاه کنم...

هرچه بزرگتر می‌شدم بیشتر حس می‌کردم عمو مرد موفقی است. تا اینکه مادربزرگم فوت کرد. عمو برای کار تجارت به خارج از کشور رفته بود. خبر را که شنید کمی متاثر شد، ولی از آنجایی که کارش بر همه چیز اولویت داشت، برای مراسم خاکسپاری به مشهد نیامد.

چند سال بعد پدربزرگ درحالی فوت کرد که بیش از دو سال می‌شد که عمو را ندیده بود. بچه‌های عمو بزرگ شده بودند. همسرش همیشه از کم‌توجهی عمو می‌نالید. وقتی از او می‌پرسیدم چرا نسبت به همسری که اینقدر دوستش دارد، کم‌لطف است؟ در جواب می‌گفت:

- زنها همیشه باید تشنه محبت مرد باشند والا برایشان عادی می‌شود و...

حرف عمو حجت بود و همه را باور می‌کردم. تا اینکه یک روز باخبر شدیم زن عمو دست بچه‌ها را گرفته و رفته خانه پدرش!... برای اولین بار بود که زن عمو قهر می‌کرد. اولش عمو موضوع را جدی نگرفت ولی کم‌کم زن عمو مساله طلاق را پیش کشید و وکیل گرفت و کار را به‌طور قانونی پیش برد.

همه شوکه شده بودیم و عمو از همه بیشتر شوک‌زده بود. تا لحظه آخر امید داشت زن عمو برگردد ولی این اتفاق نیفتاد و بدتر از آن، این بود که بچه‌ها هم حاضر نشدند با پدرشان زندگی کنند و همراه مادرشان رفتند...

عمو هر روز خانه را خالی‌تر از روز قبل می‌دید. از من خواست مدتی با او زندگی کنم تا به این تنهایی عادت کند... اما هر روز حالش از روز قبل بدتر می‌شد. احساس تنهایی غریبی می‌کرد. به من می‌گفت:

- چقدر افسوس می‌خورم که بزرگ شدن بچه‌هایم را درک نکردم. چقدر احساس تنهایی می‌کنم. کاش حداقل پدر و مادرم زنده بودند...

اینها افسوسهایی بود که هیچ درمانی نداشت. زمان گذشته بود و امکان برگشتن هیچ کس هم وجود نداشت. یکدفعه دیدم عمو پیر و خسته شد. دل به کار نمی‌داد و دائم به من می‌گفت:

- چرا لحظه به لحظه زندگی‌ام را درک نکردم؟ چقدر راحت زن و بچه‌ام را از دست دادم.

عمو همه را از دست داده بود و حالا خودش مانده بود و تنهایی عمیقی که روزبه‌روز او را بیشتر عذاب می‌داد... احساس می‌کردم نباید راه عمو را ادامه بدهم. هرچند استقلال قدرت می‌آورد اما توانمندی بزرگتر در حفظ محبت و توجه عزیزانمان است... این مهره گم شده بازی زندگی عمو بود...

گفت‌وگو از: جعفر گودرزی

پرسش ویژه پاسخ ویژه

مشاوره خانوادگی:
بهمن بهروزی(روان پزشک) چهارشنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۳
پنج شنبه مشاوره حضوری از ساعت ۱۴ تا ۱۷
با تعیین وقت قبلی با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش:

سختی در پس سختی، چرا؟

با سلام خدمت آقای دکتر بهروزی

چند سوال زنجیره‌ای و مربوط به هم دارم و خواهش می‌کنم مرا راهنمایی کنید تا بتوانم در یک خانواده ۳۰ تا ۴۰ نفری تاثیرگذار باشم. خیلی ممنون.

۱- من و پنج خاله و شوهرخاله و بچه‌هایشان، بعلاوه پدر و مادرم که سنشان به ۵۰ سال هم نرسیده، خانواده‌ای را تشکیل می‌دهیم سنتی، فاقد روابط اجتماعی و دارای ازدواج های فامیلی که در عوض همگی با ایمان و انسان هستند. البته اکثرشان نمی‌توانند ابراز محبت کنند و با اینکه چندین بار با خاله‌ها صحبت کرده‌ام، اما می‌گویند ما همین هستیم و عوض نمی‌شویم!

۲- در ادامه مطالب بالا، من سال ۷۹ عاشق شدم و با وجود مخالفتهای پدرم با فرد مورد نظر عقد کردیم اما پس از آن مشکلات زیادی را متحمل شدم. از جمله اینکه مدام رفت و آمد من و شوهرم در کنترل بود و به دلیل تفاوتهای بسیار زیاد فرهنگی بین دو خانواده، من و همسرم آنقدر زجر کشیدیم که در سال ۸۰ اقدام به فرار کردیم و اکنون هم بزرگترین مشکل من قطع رابطه پدرم با همسرم است.

۳- خاله‌هایم نیز همین نگرانی‌ها را دارند. یعنی مطمئن هستیم که شوهرخاله‌ها هم همین سخت‌گیری را در دوران نامزدی با دخترهایشان خواهند داشت.

در انتها باز هم از شما تشکر می‌کنم.

ع - ک از تهران

پاسخ:

به زندگی خود نظم دهید

سرکار خانم ع - ک از تهران:

تاثیر عمومی

با خوشحالی متوجه شدم که شما از سرنوشت انسانها و تاثیرگذاری زنجیروار آن بر تک تک اعضای خانواده و سپس اجتماع، آگاه هستید و می‌دانید که اگر شما حداقل در درون خود خوشحال باشید، روی نفر بعدی در کنارتان تاثیر می‌گذارید و سپس او هم به نوبه خود همین اثر را روی دیگران خواهد داشت.

درواقع من خیلی تمایل دارم به اینکه جمع ۳۰ تا ۴۰ نفری را که از آنها نام برده‌اید به عنوان یک نمونه آماری تصور کنم و سپس به تحلیل مشکلاتی که از آنها گفته‌اید بپردازم.

شما باید توجه داشته باشید که سنتی بودن گناه نیست، یعنی نه‌تنها گناه نیست، بلکه در برابر بسیاری از ضدارزشها خود یک ارزش تلقی می‌شود.

شما نباید خانواده خود را به جهت سنتی بودن مورد انتقاد قرار دهید، بلکه می‌توانید روی پایه و اساس سنت که درواقع ارزش اخلاقی و تشخیص خوب و بد از صفات آن است، ارزشهای دیگری را که خودتان می‌توانید به آنها پی ببرید نیز اضافه کنید. خودتان گفته‌اید که خانواده و فامیل با ایمان و انسان هستند، اما نمی‌توانند ابراز محبت کنند. انسانیت یک صفت کم‌اهمیت نیست، اما حالا که شما به نقطه ضعفی به نام فقدان توان برای بروز احساس پی برده‌اید، پس خودتان آن را اضافه کنید. یعنی اینکه وقتی شما از احساس خود نسبت به پدر و مادر و سایر افراد خانواده می‌گویید طبیعتاً با مطرح کردن آن می‌توانید حداقل جوانترها را نیز به داشتن چنین فاکتوری، ترغیب کنید. و یا حتی در مورد ازدواجهای فامیلی که افراط در آن از نظر علمی و تاثیرهای جسمانی و روحی و روانی روی بچه‌ها بوجود آمده از این ازدواجها، چندان مورد تایید نیست هم شما خودتان با ازدواج با خارج از فامیل پیشگام شده‌اید.

چرا قهر؟

اما آنچه مورد تایید من نیست قهر و قطع رابطه با پدرتان است. مطمئن باشید که هیچ پدری از اینکه با جگرگوشه خود قهر باشد، رضایت خاطر ندارد، اما شاید به دلیل همان مشکلی که گفتید، پدرتان با پیشقدم شدن در آشتی و بروز احساسات خود مشکل دارد، پس شما و همسرتان پیشقدم شوید و حتی اگر در ابتدا هم رضایت نداده، شما به‌گونه‌ای رفتار کنید که پدر شما برایتان عزیزتر از آنست که بتوانید بدون رابطه با او زندگی کنید. اگرچه ازدواج توام با فرار شما هم یک عمل کاملاً اشتباه بود.

درحقیقت شما باید رابطه بین دو نسل در فامیل خود باشید و صفات ویژه و نقاط قوت هر دو نسل را در یکدیگر ادغام کنید تا عصاره و چکیده زندگی خوب در هر دو نسل را در نسل تازه جمع کرده باشید.

در مورد دو فرهنگ مختلف هم فراموش نکنید که این انتخاب خودتان بود. ما همیشه در مورد ازدواج، اختلاف فرهنگی را مقدمه‌ای می‌دانیم که باید در آن قبل از ازدواج به بهترین شکل تحلیل و تفحص شود. حال شما با عجله‌ای که شرایط ازدواجتان داشت، چنین تفکر و دیالوگی نداشتید، بنابراین اکنون باید به هر نحوی که شده سازش بین دو تفکر ایجاد کنید. اتفاقاً شاید هم بتوانید که از تعبیرهای فرهنگی در خانواده دیگر به عنوان یک عامل جدید در رفتار خانواده خود بهره گیرید و جنبه‌های مثبت آن را پیاده کنید. ما همیشه هم نباید از تقابل دو فرهنگ هراس داشته باشیم، چرا که هر دو در یک اجتماع هستیم و باید با هم سازگار باشیم و اتفاقاً یک ازدواج بهترین فرصت برای ایجاد سازگاری است و آنوقت است که می‌توانیم از داشتن یک اجتماع چندبعدی به‌جای تک‌بعدی، بهترین استفاده‌ها را داشته باشیم.

یک عامل بسیار مهم در داخل خانواده و در داخل فامیلی که اعضای آن به یکدیگر نزدیک هستند، دیالوگ می‌باشد. یعنی حرف زدن و تقابل کردن. شما که مدعی هستید خاله‌ها و شوهرخاله‌های شما هم رفتار یکجانبه و سخت‌گیرانه با فرزندان خواهند داشت، پس قبل از آنکه چنین رفتاری جنبه واقعیت به خود گیرد، با آنها صحبت کنید و نقطه نظرهای نسل خود را بیان کنید. از آنجا که پنج سالی است که ازدواج کرده‌اید، دیگر به شما به چشم یک یاغی از نسل تازه نگاه نمی‌کنند، بلکه می‌دانند که شما هم مسوولیت‌هایی از زندگی دارید و آنچه می‌گویید، برآمده از همین مسوولیت‌ها است. بنابراین با آنها صحبت کنید و در محافل مختلف تبادل‌نظر نمایید. بشنوید و بگویید. اما اعمال عقیده نکنید بلکه با ذهن باز به همه جوانب توجه کنید.

من تردیدی ندارم که شما در درجه اول با آشتی خود و همسرتان با پدرتان و بعد هم با قرار گرفتن به عنوان عنصر سازگاری بین دو نسل، اسباب شادمانی، خوشبینی و تفکر بهتر را در فامیل نزدیک خود، فراهم خواهید کرد. و بدانید که داشتن یک فامیل نزدیک در این دنیای تکروی‌ها و جدایی‌ها، یک موهبت است که مسلماً قدر آن را در آینده بیشتر خواهید دانست.

موفق و پیروز باشید
دکتر بهمن بهروزی

زنی که از غذای او تمجید کنند حاضر است که در کنار اجاق مطبخ خود را قربانی کند. ●دیل کارنگی

خواستگاری لیلی از مجنون

ماجراهای خواستگاری

از : کورش کاشانی

پدرم در سن ۵۵ سالگی یک دل نه صد دل عاشق شده بود! خب چه می‌شد کرد. وقتی پایش را توی یک کفش کرده بود مجبور بودیم برویم خواستگاری...

پدر و مادرم هفت سالی می‌شد که از هم جدا شده بودند. من و برادرم هم از آب و گل درآمده بودیم و خیلی راحت این جدایی را پذیرفتیم. مادرم زن بسیار فعالی بود و پدرم اما دلش می‌خواست زنی داشته باشد که مرتب با او به سفر برود و هر شب در خانه مهمانی راه بیاندازد و...

حالا بعد از هفت سال غیبت مادرم، پدر احساس جوانی کرده بود. به من اصرار داشت که ترتیب خواستگاری را بدهم. مثل همیشه باید نقش مادر را برای پدرم ایفا می‌کردم. او انگار هیچ وقت نمی‌خواست بزرگ شود. گاهی عمیقاً احساس مادرم را درک می‌کردم که می‌گفت پدر شما در سن ۱۴ سالگی منجمد شده...

این حسهای کودکانه‌اش خیلی وقتها لذت‌بخش بود ولی این دفعه مایه دردسر شده بود. بالاخره دسته گلی خریدیم و رفتیم خانه عروس خانم! خیلی خجالت می‌کشیدم ولی چشم پدر برق می‌زد. از هیجان داشت سکته می‌کرد و مرا هم به وجد آورده بود. زن مورد علاقه‌اش را در یکی از شرکتهای دوستانش دیده بود. هیچ مشخصه‌ای از او به من نداد تا اینکه وارد خانه شدیم. زن تقریباً پنجاه ساله‌ای به ما خوشامد گفت. براندازش کردم. زن معقولی به نظر می‌رسید. بعد هم دختر جوانی آمد و از ما پذیرایی کرد. دیدم پدر رنگش سرخ شده و دست و پایش را گم کرده، با اشاره چشم به من فهماند که عروس خانم ایشان هستند!!!

آنقدر هل کردم که ناخودآگاه از جایم بلند شدم. زن جوان فقط چند سالی از من بزرگتر بود. برگشتم به پدرم نگاه کردم دیدم مثل جوانهای ۲۰ ساله شرشر عرق می‌ریزد. برای چند لحظه تنها شدیم. با عصبانیت گفتم:

- آخه بابا... این که جای دخترت است...

پدر حرف من را نشنیده گرفت و با ورود دوباره زن، سرش را انداخت پایین. حالا نمی‌دانستم چه باید بگویم. زن مسن رو به من کرد و گفت:

- بگذارید روراست باشیم. پدر شما ۲۵ سال از دختر من پیرتر است. آخه خدا را خوش می‌آید که...

سرم را تکان دادم و گفتم:

- حق باشماست.

زن جوانتر اخمی کرد و گفت:

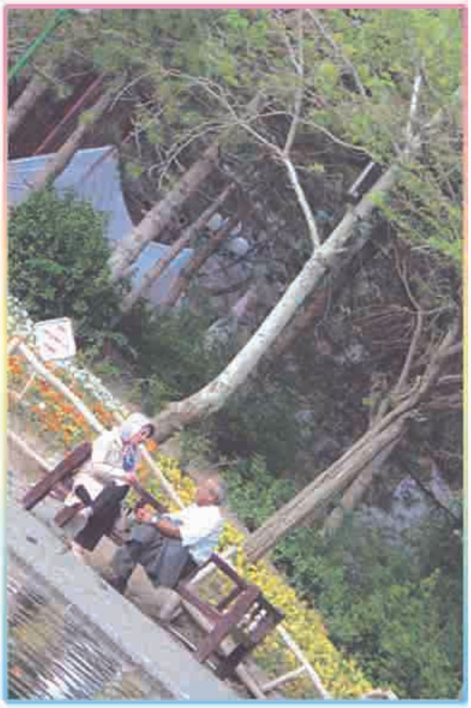

سالها با یک دیوانه زندگی کردم!

در پیچ و خم دادگاه

از : راشین مختاری

پیش هر دکتری رفتیم، جوابش منفی بود:

- نه این بیماری به‌سادگی درمان نمی‌شود.

مادرشوهرم اعتقاد داشت که پسرش را طلسم کرده‌اند... پیش هر فالگیر و دعانویسی که فکر کنید رفتیم. گفتند با انرژی درمانی خوب می‌شود. ماهها رفتیم و آمدیم... نه هیچ اتفاقی نیفتاد...

حالا هفت سال می‌گذرد. زندگی‌مان بی‌ثمر مانده. نه بچه‌ای در کار است و نه امیدی برای سلامت پیمان... دیگر تصمیم خودم را گرفتم و بالاخره تن به طلاق دادم.

از همان سالهای اول مادرم اصرار می‌کرد که طلاق بگیرم. گفتم نه، صبر می‌کنم حتماً پیمان خوب می‌شود. این امید هفت سال مرا در آن خانه نگه داشت. ولی واقعیت این بود که پیمان روزبه‌روز حالش بدتر می‌شد.

اولین بار که متوجه رفتار غیرعادی پیمان شدم چند روز بعد از عقدمان بود. توی ماشین بودیم. پیمان زیرزبانی حرف می‌زد. گفتم:

- با کی داری حرف می‌زنی؟

به خنده گفت:

- با ارواح...

من هم فکر کردم این فقط یک شوخی است. روزهای بعد هم پیمان با آدم فرضی که همیشه روی صندلی عقب ماشین نشسته بود حرف می‌زد و این شده بود شوخی بزرگی که بین ما بود. کم‌کم از این مکالمه‌های یک‌طرف پیمان با این آدم فرضی خسته شدم. چند ماهی از ازدواجمان گذشت. به پیمان گفتم از این شوخی خسته شدم. گفت:

- به دوست من حسودی می‌کنی؟

گفتم:

- شوخی را تمام کن دیگر خسته شدم. مردم مسخره‌مان می‌کنند.

چند روز بعد وقتی آمدم روی مبل بنشینم، داد کشید و گفت:

- مگر نمی‌بینی دوست من اینجا نشسته؟! تو روی اون یکی صندلی بنشین...

این بار نه شوخی بود و نه داشت دستم می‌انداخت... هاج و واج نگاهش کردم. توی چشم‌هایش واقعیت را می‌دیدم. ترسیدم. مثل

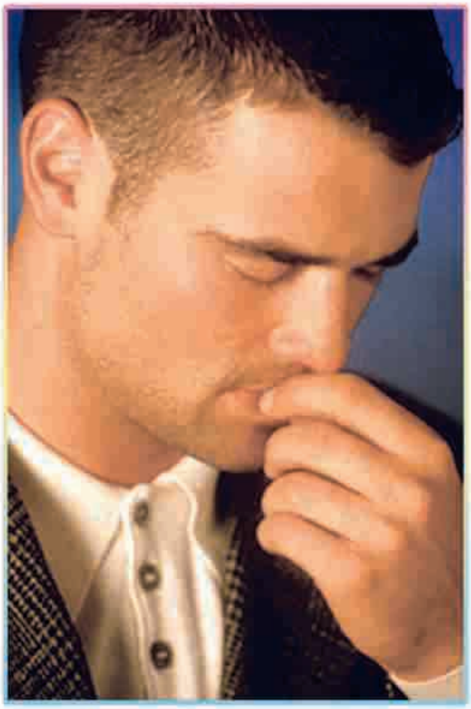

شکوفه‌های زندگی

کیانوش غلامی

پیمان محبی

یاسین مهرعلی

مهدی رمضانپور

محمد برهانی‌نژاد

زهرا برهانی‌نژاد

حنانه میرزایی

امیرمحمد میرزایی

فرزان علیزاده

محراب علیزاده

امیرحسین، امیررضا، نازنین آزادباش

رنج اقلیمی است که روح بشر در آن تنفس می کند. ● مکی برگور

> ○ گاهی عمیقاً احساس مادرم را درک می کردم که می گفت پدر شما در سن ۱۴ سالگی منجمد شده...

- مادر، من انتخابم را کردم. منصور مرد ایده‌آل من است. ما حرف‌هایمان را زدیم...

منصور!!! سالها بود که نشنیده بودم کسی پدرم را اینطوری صدا بزند. کاشف به عمل آمد که اینها همه حرفهایشان را زده‌اند و چیزی برای گفتن باقی نمانده. رو به زن جوان کردم و گفتم:

- آخه شما خیلی جوان هستید و می‌توانید شانس خودتان را امتحان کنید و...

اخمی کرد و گفت:

- یک بار شانسم را با مرد جوانی امتحان کردم. بعد از یک سال طلاق گرفتم. این بار می‌خواهم با پدر شما ازدواج کنم. چون مرد مهربان و انسانی است و...

شروع کرد به تعریف و تمجید کردن از پدرم. دیگر نمی‌دانستم چه بگویم. بعد از یک ساعت به خودم که آمدم، دیدم دارم عیب و ایرادهای پدرم را یکی یکی ردیف می‌کنم و مادر آن زن هم ایرادهای دخترش را می‌گفت اما انگار این لیلی و مجنون هیچ اهمیتی به حرفهای ما نمی‌دادند و با خونسردی می‌گفتند:

- همه این حرفها را خوب می‌دانیم اما تصمیم خودمان را گرفتیم.

آخرشب که آمدیم خانه، خدا می‌داند چه حالی داشتم. مانده بودم معطل که فردا توی دانشکده برای دوستانم چه داستانهایی دارم!! چطور می‌توانستم بگویم رفتم برای پدرم خواستگاری و...

خبر خواستگاری پدرم نقل زبان همه شده بود. رفت و آمد نامزد پدرم به خانه ما شروع شد. کم‌کم با هم دوست شده بودیم. با من و دوستانم به سینما و یا خرید می‌آمد و همه فکر می‌کردند ما دوتا دوستان قدیمی هستیم، اما وقتی شنیدند که او به زودی زن پدر من می‌شود همه شوکه می‌شدند.

بالاخره عروس خانم لباس سفید عروسی پوشید. آقاداماد کت و شلوار دامادی سفارش داد و جشن مجللی گرفتند و زندگی مشترکشان شروع شد.

پدرم هر روز برای همسر جدیدش گل می‌خرید. من و برادرم هم خنده‌مان می‌گرفت و هم از این کارها خجالت می‌کشیدیم.

ما طبقه پایین زندگی می‌کردیم و عروس و داماد طبقه بالا... چند ماه بعد هم خبر بارداری زن پدرم را شنیدم و داشتم پس می‌افتادم. اما چه می‌شد گفت، این دوتا واقعاً مثل دوتا پرنده عاشق داشتند کنار هم زندگی می‌کردند، ولی چون برای عرف اجتماع و کلیشه‌هایی که ما برای ازدواج می‌شناختیم، همگونی نداشتند، شوک‌زده می‌شدیم...

حالا ده سال از ازدواجشان می‌گذرد. هنوز مثل یک عاشق و معشوق زندگی می‌کنند. دختر ۹ ساله‌شان مثل عروس زندگی آنهاست و روح و رنگ زندگی‌شان آنقدر زنده است که گاهی به آن غبطه می‌خورم... ■

> ○ گفتم حق با مادر شوهرم است اگر کسی متوجه این موضوع نشود، می توانم سالهای سال با او زندگی کنم. داشتن یک دوست فرضی هیچ مشکلی در زندگی ما ایجاد نمی کند...

آدم‌های بهت‌زده نگاهم می‌کرد. قهر کردم و رفتم توی اتاق. جراءت نمی‌کردم موضوع را برای کسی تعریف کنم. می‌ترسیدم همه بگویند شوهرت دیوانه است.

ماهها گذشت. بالاخره یک روز وقتی چشم‌هایم سرخ بود، داستان را برای مادرم تعریف کردم. او با عصبانیت از من پرسید که چرا تا حالا در این مورد با او حرفی نزده بودم؟!

یک سال از ازدواجمان می‌گذشت که پیمان را مجبور کردم همراه من به دیدن دکترهای متخصص برویم. با چنان اطمینانی حرف می‌زد که گاهی حس می‌کردم من دارم اشتباه می‌کنم، ولی اولین دکتر که او را معاینه کرد، گفت:

- بیماری شیزوفرنی دارد. آن هم بسیار شدید...

مادرشوهرم انگار از قبل همه چیز را می‌دانست. دلداری‌ام می‌داد که این مشکل هیچ آزاری به من نمی‌رساند.

برای دلداری‌ام می‌گفت که شوهر خودش هم سالها دچار توهم بوده، ولی بهترین همسر برای او و بهترین پدر برای بچه‌هایش بوده...

اما دکتر به من توصیه کرد که بچه‌دار نشوم. درمان‌های سختی را شروع کردند و هیچ کدام جواب نمی‌داد. اوایل خیلی اذیت می‌شدم اما کم‌کم سعی کردم راحت‌تر برخورد کنم. گفتم حق با مادر شوهرم است اگر کسی متوجه این موضوع نشود، می‌توانم سالهای سال با او زندگی کنم. داشتن یک دوست فرضی هیچ مشکلی در زندگی ما ایجاد نمی‌کند...

اما این هم به نوعی یک توهم بود. بعد از مدتی دیدم نه نمی‌توانم سرم را مثل کبک توی برف بکنم. دست به کاری زدم تا شاید راه نجاتی باشد. اما نبود... هرچه زمان بیشتر می‌گذشت، ناامیدتر می‌شدم.

کم‌کم عادت کردم. ارتباطم را با مردم آنقدر کم کرده بودم که ماهها می‌گذشت و هیچ کس به خانه ما نمی‌آمد. به خودم که آمدم دیدم پیمان را زندانی کردم. از ترس اینکه مبادا کسی متوجه این بیماری شود، او را از هر نوع معاشرتی محروم کردم. خواهرهایم یکی یکی ازدواج کردند و من نمی‌گذاشتم شوهرهایشان متوجه این بیماری شوند...

دیگر خسته شدم. می‌خواهم زندگی کنم. از این همه پنهان‌کاری کلافه‌ام. بعد از هفت سال امیدم را کاملاً از دست داده‌ام و ترجیح می‌دهم تنها زندگی کنم... ■

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: زندان ورامین

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

هان ای دل عبرت بین

تهیه: مجید شادمان‌نژاد

قسمت اول

چهره یک مترسک پوشالی

شاید برای شما هم پیش آمده باشد که گاهی روزها، روز بدشانسی آدم است. از صبح که چشم از خواب باز می‌کنی، انگار زمین و زمان دست به دست هم داده‌اند تا با انسان لجبازی کنند. همه چیز برعکس می‌شود. عجله داری زود به محل کارت برسی، چیزی را در خانه جا می‌گذاری، برمی‌گردی آن را برداری، سرویس را از دست می‌دهی. به اتوبوس هم نمی‌رسی، اتوبوسهای بعدی و بعدی هم - طبق رسمی من درآوردی - فقط آقایان را سوار می‌کنند. با بدبختی خودت را به مترو می‌رسانی، همین که به جایگاه می‌رسی، درهای قطار بسته می‌شود. قطار بعدی با تاخیر می‌رسد. بدتر از آن که بین راه ناگهان برق داخلی قطع می‌شود و درمیان تونل تاریک گیر می‌کنی! بالاخره بعد از پنج دقیقه قطار راه می‌افتد، اما در هر ایستگاه حداقل چهار - پنج دقیقه توقف می‌کند. و تمام اینها می‌شود بلایی که سر من آمد، آنهم درست در روزی که می‌خواستم به زندان ورامین بروم.

ساعت نزدیک ده صبح بود که وارد زندان شدم. خدا خدا می‌کردم نوار بدشانسی‌ام تمام شده باشد و تا آخر شب کارهایم روی روال عادی انجام شود. اما انگار این روند تمامی نداشت زیرا مکانی که ما همیشه در آنجا مصاحبه‌هایمان را انجام می‌دادیم، برای کاری اشغال بود و مجبور شدم مدتی منتظر بمانم تا بالاخره یکی از اتاقهایی که به عنوان کلاس درس مورد استفاده قرار می‌گرفت، خالی شود و بعد هم حدود نیم ساعتی منتظر ماندم تا اولین نفر را برای مصاحبه آوردند.

مطمئن بودم آن روز فقط به انجام همان یک مصاحبه خواهم رسید پس بی‌معطلی ضبط را روشن کردم تا مرد جوانی که مدعی بود حدود سی و پنج روز است تحمل کیفر می‌کند، صحبت‌هایش را شروع کند و مرد اینچنین گفت:

- بیست و هشت سال قبل در یکی از شهرهای شمالی کشور به دنیا آمدم. من فرزند آخر خانواده بودم و دو برادر و یک خواهر بزرگتر از خودم داشتم. پدرم فروشنده لوازم برقی بود و مادرم کارمند، وضع مالی‌مان بد نبود و رفاه نسبی داشتیم. به لطف خدا شرایطی بود که به راحتی زندگی کنیم و در سایه همین رفاه و راحتی زمینه ادامه تحصیل برای همه ما مهیا بود. برادرهایم هر دو تحصیلات عالیه دارند. خواهرم خودش تمایلی به شرکت در دانشگاه نداشت و بعد از اتمام تحصیلش، ترجیح داد ازدواج کند.

اما وضعیت من فرق داشت. من نسبت به آنها بدشانس‌تر بودم. چون دقیقاً همان سالی که من دیپلم می‌گرفتم و باید خودم را برای شرکت در دانشگاه آماده می‌کردم، پدرم از دنیا رفت. بعد از فوت پدرم آزادی‌های من به عنوان یک جوان مجرد در سن بلوغ خیلی بیشتر شد. حال خودتان تصور کنید جوانی را که پدر بالای سرش نیست، مادرش مشغول کار است. مشکل مالی ندارد و بدتر از همه دوستانی در اطرافش هستند که هیچ کدام الگوی مناسبی برای او نیستند. در همان سن و سال کم من برای اولین بار با مواد آشنا شدم، اما جرات نداشتم خیلی به آن نزدیک شوم. می‌دانستم اگر مادرم بفهمد مرا می‌کشد، ولی این یک پیش‌زمینه را در ذهن من شکل داد.

اما از موضوع دور نشویم، من بعد از اینکه دیپلمم را گرفتم چون به کارهای هنری علاقه داشتم، به آموختن موسیقی مشغول شدم و بعد از یک سال دوره، نواختن ارگ را یاد گرفتم. خیلی طول نکشید که عضو یک گروه موسیقی شدم و هرازچندگاهی در مجالس عروسی و جشن‌ها شرکت می‌کردم و ارگ می‌زدم. البته دانشگاه شرکت کردم، اما قبول نشدم. کم‌کم زمان خدمتم رسید و من عازم خدمت سربازی شدم. حدود یک سال از خدمتم گذشته بود که برای اولین بار خواهر یکی از دوستانم را دیدم و این دیدار و آشنایی زمینه‌ساز ازدواج من شد. انجام مراسم عقدمان خیلی طول نکشید و درحالی که من هنوز سرباز بودم همسرم را عقد کردم و قرار عروسی شد بعد از اتمام سربازی.

> ○ دیگر نمی توانستم هم هزینه سرسام‌آور دانشگاه را پرداخت کنم و هم از پس هزینه های زندگی بربیایم، چاره‌ای نداشتم جز آنکه قید دانشگاه را بزنم

بعد از خدمت بدون هیچ مراسمی، ما رفتیم سر خانه و زندگی‌مان. البته من هنوز شغل و درآمد معینی نداشتم. اما بزرگترها خیلی کمکم کردند. مثلاً شوهر خواهرم خانه بزرگی داشت و از آنجا که خوشبختانه از نظر مالی احتیاجی به اجاره‌بها نداشت، آن را به رایگان دراختیار ما قرار داد. یکی دیگر از بستگان هم اتومبیلش را دراختیارم قرار داد تا در یک آژانس مشغول کار شوم.

من همزمان با کار، شروع کردم به درس خواندن و همان سال در رشته الکترونیک قبول شدم. روزها یکی پس از دیگری سپری می‌شد و من هم درس می‌خواندم و هم کار می‌کردم.

بعد از یک دوره چند ماهه، توانستم وام خوداشتغالی تهیه کنم و یک مغازه کوچک فروش لوازم الکترونیکی و لوازم جانبی کامپیوتر باز کنم. اما متاسفانه از آنجا که مکان مغازه جای خوبی نبود، نه‌تنها سوددهی نداشت، بلکه بعد از چند ماه متقبل ضرر هنگفتی شدم و به ورشکستگی کامل رسیدم.

دیگر نمی‌توانستم هم هزینه سرسام‌آور دانشگاه را پرداخت کنم و هم از پس هزینه‌های زندگی بربیایم، چاره‌ای نداشتم جز آنکه قید دانشگاه را بزنم. اما متاسفانه از آنجا که شهرهای شمالی، شهرهای توریستی است نه صنعتی، و کارخانه و کارگاه فعال آنچنانی ندارد تا بتواند نیروهای فعال و جوان را جذب کند، وضع مالی‌مان هر روز داشت بدتر می‌شد. تنها منبع درآمد من همان شرکت در مجالس و جشن‌ها بود. اما این شغل متاسفانه برای من مشکلات و مسائلی را همراه داشت که به‌اصطلاح ضرر آن بیشتر از سودش بود. چرا که در همین میهمانی‌ها من با چند نفر دوست شدم که بدبختانه این دوستان اعتیاد داشتند و از آنجا که منهم پیش زمینه ذهنی قبلی داشتم، کم‌کم وا دادم و به اعتیاد رو آوردم و خیلی زود تبدیل به یک تریاکی تمام عیار شدم.

کم‌کم دیگران متوجه شدند که من دیگر سالم نیستم. همه به تلاش و تکاپو افتادند که به من کمک کنند. اما من آدم ضعیف‌النفسی بودم و نمی‌توانستم از لذت کاذب مواد مخدر بگذرم.

در همین گیرودار، فرزندم به دنیا آمد. تولد او که می‌توانست تلنگری بر وجدان به خواب رفته من باشد، فقط و فقط یادآور اضافه شدن یک نفر به جمع دونفره‌مان و اضافه‌تر شدن هزینه‌های زندگی‌مان بود.

یک سال دیگر را به هر بدبختی بود پشت سر گذاشتیم. اما وضعمان روزبه‌روز بدتر می‌شد. خانواده همسرم که از ادامه این وضع به شدت نگران بودند، به این فکر افتادند که ما را حمایت کنند و کمک کنند تا از این وضع دربیاییم. پیشنهاد اول آنها این بود که از شمال به تهران بیاییم. بهرحال در تهران موقعیت‌های بهتری برای کار پیدا می‌شد. امید آنها این بود که شاید با دور شدن من از دوستانی که داشتم باعث شود من به خودم بیایم و حداقل اعتیاد را کنار بگذارم.

به کمک خانواده همسرم، من توانستم در شرکتی مشغول به کار شوم و بعد از یک ماه، خانواده‌ام را به

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاه اوین، ریاست محترم ندامتگاه ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تنظیم و نگارش : سیده فریبا زواره‌ای
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷
E-Mail : f_Zavarei @Yahoo. Com

تهران بیاورم. خوشبختانه کوچ ما به تهران ما را از بحران مالی که در آن بودیم نجات داد. اما من همچنان اسیر دیو اعتیاد بودم. همسرم خیلی تلاش می‌کرد تا من اعتیادم را ترک کنم، اما من گویی توان این کار را نداشتم. بدجوری اسیر افیون شده بودم. به نظر خودم ترک کردن مساوی مرگ بود.

حدود دو سال از آمدن ما به تهران گذشته بود که ناگهان شرکتی که من در آن کار می‌کردم تصمیم به تعدیل نیرو گرفت و بدبختانه از آنجا که من جز نیروهای قراردادی و جدیدالورود بودم در ردیف اولین اخراجی‌ها قرار گرفتم. با از دست دادن کارم، سه برادر خانمم که ساکن پاکدشت هستند، پیشنهاد کردند که من به آنجا نقل مکان کنم چون آنها برایم کاری در یک کارخانه پیدا کرده بودند.

همسرم هم که خیلی دلش می‌خواست به برادرهایش نزدیک باشد، از این پیشنهاد استقبال کرد و به این ترتیب ما راهی ورامین شدیم. اما بدبختانه رفتن ما به ورامین، اثر بدی روی من گذاشت. من که حدود چهار سال بود تریاک اعتیاد داشتم، بعد از رفتن به ورامین، آلوده ماده وحشتناک کریستال (یا همان کراک) شدم.

آلوده شدن من به این ماده خطرناک و وحشتناک باعث اوج بدبختی و مشکلات و گرفتاریهای من شد که خودم با دست خودم ساخته بودم. مشکلات خانوادگی، مشکلات روحی همسرم، مشکلات مالی و مادی، مشکلات اجتماعی و شخصیتی که یک معتاد با آن مواجه است. تمام موقعیت‌های خوب زندگی‌ام را یکی پس از دیگری از دست می‌دادم و همه پلهایی را که ساخته بودم، پشت سر هم خراب می‌کردم. در روبرو هیچ نبود جز نشئگی و لذت کاذب آن! و من همه اینها را با پوست و خونم تجربه کردم. زندگی‌ام در معرض نابودی بود و من فقط و فقط نگران خماری‌ام بودم. موقعیت خانوادگی من، خیلی خراب شده بود. دیگر حتی نصیحت‌های اطرافیان آنقدر برایم بی‌معنا بود که فقط به آن می‌خندیدم! همین کارها و رفتارها کم‌کم مرا به سقوط کشاند. سقوطی که همراه با تباهی و نیستی بود. و همه اینها درحالی بود که من موقعیت‌های زیادی برای کمک به خودم داشتم و اینکار را نکردم. چرا؟ چون من اصلاً کسی را غیر از خودم نمی‌دیدم. اگر کسی سعی می‌کرد تا مرا آگاه کند، من اصلاً متوجه نمی‌شدم. چون باخودم روراست نبودم. مرتب به خودم دروغ می‌گفتم و وعده‌هایی می‌دادم که خودم هم می‌دانستم این وعده‌ها را ساعتی دیگر خواهم شکست! من حتی نمی‌توانستم برای همسرم یک تکیه‌گاه یا مددکار باشم. و همه اینها به خاطر آن بود که من دچار ضعف شخصیتی شده بودم. ضعفی که مرا به اعتیاد رساند و به ناباوری. اعتیاد چنان چنگ در جانم انداخته بود که من حتی دیگر به سراغ نواختن ارگ هم نرفتم. اگر هم رفتم در حد خیلی کم و کوتاه‌مدت. آرشیو کارهایم مدتها بود که خاک می‌خورد و من دلم خوش بود که زمانی هنرمند بودم! فکر می‌کردم آدم بزرگی هستم. زن و بچه دارم درحالی که شدیداً به همه وابسته بودم. تصورم این بود که وظیفه آنهاست که دست مرا بگیرند، اما نمی‌دانستم وظیفه خودم چیست. و در این میان همسرم مثل یک شمع می‌سوخت و با من می‌ساخت و هیچ وقت گله و شکایتی نداشت. حتی در بدترین شرایط او سعی می‌کرد به من کمک کند. حتی در آخرین ماهها، قبل از آنکه من راهی زندان شوم، او بهترین پیشنهادی را که یک زن می‌تواند به همسرش بدهد را به من گفت. او گفت که برای بیست روز به خانه برادرش می‌رود تا من در این بیست روز اعتیادم را ترک کنم تا بعد دوباره زندگی جدیدی را شروع کنیم و تمام آنچه را که در این شش سال اتفاق افتاده فراموش کنیم. من هم قول شرف و قول مردانه دادم تا اعتیادم را ترک کنم. بعد از رفتن او من دقیقاً بیست روز در خانه خوابیدم. روز بیست و یکم، او به همراه مادرش برگشتند خانه. مادرزنم از اینکه می‌دید دامادش اعتیاد را ترک کرده آنقدر خوشحال بود که برایمان یک فریزر بزرگ کادو آورد. این هدیه خیلی خوبی برای ما بود. می‌توانستیم هر وقت به آن نگاه می‌کنیم یاد تولد دوباره زندگی‌مان بیفتیم. اما... اما من دروغ گفته بودم. من فقط چهار روز بعد از رفتن همسرم توانستم بدون مواد بمانم و روز پنجم دوباره مصرفم را شروع کردم. من اصلاً شرافت و مردانگی نداشتم تا به قولم پایبند بمانم. آدمی که هیچ اراده و قدرتی ندارد، به‌راحتی تسلیم می‌شود. اصلاً برایش مهم نیست که تاوان این تسلیم شدن، دروغ گفتن به همه است.

> o متوجه شدند که من دیگر سالم نیستم. همه به تلاش و تکاپو افتادند که به مـن کمک کننـد. امـا من آدم ضعیف‌النفسی بودم و...

بگذارید من به عنوان یک معتاد اعتراف کنم، اعتراف کنم که تمام تکیه‌گاه من در زندگی، مواد بود. یعنی من بدون مواد حتی نمی‌توانستم راه بروم، فکر کنم و خودم باشم. برای همین دروغ گفتم. برای همین فقط چهار روز مواد نکشیدم و در این میان اصلاً به این فکر نکردم که اگر همسرم متوجه اعتیادم شود چه جوابی به او خواهم داد؟ شاید یک دروغ دیگر... و باز هم دروغی دیگر... خب همسرم آنقدر مهربان بود که دروغهایم را باور کند و به رویم نیاورد. اما هیچ وقت به «خدا» فکر نکردم. به اینکه این لطف و مرحمت اوست که شامل حال من شده و چنین همسر مهربان و باگذشت و فداکاری قسمتم کرده. حتی به این فکر نکردم که اگر یک روز همسرم دیگر دروغهای مرا قبول نکند و زیر بار قولهای من نرود من چه باید بکنم؟ برای من فقط مهم این بود که موادم به موقع به دستم برسد و بتوانم خودم را بسازم. همین و بس. من حتی پیر شدن زنم را نمی‌دیدم. بزرگ شدن دخترم را حس نمی‌کردم. دلم به این خوش بود که مرد هستم و سرپرست یک خانواده! شاید باورتان نشود اگر بگویم با همین شرایطی که داشتم سعی می‌کردم زندگی‌ام تحت فرمان خودم باشد و نقش یک مرد مقتدر را در زندگی بازی کنم و مثلاً در خانه‌ام مردسالاری حاکم باشد. درحالی که اگر همسرم سکوت می‌کرد فقط به خاطر این بود که من یادم باشد که مرد هستم. وگرنه حالا... حالا می‌فهمم که او مقتدرتر از من است. من آنقدر قدرت نداشتم که اعتیادم را ترک کنم اما او در همین چند وقتی که من به زندان افتاده‌ام، ثابت کرد که آنقدر قدرت دارد که...

ادامه و پایان در شماره بعد...

سعادتمند کسی است که به مشکلات و مصائب زندگی لبخند بزند. ●شکسپیر

پاورقی ایرانی

سری دوم تابستان خوش - ۸

خوره رنج

مصطفی گلیاری

قرار است در صورت درخواست خوانندگان، پاورقی گمشدگان به صورت کتاب منتشر شود لذا خوانندگانی که مایلند این کتاب را داشته باشند، به نشانی مجله نامه نوشته و ثبت نام کنند.

پسرِ دختر

پیرمرد چای‌فروش خراسانی چای را جلوم گذاشت. خواستم سر حرف را باز کنم. گفتم: عجب دوره و زمونه‌ای شده! لبخندی زد و گفت: این که چیزی نیست. من با همین چشمای خودم چیزایی دیدم که اگه بگم شما باورت نمیشه. اگه یه خورده دیگه بشینی اینجا، یه دختره میاد اینجا که پسره.... شما خبرنگاری؟ گفتم: یه چیزی تو همین مایه‌ها.

با هیجان به سویی اشاره کرد و گفت: شانس آوردی... اوناهاش.

به همان سو نگاه کردم و دیدم پسری با موهای بلوند و بلند و تابدار که آنها را های لایت کرده دارد می‌آید. گردنبند و گوشواره طلای دخترانه داشت. کیفش هم دخترانه بود. رژ قهوه‌ای و خط لب مشکی زده بود. سایه کبود و خط چشم بنفش و ریمل نیلی کشیده بود. پیراهن مردانه نازک و تنگ صورتی کمرنگ و شلوار جین کوتاه و کفش کتانی صورتی پوشیده بود. موهای ساق پا و دستش را هم زده بود. به ما که نزدیک شد، چای فروش خراسانی گفت:

سوسن خانم یه نسکافه مهمون ما باشین... شاید این آقا با شما کاری داشته باشه.

او مرا برانداز کرد و کنارم نشست و با صدایی دخترانه که فقط کمی کلفت بود، پرسید: اسمت چیه؟ گفتم: مصطفی. گفت: چکاره‌ای؟ گفتم: نویسنده.

کنار دماغش را خاراند و گفت: چی مینویسی؟ گفتم: بیشتر قصه مینویسم. قصه‌های حقیقی. دوباره دماغش را خاراند و گفت: من با قصه میانه ندارم. اهل حقیقتم. حقیقت هم یعنی پول. یه حقیقت دیگه هم هست که میگه نویسنده‌ها پول ندارن. من اگه بخوام تا صبح پیشت باشم، پنجاه چوب می‌گیرم.... وقتی که خواستیم راه بیفتیم، باید پولو رد کنی.

سیگار روشن کردم و جرعه‌ای نسکافه خوردم و گفتم: کار من با بقیه فرق داره.

کمی نسکافه خورد و با پوزخند گفت: پس تو دنبال سوژه‌ای... خوب، اگه می‌خوای قصه منو بشنوی، پنجاه بده، من تا خود فردا صبح در خدمتم.

دود سیگارم را بیرون فرستادم و راست در چشم‌هایش که آن را با لنز آبی کرده بود، نگاه کردم و گفتم: اگه گیرنده‌های خوبی داشته باشی، می‌فهمی خدا امشب منو سر راهت گذاشته تا کمکت کنم. اگر هم گیج و کودن باشی، این لطف خدا رو ندید می‌گیری و به بخت خودت لگد می‌زنی.

لیوان نسکافه‌اش را برداشت و با آن بازی بازی کرد و بی‌آن که نگاهم کند آهسته پرسید: مثلاً چه کمکی؟ گفتم: ژن غالب تو ژن دخترونه‌س. تو با یه عمل جراحی و تزریق مقداری هورمون مخصوص، به یه دختر تبدیل میشی البته این به شرطیه که به چند سوال من جواب بدی و جواب‌هات مناسب باشه.

گفت: منظورت چیه؟ گفتم: این سوال‌ها رو دکترها هم ازت می‌کنن. ما باید بدونیم رفتارهای دخترونه تو اکتسابیه یا ژنتیکیه. به زبون ساده‌تر باید معلوم بشه که این رفتارها ادا و اصوله یا ذات و جوهر تو همین جوریه.

کمی نسکافه خورد و گفت: خب نمیشه همین جا سوال‌هاتو بکنی؟ گفتم: نه.... اینجا جلب توجه می‌کنیم. اگه به اطرافت نگاه کنی، می‌بینی همین حالا چند نفر به ما خیره شدن و براشون جالب شدیم. پاشو تاکسی بگیریم و بریم.

پرسید: خونه‌ت کجاس؟ گفتم: دردشت.

حساب مرد خراسانی را دادم و با سوسن خانم سوار تاکسی شدیم و رفتیم. بیست دقیقه بعد به خانه رسیدیم و وارد هال شدیم. گفت: جای دنج و خوبی داری. فقط چقدر کم اسبابه! جوابش را ندادم و زیر کتری را روشن کردم و پرسیدم: گشنه نیستی؟ گفت: نه. گفتم پس بشین تا بیام. نشست و کمی آب یخ خوردم و پیشش رفتم و پرسیدم: چند سالته؟ گفت: بیست و دو. پرسیدم: چند تا خواهر و برادرین؟ گفت: فقط یه برادر دارم که دو سال از من کوچیک‌تره. اخلاقش هم خیلی مردونه‌س. پرسیدم: از کی اخلاق تو دخترونه شد. گفت: از وقتی که یادم میاد. خیلی که بچه بودم، بابام برام ماشین و تفنگ و شمشیر می‌خرید ولی من میرفتم با اسباب بازیهای دختر همسایه مون بازی می‌کردم.

عاشق عروسک بازی و خاله بازی بودم. بابام اون اول‌ها کاری به کارم نداشت ولی از روزی که رفتم مدرسه و دید توی همه نقاشیهام دختر هست و به اسباب بازیهای دخترونه علاقه دارم و گاهی دور از چشم بزرگ‌تر میرم سر لوازم آرایش مادرم و آرایش می‌کنم، سخت گیری کرد و کتکم زد.

پرسیدم: تو چکار کردی؟ گفت: هیچی... ازش بدم اومد. از مادرم هم بدم اومد. از همه بدم اومد. فقط از خاله کوچیکم خوشم میومد که هر وقت میرفتم خونه شون، دور از چشم بابا مامانم، منو آرایش می‌کرد و لباس دخترونه تنم می‌کرد و بهم عروسک می‌داد. پرسیدم اولین بار که عاشق شدی، کی بود؟ گفت:

ده ساله بودم. یه همکلاسی داشتم که دو سال دیر اومده بود مدرسه. خیلی دوستش داشتم. براش شکلات و بستنی و همه چی میخریدم. تو مدرسه همه می‌دونستن من اوا خواهرم. من از این موضوع خجالت نمی‌کشیدم. به همه می‌گفتم اسمم سوسنه. پرسیدم: دوباره کی عاشق شدی؟ گفت:

اول راهنمایی بودم که عاشق همکلاسم شدم. تا سوم راهنمایی جونم براش در می‌رفت. وقتی هم که رفتم دبیرستان، عاشق سعید شدم. دوم دبیرستان بود. خودش عاشق نازنین بود و به من محل نمی‌ذاشت. مدرسه که تعطیل می‌شد، دنبالش راه می‌افتادم و سایه به سایه‌ش می‌رفتم. اونو می‌دیدم که می‌رفت سر قرارش با نازنین. منم دنبال شون می‌رفتم و اشک می‌ریختم. براش به اسم شیدا نامه می‌نوشتم و ازش خواهش می‌کردم به منم نیم نگاهی بندازه. غرورم اجازه نمی‌داد خودمو معرفی کنم.

گفتم: تو رو به یه بیمارستان معرفی می‌کنم و مطمئنم که با یه عمل جراحی میشی دختر.

با شادی دخترانه‌ای گفت: راس می‌گی؟ گفتم: آره. با ناباوری پرسید: اون وقت می‌تونم ازدواج کنم و بچه دار بشم؟ گفتم: می‌تونی.

اسم بیمارستان را پرسید. گفتم فردا اسم و نشانیاش را خواهم داد. گفت اشکالی ندارد امشب اینجا بخوابد؟ گفتم اشکالی ندارد.

به سوسن که اسم اصلی‌اش سهراب بود، گفتم در هال بخوابد تا من بتوانم با کامپیوتر کار کنم. برایش بالش و پتو آوردم و او دست و صورتش را شست و خوابید. من هم یادداشت‌های آن روزم را نوشتم و خوابیدم.

سهراب یا سوسن

صبح زود بیدار شدم. پس از روشن کردن زیر کتری و شستن دست و رو، به نانوایی رفتم و نان تازه و هلیم خریدم. وقتی که برگشتم، او هم بیدار شده بود و داشت پتو را چهار تا می‌کرد. گفتم: سلام... هلیم خریدم. گفت: ای وای نه... من توی رژیمم. گفتم تو که از منم لاغرتری. گفت: نه... من کلی وزن اضافی دارم.

به آشپزخانه رفتم. او هم پتو و بالش را به اتاق کامپیوتر برد بعد با کیفش به دستشویی رفت و بیست دقیقه طول کشید تا بیرون آمد. آرایش کرده و مرتب. گفتم: چون دیدم تو هلیم نمی‌خوری، من صبونه‌مو خوردم. تو چی می‌خوری؟ گفت: ماست داری؟ گفتم: آره. و برایش ماست و نان آوردم. آهسته می‌خورد و خوب میجوید. خوردنش که تمام شد، دو استکان چای ریختم. گفت: من حالا چایی نمی‌خورم. مگه نشنیدی که اگه خانوما بعد از غذا چایی بخورن، آهن بدن شون از بین میره؟

گفتم: تو فکر می‌کنی وقتی فامیلات ببینن دختر شدی چه واکنشی نشون میدن؟ گفت: برام مهم نیست. گفتم: نپرسیدم برات مهمه یا نه، پرسیدم واکنش اونا چیه؟ گفت: تحقیرم می‌کنن.

گفتم: تو باید خودتو واسه اون روز آماده کنی. گفت: من مدت‌هاس که خودمو آماده کردم. من مدت هاس که قبول کردم دخترم نه پسر. این عمل جراحی هیچ تأثیری در روحیه من نداره. من همیشه دختر

بودم، همیشه هم دختر باقی می‌مونم... چه جراحی بشم، چه نشم.

تا ساعت هشت با هم از این گونه سخنان گفتیم و وقتی که ساعت هشت از راه رسید، به منصوره تلفن کردم و ماجرا را گفتم. گفت: بیارش بیمارستان تا همین امروز بهش جواب بدیم. گوشی را گذاشتم و به سوسنی که هنوز کار داشت تا سوسن بشود، گفتم آماده شود تا با هم به سوی بیمارستان برویم. او التهاب عجیبی داشت. می‌گفت بیقرار است و هر وقت تاکسی پشت چراغ قرمز یا در راه بندان می‌ایستد، دچار هیجان می‌شود و قلبش با شدت بیشتری می‌زند. می‌گفت دست‌هایش سستند و مدام احساس تشنگی می‌کند. از بطری آبی که همیشه همراه خودم دارم، به او تعارف کردم. نخورد. دانستم مثل بیشتر دخترها آب دهنی نمی‌خورد. برایش حرف زدم و گفتم: اگر به آینده نگاه کنی و خودت را زنی ببینی که ازدواج کرده و فرزندی دارد، به جای بی‌قراری و التهاب، به آرامش خواهی رسید.

ما ناچار بودیم تاکسی خود را عوض کنیم. پیش از این که سوار تاکسی دوم شویم، از داروخانه فردوسی که در میدان فاطمی است، یک ورق پوکساید خریدم و یکی از قرص‌ها را به او دادم و گفتم از آب سرد کنی که همانجا بود، پوکساید را بخورد. خورد و وقتی که سوار تاکسی دوم شدیم، گفت حالش بهتر شده است. ما چهار راه فاطمی امیر آباد پیاده شدیم. پنیر فروش‌ها هنوز نیامده بودند ولی همه جا پر از تل فروش و گرد فروش بود.

بقیه راه را پیاده رفتیم و برایش توضیح دادم که من هفده سال در امیر آباد، روبه روی خوابگاه، خیابان چهاردهم زندگی کرده‌ام. تا به بیمارستان برسیم و منصوره را پیدا کنیم، خلاصه‌ای از زندگی خودم و سیما و یسنا را برایش تعریف کردم تا زمان برایش زودتر بگذرد. منصوره سوپر وایزر بخش ژنتیک بود. دختر لاغر اندامی که هنوز ازدواج نکرده بود. به کارش بسیار علاقه‌مند بود و همیشه می‌گفت من با کارم ازدواج کرده‌ام. ما را که دید، با لبخند جلو آمد و سلام کرد. جوابش را دادیم. گفت: نیم ساعت باید منتظر باشین تا دکتر اتحاد بیاد. تا ایشون میان، این برگه‌ها رو پر کنین و بیارین بدین به من.

و چند ورق کاغذ به ما داد و رفت. من تخته شستی و روان نویسم را به سهراب (سوسن) دادم و گفتم: با دقت بخون و با صداقت جواب بده. او مشغول خواندن و جواب دادن شد. بیش از نیم ساعت طول کشید تا جواب همه سوال‌ها را داد. بعد به دفتر سوپر وایزر رفتیم و برگه‌ها را به او دادیم. او نگاهی به جواب‌ها انداخت و ما را پیش دکتر اتحاد برد. البته من بیرون منتظر ماندم. نیم ساعت انتظار کشیدم تا او بیرون آمد. چشم‌هایش می‌درخشید. گرچه پرسیدن نداشت ولی پرسیدم: چه خبر؟ گفت: عالی بود. دکتر تأیید کرد که من دخترم و با دو سه تا جراحی دختر میشم. اول باید سه تا آزمایش بدم. بعد از جواب آزمایشا باید تا یه ماه دارو بخورم. بعد باز باید چند تا آزمایش بدم. اونوقت دو تا عمل دارم. باز باید دو ماه دارو بخورم. باز باید آزمایش بدم و بعد از جواب آزمایش، یه عمل دارم. دو ماه دیگه هم دارو می‌خورم و سه تا آزمایش میدم و یه عمل کوچولو و میشم یه دختر واقعی.

گفتم پس اگه پنج ماه صبر کنی، می‌شی دختر.

با هم تا بیرون بیمارستان رفتیم و هر یک به سوی خود رفتیم. حالا که دو سال و چند ماه از آن روزها می‌گذرد، سهراب، دختر زیبایی به نام سوسن شده و به زودی ازدواج خواهد کرد. مرا هم به جشن ازدواجش دعوت کرده. او دلش می‌خواست با مردی ازدواج کند که روزگاری دختر بوده تا بهتر بتوانند یکدیگر را درک کنند ولی چنین کسی را پیدا نکرد. بگذریم و به روزگار قصه خودمان برگردیم.

ماندانا

وقتی که به خانه دردشت ۲۸ رسیدم، دلم تنگ بود. با اندوهی که نمی‌دانم ریشه‌اش کجا بود، کلید را در قفل در چرخاندم و وارد هال شدم. به پیغام‌گیر تلفنم نگاه کردم. ۲۲ پیغام ضبط کرده بود. زیر کتری را روشن کردم و نشستم به شنیدن پیغام‌ها. پنج بار آرش زنگ زده بود و هر بار پرسیده بود آخه من چیکار کنم؟ یک بار راشد زنگ زده بود. حالتش طبیعی نبود.

دو بار هم رضا زنگ زده بود و می‌گفت: به غزاله بگین همه عکس‌ها خراب شدن... یک بار هم لاله زنگ زده بود و می‌گفت: آقا مصطفی؟ اگه خونه‌ای پس چرا گوشی رو برنمی‌داری؟ نکنه از من بدت میاد؟ من هنوز پیش یسنا هستم. دو بار هم یسنا زنگ زده بود و نجوا کنان گفته بود بابا به من زنگ بزن. موضوع خیلی مهمیه. بقیه تلفن‌ها بدون هیچ پیغامی قطع شده بود.

پس از این که چای خوردم شماره یسنا را گرفتم. لاله گوشی را برداشت. گفتم: سلام. گفت: چه خوب شد زنگ زدی! میتونی بیای اینجا؟ پرسیدم: اونجا چه خبره؟ گفت: خیلی خوبه. من و یسنا و ماندانا تنهاییم. سیما رفته مهمونی. گفتم: گوشی رو میدی به یسنا؟

یسنا گوشی را گرفت و گفت: بابا من حالا می‌خوام برم خرید کنم. بذار از خرید که برگشتم باهات حرف می‌زنم. این را گفت و گوشی را گذاشت. فهمیدم در این کارش رمزی هست. پس من هم گوشی را گذاشتم و منتظر ماندم. پنج دقیقه بعد تلفن زنگ زد. خودش بود که از بیرون تلفن می‌کرد. آهسته و با هیجان گفت: بابا! دیشب ماندانا اومد اینجا. وقتی که با لاله آشنا شد، مهم‌ترین راز زندگیشو واسه ما تعریف کرد. تو باید قول بدی این راز رو به کسی نگی. ضمناً باید قول بدی به ماندانا کمک کنی. گفتم: قول میدم. گفت: ماندانا یه ساله که با رئیس موسسه .... رابطه خیلی نزدیکی داره. وای بابا خیلی چندش آوره. ماندانا از پونزده سالگی با یه مرد چهل و پنج ساله رابطه داره. تو که پدر و مادر ماندانا رو می‌شناسی و می‌دونی چقدر محترمن. من اگه خود ماندانا اعتراف نمی‌کرد، محال بود باور کنم. گفتم:

منم اگه تو این موضوع رو تعریف نمی‌کردی، محال بود باور کنم چون ماندانا خیلی باشخصیت و خیلی محترمه... راستی تعریف نکرد که چطور شد که این طور شد؟ گفت:

ماجراش هم مفصله هم چندش آوره و من دوست ندارم تعریف کنم... قراره امروز سه نفری بیایم پیش تو ولی ماندانا هنوز تصمیم نگرفته به تو حرفی بزنه یا نه. حالا من خیلی عجله دارم چون لاله و ماندانا خبر ندارن من به تو زنگ زدم....

ادامه دارد

نمایشگاهی به نام کتاب

بقیه از صفحه ۱۱

بداخلاقی که به نظر می‌رسد متصدی نمازخانه باشد بدون رعایت اینکه اینجا قسمت بانوان است و عده‌ای درحال استراحت، وارد قسمت می‌شود و مدام فریاد می‌کشد: بیرون بیرون... اینجا جای استراحت نیست. از ترس اینکه مرا نیز بیرون کند به سرعت نمازم را می‌خوانم و از نمازخانه خارج می‌شوم.

روبه‌روی حوضچه مقابل نمازخانه صحنه جالبی ایجاد شده است. پسر جوانی که چهره‌اش فریاد می‌کشد تا چه حد خسته شده است، کفش و جوراب خود را درآورده، پایین شلوار خود را بالا زده و بی‌توجه به نگاه‌های سوال‌برانگیز اطرافیان درحالی که لبه حوض نشسته، با پای خود خنکای وسوسه‌انگیزی را حس می‌کند. ولی همچنان که حسرت این تجربه او را می‌خورم به سمت سالن ناشران کودک روانه می‌شوم.

در طول مسیر به مردی برمی‌خورم که سوت سوتک می‌فروشد. اما نکته جالب نحوه فروش آنهاست.

وی ابتدا یکی از آنها را روی زبان خود می‌گذارد، مدتی با آن به تبلیغ می‌پردازد، اما پس از مدتی که سوت سوتک به علت خیس شدن صدای اولیه خود را ندارد، پس آن را از دهان خارج کرده، داخل همان جعبه‌ای که برای فروش به همراه دارد می‌گذارد و با یکی دیگر از سوت سوتک‌ها مشغول می‌شود...

به سالن ناشران کودک می‌رسم. این سالن همیشه از جذابیت خاصی برخوردار است، استفاده از رنگ‌های شاد، تنوع محصولات، بخش موسیقی‌های زیبا و همه و همه به جذابیت‌های این سالن می‌افزاید.

در این بخش نیز ازدحام کمتر از سالن‌های دیگر نیست، با این تفاوت که در سالن‌های دیگر بزرگسالان به هر ترتیبی خود را به میز و ویترین غرفه‌ها می‌رسانند اما در این سالن بازدیدکنندگان اصلی که کودکان می‌باشند و اغلب آنقدر کوچک هستند که دستشان به میز کتابها هم نمی‌رسد تنها درمیان فشار جمعیت سردرگم می‌شوند.

آنچه که بیشتر موجب تاسف من می‌شود، بی‌اختیاری کودکان در انتخاب کتابهاست. در این مورد با خانم میانسالی که همراه دو کودک خود به نمایشگاه آمده هم‌کلام می‌شوم که می‌گوید: آخه خانم، اینا بچن، نمی‌فهمن(!) چی به چیه، از یه چیزی خوششون میاد ورش می‌دارن ما بهتر می‌دونیم چی به دردشون می‌خوره...

درحین صحبت کردن کتابی را که کودک ۲ ساله‌اش با هزار زحمت از روی میز برداشته است با خشم از او می‌گیرد و با غضب می‌گوید: نگفتم این به دردت نمی‌خوره خودم برات انتخاب می‌کنم و...

از سالن ناشران کودک نیز خارج می‌شوم. نمایشگاه دقایق پایانی خود را پشت سر می‌گذارد. ترافیک انسانی در مسیرهای خروجی از ترافیک خیابانها دست‌کمی ندارد.

صدای همهمه جمعیت نواخت پایانی یک روز از رویداد فرهنگی تهران است. رویدادی با نقاط قوت و ضعف، رویدادی برای پیشروی در مسیر علم و فرهنگ. رویدادی که تنها می‌توان امیدوار بود به بیراهه کشیده نشود.

■

بسا دولتمند که محتاج دلداری فقیریست.

●مجازی

وقتی تیر آهنها به سجده می افتند!

دستپخت عدسی

محمد طاهری

آقای **مسعود ذوالفقاری** یاور همیشگی اطلاعات هفتگی از قائم‌شهر ضمن اظهارلطف به مجله و بنده، درباب تسریع در مقاوم‌سازی ساختمانها سخن گفته‌اند و تصویری از ساختمانی ویران شده نیز ضمیمه نامه ارسالی نموده‌اند.

بنده ضمن تایید صحبت‌های جناب ذوالفقاری یاد حکایتی قدیمی افتادم که شخصی خانه‌ای اجاره کرده بود. شب هنگام با صدای جرق جرق سقف وحشت‌زده از خانه بیرون دوید و صاحبخانه را خبر کرد. صاحبخانه با دیدن وضع اسفبار سقف خانه با خونسردی گفت: چیزی نیست. تیرهای سقف خدا را ذکر و تسبیح می‌کنند. مستاجر بدبخت گفت: می‌ترسم این ذکر و تسبیح به سجود بینجامد!

حالا حکایت این خانه است که تیر آهن‌های پوسیده‌اش برای سجده رفتن، روی سر ساکنین خانه را انتخاب کرده‌اند. خدا کند کسی طوریش نشده باشد!

بالا... بالا... بالاتر!

اگر حوصله دارید می‌توانید تعداد طبقات برج نارنجی رنگ را تا جایی که البته چشم کار می‌کند بشمارید. اینکه این برج شانزده طبقه است یا بیشتر زیاد توفیر نمی‌کند. مهم اینجاست که چه کسانی قرار است بیایند و قیمت‌های واحدهای خالی این برج را که بهای هرکدام چند برابر پول خون من و شماست پرداخت کنند؟

البته امیدواریم برج‌ساز محترم برای احداث پارکینگ به اندازه کافی برای اتومبیل خریداران محترم به فکر بوده باشد و مجبور نباشید مثل ساکنین برج کناری از سرناچاری رونیز و موسو خود را کنار خیابان پارک و در معرض انظار عمومی رها کنید.

البته مخلص نگارنده که منزل پدری‌اش حدود بیست کیلومتر با خیابان اصلی این عکس فاصله جغرافیایی دارد و تلاش نموده که در ضمن ثبت تصویر کسی او را نبیند زیاد حسرت نمی‌خورد. چون رجاء واثق دارد که حالا حالاها آپارتمانهای این برج به جای آدم‌ها فقط پذیرای گرمای آفتاب عالمتاب خواهد بود و مشکل گرانی مسکن کمافی‌السابق...

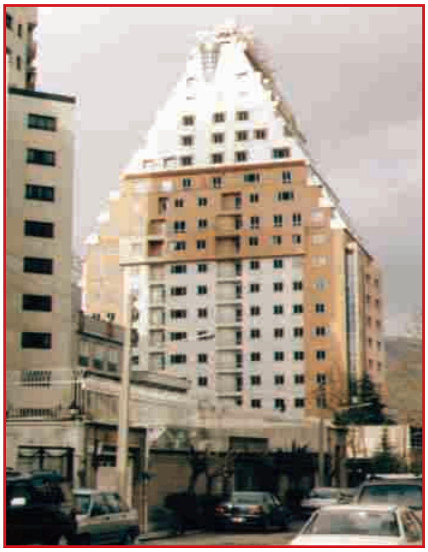

آبگوشت پارتی!

در عصر انفجار اطلاعات و نانوتکنولوژی که دیگر غذاهای آماده یا به قول فرنگی‌ها «فست‌فود» تبدیل به قوت غالب مردم کره زمین گشته است و نسل غذاهای سنتی نظیر آبگوشت و کشک بادمجان و میرزاقاسمی درحال انقراض و نابودی است، آقای محمود جعفری کوهبنانی دبیر زحمتکش آموزش و پرورش بخش شهداد استان کرمان یک فقره عکس از مراسم آبگوشت خوری در منزل اخوی عزیزشان برای ما ارسال نموده‌اند و با گلایه گفته‌اند که چرا اغلب مواد اولیه آبگوشت مثل گوشت از برزیل، سیب زمینی از ترکیه، پیاز از بنگلادش، نخود از پاکستان و... وارد می‌شود و فقط آب آن وطنی است!

مخلص ضمن تعجب فراوان اظهار می‌دارد گرچه نخستین باری است که چنین نظراتی (واردات گوشت از برزیل، نخود از پاکستان و...) را استماع می‌کنم اما شاید علت آن نزدیک بودن محل زندگی آقای جعفری (کرمان) به مرزهای شرقی کشور باشد که از شیر مرغ تا جان آدمیزاد از آنجا قاچاق می‌شود و عین خیال کسی هم نیست.

اصلاً اینکه محتویات آبگوشت محصول داخل باشد یا خارج تفاوتی نمی‌کند، مهم این است که آقای جعفری و برادرشان به همراه بچه‌ها از غذا لذت ببرند و جای ما را هم خالی کنند.

بشنو از نی چون حکایت می کند!

نان حلال درآوردن اصولاً سخت است. ولی مسلماً برکت و ماندگاری آن یک میلیون برابر پولهایی است که از راه کلاهبرداری و مال مردم‌خوری بدست می‌آید که یک‌شبه می‌آید و یک‌شبه هم می‌رود.

سید اولاد پیغمبر جناب **حسن پناهی** از شهر بشرویه واقع در استان خراسان رضوی ضمن ارسال تصویر کارگرانی که زیر آفتاب مشغول کار و فعالیت هستند از شرایط سخت ایشان حکایت کرده و از جدایی‌ها (ببخشید بیمه نداشتن و کم درآمد بودن) این قشر زحمتکش شکایت!

مخلص ضمن تعظیم و اظهار ادب خدمت قشر زحمتکش کارگران ساختمانی که صدالبته امنیت شغلی‌شان در دهه‌های اخیر توسط اتباع افغانی به تهدید کشیده شده امیدوار است که روزی کارگران ساختمانی هم مثل خیلی از مشاغل صاحب اتحادیه و سندیکا شوند و از این محرومیت از همه چی! نجات پیدا کرده و به نان و نوایی برسند. به قول معروف زندگی صدسال اولش سخت است!

زیر نظر: ف. گویش
Email:f _ gooyesh @ yahoo.com
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: المفلس فی‌امان‌الله

این ضرب‌المثل را معمولاً افراد بدهکار مفلس، در جواب طلبکارهای سمج داده و به‌اصطلاح، خود را خلاص می‌کنند. اما ریشه این ضرب‌المثل:

می‌گویند زمانی دو صوفی با هم می‌رفتند. یکی بی‌پول بود و دیگر پنج دینار با خودش داشت. کسی که پول نداشت خیلی راحت و بی‌خیال می‌رفت. هرجا می‌رسید خیالش راحت بود و هرجا که خسته می‌شد، همانجا می‌خوابید. و هیچ دغدغه و فکر و خیالی هم نداشت. اما آنکه پول همراهش بود از ترس آرام و قرار نداشت. اگرچه سعی می‌کرد مثل رفیق خود باشد اما با این حال ترس و دلهره و اضطراب امانش را بریده بود. تا زمانی که به یک دوراهی رسیدند. جای خطرناکی بود، چاهی هم در آن نزدیکی قرار داشت. صوفی بی‌پول، غذایش را با خیال راحت خورد و همانجا خوابید. اما رفیقش از ترس خوابش نمی‌برد. مرتب با خودش می‌گفت: «چه کنم، پنج دینار زر دارم و این جا، جای خطرناکی است.» عاقبت طاقت نیاورد و رفیقش را از جریان باخبر کرد و گفت: «تو راحت خوابیده‌ای اما من به خاطر پولی که همراه دارم، خوابم نمی‌برد.»

رفیقش گفت: «پنج دینار را به من بده.» صوفی پول را به دوستش داد. او پول را گرفت و ته چاه انداخت و گفت: «حالا راحت بخواب و برو که مفلس و فقیر در حصار رویین و در پناه خداست و کسی به او تعرض نمی‌کند.»

باور عامیانه لری

اهالی شهر چرام بر این باورند که:

◆تکان دادن گهواره خالی نوزاد سبب دل‌درد نوزاد می‌شود.

◆نگه داشتن بچه کوچک مقابل آینه، باعث دیوانگی او می‌شود.

◆فوت کردن به صورت نوزاد تا قبل از چهل روزگی باعث مرگ نوزاد می‌شود.

فرستنده: نسرین هاشمی
از: چرام (کهکیلویه و بویراحمد)

آواهای کوشه‌ای

فـدای زلف بی‌تـابت بگردم
فـدای رنگ مهتـابت بگردم
شنیدم مو که شب خوابی نداری
فـدای چشم بی‌خوابت بگردم

◇ ◇ ◇

همـه یار دارن و بی‌یار ماییم
لباس کهنـه در بـازار ماییم
همـه دارن لبـاس کـدخدایی
نمـدپـوش قلنـدر وار ماییم

گردآورنده از روستای کوشه بردسکن خراسان
حسن چراغیان

ضرب‌المثل آذری

◆گلین اوینیانمز، دییر اطاق ایریدی!

برگردان: عروس نمی‌تواند برقصد، می‌گوید اتاق کج است!

◆پیشیگین الی اته چاتماز دییرات میندارد‌ی!

برگردان: گربه دستش به گوشت نمی‌رسد، می‌گوید گوشت نجس است.

فرستنده: مهدی جعفری خلفلو
از: تهران

تعدادی از اسامی زنان و مردان در نمین

مردان:

میرطاهر، میرقادر، شیخ تقی، علیقلی، حیدر، رضاقلی، ذوالفقاربیگ، آقابابا، بیوک آقا، شکوربیگ، الله‌ویرت، شیرزاد و...

زنان:

طوبی، سارای، جیران، عزیزه، سیاره، سونا، صفورا، گوهر، قمرتاج و...

یحیی عسگری نمین (اردبیل)

واژه‌نامه گنابادی

اشتو: عجله، شتاب / بادرنگ: خیار / کوش: کفش / مقراض: قیچی / چقو: چاقو / لک‌لکی: چرخ نخ‌ریسی / مشو: صافی / قلف: دیگ / نماشم: هنگام شب / افتاموار: نزدیک ظهر / دلماچی: خبرچینی / دلماچ: خبرچین / گرم: پنبه.

فرستنده: مجید کاظمی نوغابی
از: نوغاب گناباد (خراسان رضوی)

نامه‌های شما رسید:

زهرا مترجمی از روستای جزه منطقه خفر شهرستان جهرم (فارس) - یکتا سادات خاتمی از گرمسار (سمنان) - حسین رحمان نتاج از سرخرود محمودآباد (مازندران) - محمد دهقان از نیکشهر (سیستان و بلوچستان).

پَاسخ به نامه‌ها:

آقای مسعود ذوالفقاری از قائم‌شهر (مازندران)

برادر گرامی! از شما که جزو خوانندگان قدیمی ما هستید انتظار نمی‌رود که مطلب خود را روی یک بریده کاغذ برایمان بفرستید. بارها از همه شما عزیزان خواهش کرده‌ایم که مطلب هر بخش را به صورت جداگانه برای همان بخش ارسال دارند تا مزاحمتی برای دیگر همکاران ایجاد نشود.

ضمناً عکس‌های ارسالی شما از کیفیت مناسب و کادربندی دقیق برخوردار نبود. منتظر ارسال مطالب جدید و عکس‌های بهتر و متنوع‌تری از شما هستم.

پیروز باشید

آقای محمد دهقان از شهر جوزدر نیکشهر (سیستان و بلوچستان)

برادر گرامی از شما نامه‌ای به دست من رسید که: ۱ـ دورو بود ۲ـ هر طرف کاغذ، مطلب یک بخش بود، (تماشاگه راز، ترازو، و فرهنگ مردم) شما خود قضاوت بفرمایید من نامه شما را چطور به دیگر همکاران بدهم؟!

با این حال به خاطر اینکه زحمات شما هدر نرود، نامه شما را دو نیم کرده، از مطلب فرهنگ مردم چشم پوشیدم و قسمت شعر را به مسوول صفحه تماشاگه راز و قسمت ترازو را به مسوول این صفحه ارائه دادم. بار دیگر از شما و همه عزیزان خواهش می‌کنم: مطالب خود را یک خط درمیان، بر روی یک طرف کاغذ نوشته و مطلب هر بخش را به صورت جداگانه برای همان بخش ارسال دارید.

مؤید باشید

آقای یحیی عسگری از شهرک سبلان اردبیل

برادر گرامی ضمن تشکر به خاطر مطلب کامل و زیبای «تکم» باید خدمتتان عرض کنم اشعاری را که برایم ارسال داشته بودید متاسفانه علی‌رغم زحمت زیادی که کشیده بودید، بسیار توهم و با عرض معذرت به صورت ناخوانا درآمده بود، خواهش می‌کنم یک بار دیگر به خاطر جلوگیری از بروز هرگونه اشتباهی از جانب ما، اشعار را به صورت خوانا و واضح و کاملاً تفکیک شده از برگردان فارسی برایم ارسال دارید. منتظر نامه شما هستم.

موفق باشید

خانم زهرا مترجمی از روستای جزه منطقه خفر جهرم (فارس)

خواهر گرامی نامه‌های شما در صورتی که به دست من برسد، حتماً در قسمت «نامه‌های شما رسید» اعلام وصول می‌شود. اما در مورد مطلبی که پیرامون امامزاده‌های خفر ارسال کردید، شما فقط به نام این اماکن اشاره کردید و هیچ توضیحی راجع به آن برایمان ننوشتید. در صورت امکان مطالب کامل‌تر و جامع‌تری برایمان ارسال دارید.

سبز باشید

بهتر است ثروتمند زندگی کنیم تا اینکه ثروتمند بمیریم. ● دکتر جانسون

عکس از: فرزاد هاشمی

از گوشه و کنار جهان

هواپیمایی که دیدنی نیست

جنگنده‌های موسوم به **شبح** که یکی از آنها را در تصویر مشاهده می‌کنید، دارای یک قابلیت بسیار مهم هستند که آنها را تبدیل به پیشرفته‌ترین هواپیمای جهان کرده است. درواقع این هواپیما تنها وسیله‌ای است در جهان که نمی‌توان آن را در رادار مشاهده کرد و موقعیتش را تخمین زد. درواقع شبح به‌گونه‌ای ساخته شده که هنگام دریافت فرکانس‌های مربوط به رادار، آن را می‌بلعد و از خود چیزی منعکس نمی‌کند. البته این موضوع مربوط به جستجوی راداری برای هواپیماهای شبح می‌باشد، اما داستان زمانی حیرت‌انگیزتر می‌شود که متوجه شویم هدف گرفتن شبح با موشک زمین به هوا، راکت هوا به هوا و یا راکت‌های متعلق به هواپیماهای دیگر هم امکان‌پذیر نیست. دلیلش هم این است که موشک‌ها و راکت‌های شلیک شده معمولاً گرمای هدف را دنبال می‌کنند و شبح با یک تکنولوژی خارق‌العاده در هنگام حرکت در آسمان، در پشت خود و با فاصله حدود یکچهارم کیلومتر یک شبح کامل با گرمای مربوطه ایجاد می‌کند و آنگاه زمانی که موشک و یا راکت بسوی شبح شلیک می‌شود، درواقع با توجه به عدم انعکاس در شبح، بسوی سایه دروغین آن می‌رود وبا برخورد به آن منفجر می‌شود. از این‌رو است که شبح را دست‌نیافتنی تعریف کرده‌اند. برای ساختمان **شبح** از سیستم **بالهای خفاش** و نحوه پرواز او استفاده شده است.

برای آنانکه نمی‌توانند

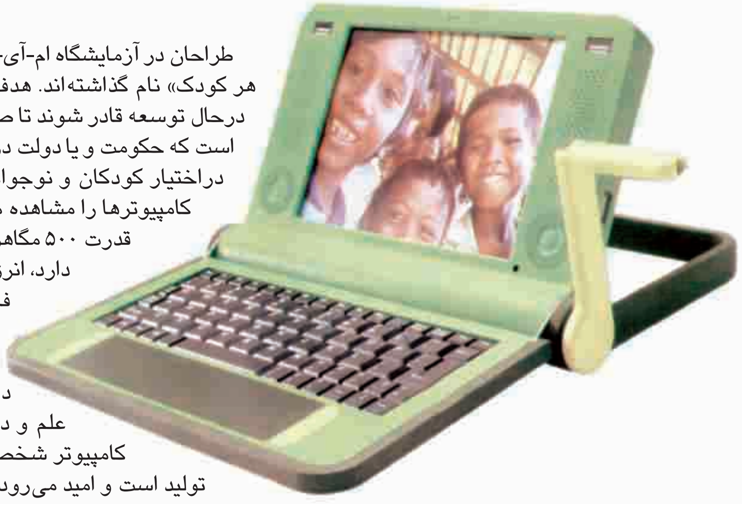

طراحان در آزمایشگاه ام-آی-تی، به انجام پروژه‌ای دست زده‌اند که آن را «یک لپ‌تاپ (کامپیوتر) برای هر کودک» نام گذاشته‌اند. هدف این پروژه این است که کودکان و نوجوانان در کشورهای فقیر و یا درحال توسعه قادر شوند تا صاحب یک ایپاد یا کامپیوتر شخصی شوند. البته براساس این پروژه قرار است که حکومت و یا دولت در این کشورها، کامپیوترهای ارزان قیمت را تهیه و سپس آنها را به رایگان دراختیار کودکان و نوجوانان قرار دهند. همانگونه که در تصویر هم نمونه‌ای سبز رنگ از این کامپیوترها را مشاهده می‌کنید، این لپ‌تاپ دارای حافظه‌ای به قدرت یک G-B و میکروچیپی به قدرت ۵۰۰ مگاهرتز است و از همه مهمتر اینکه با چرخاندن دسته‌ای که در کنار آن وجود دارد، انرژی لازم را می‌توان به آن وارد کرده و آن را راه‌اندازی کرد. اما مهمترین فاکتور در مورد این کامپیوترها بهای آن است که ام-آی-تی امیدوار است تا بتواند آن را در تعداد بسیار زیاد به بهای یکصد دلار یا حدود ۵۷ پوند، به دولت‌ها بفروشد. اگر این طرح به درستی پیاده شود و عوامل فسادهای داخلی در دولتها به آن چنگ نیاندازند، به نظر می‌رسد که وضعیت فراگیری علم و دانش در کشورهای جهان سومی به‌واقع متحول و زیرورو شود. این کامپیوتر شخصی به رنگهای متنوع که برای کودکان جذابیت داشته باشد، در مرحله تولید است و امید می‌رود که از کریسمس در سال جاری، اجرای پروژه آغاز شود.

نرم‌افزار برای جلوه‌های ویژه

«منتال ایمج» که بسیاری از صحنه‌های توام با جلوه‌های ویژه در فیلم‌های هالیوودی را طراحی کرده، اکنون به کمک یک وسیله سخت‌افزاری به کامپیوتر خانگی گام نهاده است. درواقع اکنون در منزل هم مانند آنچه که در فیلم ماتریکس و نظایر آن دیده شد، می‌توان از عوامل اضافی به تصویری که در مانیتور قرار دارد، بهره گرفت. برای مثال می‌توان از سایه و نورهای اضافی استفاده کرد و یا همانگونه که در تصویر مشاهده می‌کنید، می‌توان حلقه‌ای را به دور خرگوش گذاشت و سپس با فشار یک تکمه، حلقه را ناپدید کرد.

درواقع آنچه که قابلیت‌های جلوه‌های ویژه‌ای برای شخص ایجاد می‌کند، بخصوص در طراحی‌های مختلف متبلور می‌شود و شخص نیاز ندارد تا برای هرگونه تصویر اضافی، از یک نرم‌افزار جداگانه استفاده کند. ناگفته نماند که تهیه‌کنندگان و کارگردانانی چون جرج لوکاس، استیون اسپیلبرگ و پیتر جکسون از سیستم‌های ارائه شده برای جلوه‌های ویژه توسط منتال ایمج، در فیلم‌های خود بهره گرفته‌اند و این سیستم‌ها اکنون در خانه هم قابلیت به خدمت گرفتن را دارند.

آینده علم پزشکی

دستگاه **اسکنی** را که در تصویر مشاهده می‌کنید، تازه‌ترین در جهان می‌باشد که از جانب شرکت زیمنس در آلمان تا اواخر سال جاری به بیمارستانهای معتبر عرضه خواهد شد. این دستگاه که سوماتوم نام دارد، علم مشاهده بخش‌های مختلف بدن را به یک هنر زیبا تبدیل ساخته است. آزمایشی که توسط این دستگاه صورت می‌گیرد، دقیق‌ترین و قاطعانه‌ترین است. این دستگاه دارای دو منبع برای تصویربرداری اشعه‌ای می‌باشد که به دور بدن بیمار با سرعتی عجیب می‌چرخد و کلیه بخش‌های زیر و روی بدن را با واضح‌ترین تصویر در برابر دیدگان پزشک قرار می‌دهد. حتی سرعت تصویربرداری سه‌بعدی در این دستگاه به‌گونه‌ای است که پزشک می‌تواند تحرک اعضای متحرک را در لحظه نگهدارد. برای مثال حتی ضربان قلب که تا میزان صد و بیست بار در دقیقه افزایش می‌یابد را هم، دستگاه می‌تواند در دهم ثانیه متوقف کند و تصویری بسیار روشن و شفاف از حالت و وضعیت قلب در همان لحظه ارائه دهد. سوماتوم حتی قادر است کوچکترین بخش‌های قلبی و عروق را در تصویری که چند برابر بزرگتر شده، در برابر چشمان پزشک قرار دهد.

* * *

سالن کنسرت هامبورگ، زیباترین در جهان

مکانی را که در تصویر مشاهده می‌کنید و نمای خارجی و همچنین داخل آن در برابر چشمان شما قرار گرفته، یکی از شاهکارهای هنر معماری مدرن قلمداد می‌شود. طراحان این ساختمان همان کسانی هستند که استادیوم آلیانز در مونیخ را که خانه تازه بایرمونیخ و تیم ملی آلمان هم محسوب می‌شود، ساخته‌اند، یعنی شرکت سوئیسی هروتزوگ و شرکاء. این ساختمان هم از نظر بنای بیرونی و هم از حیث دکوراسیون و طراحی دارای ویژگی‌های بسیار جذابی می‌باشد. استفاده از شیشه مواج که در بالای ساختمان آن را مشاهده می‌کنید یکی از این ویژگی‌هاست که راه آینده را در استفاده از شیشه نمایان کرده است. در داخل هم سالن کنسرت و یا نمایش به‌گونه‌ای طراحی شده که بسان تئاترهای چینی در قدیم مرکز توجه در وسط قرار دارد و جمعیت در اطراف جای می‌گیرند. کارشناسان معتقدند که استفاده از چنین سیستمی باعث می‌شود تماشاگر با ابعاد بیشتری از ارکستر یا نمایش روبرو شده و جذابیت بیشتری برایش داشته باشد. البته هنوز هم برخی از بخش‌های این ساختمان بی‌نظیر به پایان نرسیده و به خاطر فقدان منابع مالی، هنوز قسمت‌های ساخته نشده‌ای وجود دارد که به همین منظور، شهرداری هامبورگ دست به دامن مردم شده و در مدت کوتاهی حدود ۴۰ میلیون یورو برای اتمام کار جمع‌آوری شده است.

* * *

مراقب میکروویو خود باشید!

اصولاً انرژی که **میکروویو** برای پختن غذا به‌کار می‌گیرد، از نوع اشعه **الکترومگنتیک** است. درواقع میکروویو هم مانند رادیو از فرکانس استفاده می‌کند، با این تفاوت که فرکانس مورد استفاده از جانب رادیوی اف.ام در حدود یکصد مگاهرتز می‌باشد، اما فرکانس میکروویو بسیار بالاتر و حدود دو هزار و پانصد مگاهرتز است. در نتیجه همین فرکانس بالا است که اشعه‌ها توسط مواد غذایی مانند چربی، آب و مواد قندی، جذب شده و قابلیت پختن مواد ایجاد می‌شود اما اگر میکروویو دچار نقص فنی شده و ناگهان فرکانس مورد استفاده آن به شکل بی‌رویه‌ای افزایش یابد، آنگاه اشعه‌ای که از آن ساطع می‌شود، می‌تواند برای سلامتی انسان زیان‌آور باشد و حتی برای از کار انداختن میکروویو باید از لباس مخصوص و ضداشعه و وسیله اندازه‌گیری اشعه، همانگونه که در تصویر مشاهده می‌کنید، استفاده شود. البته خبر خوب این است که میکروویوها در هنگام نقص فنی معمولاً دچار کاهش فرکانس می‌شوند نه افزایش، و فقط زمانی ممکن است افزایش روی دهد که نقص فنی بر اثر حادثه‌ای مانند آتش‌سوزی و با حرارت بسیار بالا رخ داده باشد. البته فرکانس بالای میکروویو برخلاف تصور عموم سرطان‌زا و یا کشنده نیست، اما امکان ایجاد مشکلات پوستی در آن وجود دارد. به همین دلیل است که به خانواده‌ها هشدار داده می‌شود از قرار دادن این وسیله در مکانی که مستقیماً تحت تاثیر حرارت باشد، خودداری کنند و یا میکروویو را روی وسایل برقی دیگر قرار ندهند. اصولاً بهتر است میکروویو در جایی کار گذاشته شود که اطراف آن خالی از وسایل برقی و گازی باشد.

ستودن ستمکاران مروت را خراب می کند.

•بوعلی سینا

گفتگو با دکتر ابوالقاسم نجفیان متخصص بیماریها و تغذیه کودکان...

آبله مرغان قابل کنترل نیست

از: رویا فرهادنیا

مثل اینکه در هر فصل بایستی منتظر ورود یک بیماری باشیم! و چگونگی مقابله با آن را بیاموزیم! بلی نوبتی هم باشد حالا نوبت «آبله مرغان» است. چرا که اواخر زمستان و اوایل بهار فصل شیوع این بیماری می‌شود و حتماً در این دو ماه اخیر تعدادی از خانواده‌ها درگیر این بیماری شده‌اند ولی نکته قابل توجه این است که ما نمی‌دانیم باید به استقبال این بیماری (آبله مرغان) برویم! یا از آن دوری کنیم؟! من مطمئنم که این سؤال اکثر خانواده‌ها است. برای اینکه پاسخ سؤال را بیابیم و شما و خودمان را از سردرگمی دربیاوریم به سراغ دکتر «ابوالقاسم نجفیان» متخصص بیماری‌ها و تغذیه کودکان رفتیم تاشاید بتوانیم این بیماری را بهتر بشناسیم. پس گفتگوی این هفته را از دست ندهید.

◆ابتدا تعریفی از بیماری آبله مرغان داشته باشید؟

◆◆آبله مرغان یک بیماری ویروسی واگیردار است که توسط ویروس «واریسلا» ایجاد می‌شود و ۸۰ تا ۹۰ درصد کودکان قبل از سن بلوغ به آن مبتلا می‌شوند. و به طور کلی جزو بیماری های عفونی اطفال است و خوشبختانه یک بیماری خوش خیم به حساب می‌آید.

◆این بیماری از چه طریقی به دیگران سرایت می‌کند؟

◆◆ابتلاء معمولاً از طریق تماس با فرد مبتلا و یا ترشحات حلق و بینی است و یا اگر دست آلوده را به چشم بکشیم از طریق چشمها نیز منتقل می‌شود و همچنین از راه استنشاق (مخاط تنفسی) وارد بدن انسان می‌شود.

◆دوره نهفته این بیماری چند روز است؟

◆◆دوره نهفته آن حدود دو تا سه هفته است که خودش را نشان می‌دهد و اگر نشان نداد یعنی در آن زمان شخص مصونیت دارد و بعدها ممکن است مبتلا شود.

◆علائم بیماری چگونه است؟

◆◆این بیماری با یک تب ۲۴ ساعته خفیف شروع می‌شود و یک شبانه روز ۲۴ ساعت بعد در تمام بدن دانه‌هایی ظاهر می‌شود حتی روی «سرودهان» هم از این دانه‌ها می‌زند و بعد از ۲۴ تا ۴۸ ساعت یک ترشح تیره رنگ در دانه‌ها ظاهر می‌شود که نافی شکل می‌باشد. تا پنج روز این دانه‌ها ادامه پیدا می‌کند و خوشبختانه تب هم قطع می‌شود. البته آنهایی که عوارضی ندارند معمولا این دانه‌ها بعد از پنج روز شروع می‌کند به خشک شدن و...

◆آیا هنگامی که دانه‌ها خشک شد دیگر امکان سرایت وجود ندارد؟

◆◆برجستگی و پوسته‌هایی که در نتیجه خشک شدن دانه‌ها است آنها هم مسری است به همین دلیل مبتلایان باید حدود ۱۰ تا ۱۲ روز به مدرسه نروند. چرا که حتی هنگام خشک شدن هم امکان سرایت وجود دارد.

◆به طور کلی چند روز امکان سرایت از فرد بیمار به دیگران وجود دارد؟

◆◆جمعاً از اول تا آخر حدود ۱۲ تا ۱۵ روز امکان سرایت وجود دارد.

◆کدام رده سنی بیشتر درمعرض ابتلا می‌باشند؟

◆◆آبله مرغان جزو آن دسته از بیماری‌هایی است که سن و سال نمی‌شناسد و از بچه یک روزه گرفته تا افراد مسن و سالخورده امکان ابتلا به آن وجود دارد.

◆یعنی ممکن است بچه یک روزه از مادر گرفته باشد؟

◆◆بله یا از مادر یا از محیط بیمارستان یا ملاقات کنندگان و کلا از اشخاص مبتلا به او سرایت کرده باشد یعنی امکان ابتلا در تمام افراد وجود دارد، حتی بچه یک روزه!

◆وضعیت این بیماری برای خانم های باردار چگونه است؟

◆◆بسیار خطرناک است برای اینکه روی جنین اثر فوق العاده بدی می‌گذارد و حتی گاهی اوقات عوارض مختلفی ایجاد می‌کند از جمله روی دستگاه عصبی جنین اثر می‌گذارد و یا روی چشم که حتی منجر به نابینایی می‌شود و کلاً در سیستم های مختلف بدن ایجاد اختلال می‌کند.

◆اگر خانم بارداری آبله مرغان گرفت توصیه شما چیست و چه باید کرد؟

◆◆توصیه اصلی این است که خانم‌های باردار به هیچ وجه با افراد مبتلا به آبله مرغان در تماس نباشند خصوصا در سه ماه اول بارداری و در صورت ابتلا باید فوری به پزشک مراجعه کنند. چرا که در برخی مواقع به خاطر اثرات بدی که این بیماری روی جنین می‌گذارد مجبور به «سقط جنین» می‌شوند.

◆درمان این بیماری چگونه است؟

◆◆درمان خاصی ندارد فقط در ۲۴ ساعت اول باید تب را پایین آورد. بعد هم موقعی که رش‌ها (کهیرها) ایجاد خارش می‌کند، داروهای ضد خارش مثل آنتی هیستامین را تجویز می‌کنیم.

◆چه زمانی پماد مسکن تجویز می‌کنید؟

◆◆البته اکثر اوقات ما داروی آنتی هیستامین را تجویز می‌کنیم چراکه مالیدن پماد باعث شدید تر شدن زایده‌ها می‌شود؛ ولی برخی مواقع که خارش‌ها غیرقابل تحمل بود از پماد «کالومین» یا «لوسیون کالومین» به دانه‌ها مالیده می‌شود. البته بهتر است که فقط از داروی آنتی هیستامین استفاده شود و معمولا آنتی بیوتیک هم به هیچ وجه اثر و منفعتی ندارد.

◆این بیماری در چه افرادی سبک تر و در چه افرادی شدیدتر بروز می‌کند؟

◆◆البته برحسب ویروسی که آن سال ظاهر می‌شود، گاهی فوق العاده قوی و گاهی ضعیف است. به عنوان مثال، خوشبختانه در اکثر مواردی که من امسال دیده‌ام دانه‌ها فوق العاده ریز بوده، ولی بعضی از سالها طوری زیاد و بزرگ است که تمام سطح بدن را می‌پوشاند. درمجموع افرادی که اشکالات مصونیتی دارند به فرض افرادی که داروهای کورتونی یا داروهای ضد سرطانی مصرف می‌کنند، بیماری آبله مرغان در آنها شدیدتر است و همچنین در افراد مسن و کودکان شیرخوار هم شدیدتر از دیگران است.

◆ما شنیده‌ایم که برای از بین بردن تب بچه‌های آبله مرغانی نباید از آسپرین استفاده کرد نظر شما چیست؟

◆◆آسپرین به طور کلی نباید به اطفال داده شود بخصوص در آبله مرغان اصلا نباید از آسپرین استفاده کرد و باید از استامینوفن برای از بین بردن تب استفاده نمود.

◆معمولا در چه فصلی از سال آبله مرغان شیوع پیدا می‌کند؟

◆◆در اواخر زمستان و اوایل بهار فصل اپیدمی این بیماری است.

◆آیا این بیماری ممنوعیت غذایی هم دارد؟

◆◆خیر به هیچ وجه ممنوعیت غذایی و پرهیز ندارد.

◆از آنجا که بهترین سن ابتلا به آبله مرغان ۵ تا ۱۲ سال است، آیا بهتر نیست که خانواده‌ها سعی کنند کودکانشان در این رده سنی در تماس با فرد مبتلا قرار ندهند؟

◆◆ابتلا در کودکی به مراتب کمتر عوارض و

◆ در برخی از کشورها وقتی بچه‌ای به آبله مرغان مبتلا می شود، جشن می گیرند و فامیل را هم دعوت می کنند تا بیماری به بچه آنها نیز سرایت کند!

ناراحتی ایجاد می کند، به طوری که در برخی از کشورها مثل انگلستان وقتی بچه‌ای مبتلا به آبله می‌شود، جشنی می‌گیرند با عنوان «آبله مرغان پارتی» و از سایر بچه‌های فامیل و دوستان و آشنایان دعوت می‌کنند تا این بیماری به بچه‌های دیگر هم سرایت کند.

◆آیا این جمله صحیح است که هر شخصی یک بار آبله مرغان می‌گیرد تا آخر عمر از ابتلا به آن مصون است؟

◆◆بله معمولاً ۹۹ درصد همینطور است، ولی در بزرگترها ویروسی که نهفته شده به صورت «زونا» ظاهر می‌شود.

◆تفاوت «زونا» با آبله مرغان چیست؟ و چگونه شخص به زونا مبتلا می‌شود؟

◆◆کسی که در بچگی مبتلا به آبله مرغان می‌شود، ویروس در غده‌های عصبی او خفته باقی می‌ماند. یعنی در آینده افرادی که دچار نقص ایمنی بدن یا بیماری‌هایی مثل سرطان و... بیماری‌های ضعیف کننده هستند می‌شود، این ویروس‌ها فعال شده و روی پوست می آیند که به اینها زونا «هرپس زوستر» می‌گویند که دانه‌های آن به آبله مرغان شباهت دارد ولی در افراد بالغ دردناک است . البته زونا نیز واگیردار است.

◆چگونگی مراقبت از فرد بیمار را هم توضیح دهید؟

◆◆در زمانی که تب دارد، باید از استامینوفن تب بر استفاده کرد و چون دانه‌ها خارش دارند، باید سعی کرد که به هیچ وجه نخارانند، چون جای دانه‌ها گود می‌شود و اثر آن باقی می‌ماند و دارویی که بتوان جای دانه‌ها را از بین برد وجود ندارد، پس برای جلوگیری از خارش از داروی آنتی هیستامین استفاده شود در ضمن استحمام هم جایز است در صورتی که فقط دوش بگیرند و از لیف و... استفاده نکنند.

◆آیا واکسن آبله مرغان وجود دارد یا خیر؟

◆◆تا آنجایی که من اطلاع دارم، ۱۰ سالی است که در امریکا واکسن آبله مرغان ساخته شده ولی همه‌گیر نیست وبرای همه تجویز نمی‌کنند. و فقط برای بچه‌هایی که نقص ایمنی داشته باشند و به دلایلی کورتون مصرف می‌کنند یا ناراحتی شدید کلیه و یا سرطان و... و کلا هر نوع بیماری مزمن شدید دارند، به اینها واکسن می‌زنند.

◆چرا واکسن همه‌گیر نیست؟

◆◆چون اولا این واکسن فوق‌العاده گران است و در ثانی چون این بیماری خوش خیم و بدون عوارض است و دانه‌ها بعد از دو یا سه هفته از بین می‌رود بنابراین نیازی به همه‌گیری واکسن نیست.

◆این بیماری را می‌توان کنترل کرد؟

◆◆غیرقابل کنترل نیست. فقط در مهد کودکها، کودکستانها و مدارس می‌توان بچه مبتلا را دو هفته از محیط مدرسه دور نگاه داشت تا به دیگران سرایت نکند.

◆معمولاً پس از تزریق هرگونه واکسن بچه‌ها تب می‌کنند، آیا این تب را باید جدی گرفت؟

◆◆واکسن فلج و هپاتیت عوارض تب ندارد، ولی در واکسن سه‌گانه معمولاً بچه‌ها تب می‌کنند که در چنین مواقعی برای جلوگیری از تشنج کودک به مادرها توصیه می‌کنیم در وهله اول لباس کودک را کم کنند سپس هر چهار تا پنج ساعت برحسب وزن بچه از قطره استامینوفن استفاده کنند. البته در بعضی از بچه‌ها که نمی‌توانند قطره بخورند و استفراغ می‌کنند از شیاف استامینوفن استفاده می‌شود که هیچ مزیتی برقطره ندارد.

◆در مورد واکسن آنفلوآنزا چه توصیه‌ای دارید؟

◆◆در شش ماه تا دو سالگی واکسن آنفلوانزا تجویز می‌شود. در اینجا هم به بچه‌هایی که بیماری مزمن مثل آسم کودکان یا نقص ایمنی دارند و مکرر بیمار می‌شوند توصیه می‌شود که این واکسن تزریق شود و معمولاً واکسن آن هم اول پاییز برای همان سال ساخته می‌شود و ۷۰ تا ۸۰ درصد هم موثر است.

در پایان گفتگو تاکید **دکتر نجفیان** باز هم بر روی تغذیه صحیح کودک خصوصاً یک سال اول زندگی است. او می‌گوید: «ما هیچ دوره‌ای از زندگی را نداریم که فرد در طی یک سال وزن بدنش سه برابر رشد کند و تنها دوره، همان یک سال اول زندگی است، به همین دلیل اگر تا یک سالگی مراقب رشد جسمانی، عقلانی، روانی و مغزی کودک خود باشیم، بزرگترین هدیه طول زندگی را به کودک خود داده‌ایم و این میسر نمی‌شود، مگر با تغذیه کامل و صحیح یک سال اول زندگی».

اسپانیا در تسخیر فیلم‌های آمریکایی

از: ایراندخت صادقی‌وند

مادرید - سینمای اسپانیا در خارج از کشور بیش از داخل کشور محبوبیت و شهرت دارد. به خاطر اینکه اغلب فیلم‌هایی که برای جشنواره‌ها ساخته می‌شود به مذاق مردم داخل کشور سازگار نیست.

اکثر فیلمسازان اسپانیولی به خاطر بودجه و به دلیل توجه بیش از حد به فیلم‌های مبتذل نمی‌توانند به خلقیات انسانی و زندگی روزمره مردم بپردازند. از سوی دیگر اکران اکثر سینماهای کشور بخصوص در شهرهای بزرگ نظیر مادرید، بارسلون، گرانادا، بیلبائو، پالما، والنسیا و شهرهای دیگر در تسخیر فیلم‌های تجاری و روز آمریکایی هستند. و کلاً در اتحادیه اروپا برنامه‌هایی در دست است تا از نفوذ فیلم‌های آمریکایی کاسته شود ولی هنوز فیلمسازان اسپانیایی نتوانسته‌اند یکصدم اکران فیلم‌های آمریکایی را در سینماهای کشور بدست بیاورند.

علل رکود سینمای داخلی

وزارت فرهنگ و هنر اسپانیا، سالیانه بودجه زیادی به کارگردانان و تهیه‌کنندگان سینمای کشور کمک می‌کند. با وجود این فرهنگ مردم کشور تاثیر زیادی در فیلمسازان گذاشته و به سوژه‌های عمیق انسانی توجه نمی‌کنند و فیلم‌ها لبریز از مسائل پوچ ظاهری است. فیلم‌های تاریخی، هنری و ادبی واقعی کمتر در صنعت فیلمسازی این کشور ساخته می‌شود و کلاً در اسپانیا به هنرمندان واقعی مانند کشورهای آمریکا و آلمان بها داده نمی‌شود. گرچه در جشنواره‌ها از آنان یاد می‌کنند و گاهی رادیو تلویزیون‌ها برنامه تجلیل از آنان برگزار می‌کند.

کارلوس سووارا، پدرو آلمودوار از جمله سینماگران مطرح سینمای اسپانیا هستند، مخصوصاً کارلوس سووارا که هم‌اکنون در دهه سوم کاری خود دیگر کمتر به ساخت فیلم‌های مهم می‌پردازد. مانند پدرو آلمودوور که بیشتر فیلمساز مد روز است تا فیلمساز هنری!

گفته می‌شود دولت از وی حمایت می‌کند و فیلم‌هایش بسته به اوضاع سیاسی روز در اروپا و آمریکا جوایز جشنواره‌ها را از آن خود می‌سازد.

مثلاً در جریان حمله به عراق چون آزنار (نخست وزیر) طرفدار جنگ و کمک بوش بود، تمام جوایز فیلم خارجی در آمریکا (هالیوود) و حتی برلین و پاریس در آن سال به فیلم‌های اسپانیولی تعلق گرفت. ■

قناعت کیمیایی است که هرچه را لمس کند طلا می‌شود.

فرانکلین

پاورقی خارجی

معمایی برای عقل باختگان

قسمت ششم

O نوشته: **Patrick Quentin**

O ترجمه: **سیروس گنجوی**

شخصیت‌های داستان

- **پیتر دولوت**: مردی که این داستان را تعریف می‌کند.
- **دکتر «لنز»**: رئیس آسایشگاه
- **دکتر «مورنو»**: روانپزشک بخش
- **آقای «لاریبی»**: پیرمرد ثروتمندی که دکتر «لنز» معتمد دارایی او است.
- **دانیل لاریبی**: دختر آقای «لاریبی»
- **دوشیزه «ایزابل براش»**: پرستار روز
- **خانم «فوگارتی»**: پرستار شب
- **جو فوگارتی**: شوهر خانم «فوگارتی» قهرمان سابق کشتی، مسوول «فیزیوتراپی» و ماساژ دادن بیماران.
- **«وارن»**: نگهبان شب و برادر خانم «فوگارتی»
- **فرانتس استرابل**: موسیقیدان سرشناس و رهبر بزرگ ارکستر
- **مارتین گیدیز**: مرد انگلیسی آرام که مبتلا به بیماری خواب است.
- **بیلی ترنت**: پسر شیک‌پوشی که خیال می‌کرد در یک رستوران کار می‌کند!
- **دکتر «استیونز»**: دکتر آسایشگاه
- **آیریس پتیسون**: دختر جوانی که «پیتر دولوت» راوی داستان عاشق اوست.
- **دیوید فن‌ویک**: مردی که مدعی بود با عالم ارواح ارتباط دارد.
- **خانم «پاول»**: زنی که جنون سرقت دارد و اشیاء را کش می‌رود!
- **جان کلارک**: نگهبان جدید
- **سروان «گرین»**: کارآگاه.

برنده بهترین کتاب پلیسی سال

زنی که سرپرستی گروه بانوان را به عهده داشت و به‌اصطلاح، همتای دوشیزه «براش» بود فوراً دست او را گرفت و کشید و با این حرکت، به او فهماند که راه بیفتد. در این فاصله، مردان و زنان هر دو بخش، فرصت یافته بودند که چند کلمه‌ای با هم گپ بزنند. اما زمانش کوتاه بود.

من برای آخرین بار نگاهی به آن دختر که صورتی به زیبایی گل و چشمانی غمگین داشت انداختم. سپس روی خود را برگرداندم و به سویی که او اشاره کرده بود نگریستم تا ببینم شخص مورد نظر او کیست و چه کسی را قاتل پدرش معرفی می‌کرد؟ فوراً او را شناسایی کردم. کمترین تردیدی وجود نداشت. شخصی که او به عنوان «قاتل پدرش» از او نام می‌برد، در آن لحظه کاملاً نزدیک دوشیزه «براش» ایستاده بود. او کسی جز «دانیل لاریبی» نبود!

فصل ششم

هنگامی که به بخش دو بازگشتیم، دوشیزه «براش» ما را وادار کرد که جورابهایمان را عوض کنیم. من بازوی «گیدیز» را چسبیدم و گفتم:

- حالش را داری با هم بیلیارد بازی کنیم؟

او نیز بی‌درنگ دعوت مرا پذیرفت و با هم به طرف سالن بیلیارد به راه افتادیم. من هنوز به آن دختر فکر می‌کردم. اما وقتی به میز بیلیارد رسیدیم و مشغول بازی شدیم، این اندیشه از ذهنم رخت بربست. تازه بازی را تمام کرده بودیم که سروکله «جو فوگارتی» پیدا شد. او آمده بود تا قبل از ناهار، دوباره روی بدن من کار کند. او مرا به اتاق «فیزیوتراپی» برد. من در این فرصت خیلی مایل بودم بدانم چرا آن دختر «لاریبی» را قاتل پدر خود معرفی کرد؟ آیا تعادل روانی خود را از دست داده و دچار توهم شده بود، یا آنکه به راستی «لاریبی» پیر با آن همه مال و منالی که داشت، دستش به خون پدر او آلوده شده بود؟ شاید «فوگارتی» که از همه چیز خبر داشت، این موضوع را نیز می‌دانست؟

هنگامی که «فوگارتی» با آن اندام ورزیده‌اش در اتاق «فیزیوتراپی» روی بدن من شروع به کار کرد، خیلی مایل بودم در این باره با او صحبت کنم، اما او به من مجال پرسش نداد و همه‌اش درباره «گیدیز» که با هم بیلیارد بازی کرده بودیم داد سخن داد! می‌گفت که چه آدم نازنینی است. او انگلیسی‌ها را دوست می‌داشت و «گیدیز» از دیدگاه او، یک انگلیسی تمام عیار بود! «جو فوگارتی» گفت:

- سالها قبل برای شرکت در مسابقات قهرمانی کشتی به «لندن» پایتخت انگلستان رفتم. در آنجا پشت همه حریفان خود را به خاک رساندم. همه انگلیسی‌هایی که در آنجا با آنها برخورد کردم، مثل همین «گیدیز» بودند. او برای من خاطره‌انگیز است.

«جو فوگارتی» سپس به ارزیابی دیگر بیماران پرداخت و به دلایل خاص خودش که بیشتر مربوط به حرفه‌اش می‌شد، دیگران را مورد تایید قرار نمی‌داد. مثلاً می‌گفت که «فن‌ویک» مثل دخترها، بدنی نرم و شل و ول داشت. «بیلی ترنت» آدمی عضلانی بود و کار کردن روی بدن او سخت بود!

هرگاه صحبت از «عضله» به میان می‌آمد، فوراً فیلش یاد هندوستان می‌کرد و به یاد موضوع مورد علاقه‌اش می‌افتاد و درباره خودش حرف می‌زد و راجع به زور بازوی خود داد سخن می‌داد. مدعی بود که در جهان، کشتی‌گیری بهتر از او وجود نداشته است! آن روز «جو فوگارتی» مقداری هم درباره روابط خود با زنان انگلیسی در لندن حرف زد که من به سخنانش زیاد توجه نکردم. او معمولاً آدم خوش سر و زبانی بود و من از صحبت‌هایش لذت می‌بردم. اما در آن لحظه، حواس من جای دیگری بود. همه‌اش به دختری با چشمان غمگین می‌اندیشیدم که یک کلاه روسی بر سر داشت و من آن روز صبح او را دیده بودم. می‌خواستم درباره او از «جو فوگارتی» پرس‌وجو کنم. از این‌رو، همین که وقفه‌ای در سخنان او پیش آمد کم‌کم موضوع را به این دختر جوان کشاندم و گفتم:

- امروز صبح، وقتی برای پیاده‌روی رفته بودیم، با دختر زیبایی روبرو شدم که جزو گروه زنها بود.

او پرسید:

- اسمش چه بود؟

- چه می‌دانم. کسی او را به من معرفی نکرد! من فقط خودش را دیدم.

- می‌شد بگی چه شکلی بود؟

- آره، یک کلاه روسی روی سرش گذاشته بود و یک پالتوی مینک به تن داشت. فقط می‌دانم دختر زیبایی بود!

این قهرمان کشتی سابق، که چهره‌اش مثل سگ نژاد «بول‌داگ» بود ناگهان گل از گلش شکفت و درحالی که موذیانه لبخندی می‌زد گفت:

- آره شناختم. دختر قشنگی است. حرف ندارد. مثل اسمش، به گل زنبق می‌ماند!

با اشتیاق پرسیدم:

- اسمش چیست؟

- اسمش «آیریس» است. «آیریس پتیسون». و می‌دانی که «آیریس» در زبان لاتین به معنی گل زنبق است.

«جو فوگارتی» لحظه‌ای مکث کرد سپس افزود:

- می‌بینم بدسلیقه هم نیستی! این دختر، یکی از آن خانمهای به تمام معنی است که در خیابان پارک می‌نشینند. پدرش هرچه پول و پله داشت، از دست داد و جلوی چشم دخترش، خود را از طبقه بالای خانه‌اش به پایین پرتاب کرد!

دستم را به پیشانی گذاشتم و زیرلب نالیدم:

- چه وحشتناک!

«جو فوگارتی» ادامه داد:

- بله، خیلی وحشتناک بود! و این حادثه اثر ناگواری بر روح این دختر معصوم به جای گذاشت. «آیریس» نامزدی داشت که فقط به فکر مال و منال او بود و همین که فهمید پدرش تمامی ثروت‌اش را برباد داده و دیگر پول و پله قابل توجهی در کار نیست، «آیریس» را در آن شرایط سخت روحی ترک گفت. و این ضربه روحی دیگری بود که به این دختر بی‌گناه وارد آمد.

«جو فوگارتی» آه بلندی کشید و گفت:

- و به این ترتیب بود که او را به این آسایشگاه آوردند، و از آن زمان تاکنون در اینجا به سر می‌برد!

درحالی که او پشت مرا مشت و مال می‌داد وقفه‌ای در گفتار ما پدید آمد. انگار هر دو از سرنوشت دردناک این دختر متاثر شده بودیم.

سرانجام من سکوت را شکستم و پرسیدم:

- ناراحتی‌اش چیست؟

- نمی‌دانم. من از این اسمهای عجیب و غریبی که روی بیماری‌ها می‌گذارند چیزی سر درنمی‌آوردم. اما می‌دانم که دچار نوعی افسردگی است. مثل مالیخولیا!

- ملانکولیا؟

- بله، درست است. اسمش همین است. بیشتر اوقات، ساکت گوشه‌ای می‌نشیند و کاری انجام نمی‌دهد! خانم «دل» که در بخش بانوان کار می‌کند می‌گوید شخص مبتلا به «ملانکولی» به همه چیز بدبین و بی‌اعتنا می‌شود. آدم از دیدن حالت «آیریس» به‌راستی دلش کباب می‌شود. گاهی این دختر، مثل مجسمه‌ای یک هفته تمام ساکت و بی‌حرکت می‌ماند و یک کلمه حرف نمی‌زند!

«آیریس» بیچاره. به راستی برایش متاسف شدم. ناگهان دریافتم که از زمان مرگ همسرم «ماگدولین» این اولین بار بود که به خاطر زنی این‌چنین ناراحت می‌شدم. این موضوع برای خودم هم عجیب بود! شاید این احساس ترحم، نشانه بهبود من بود! با اصرار گفتم:

- اما «فوگارتی» امروز شنیدی که چه حرفهایی زده؟ منظور او از اینکه گفت «لاریبی» پدرش را به قتل رسانده چیست؟

اکنون «فوگارتی» مرا درون حوله گرمی پیچیده و بدنم را با شدت هرچه تمامتر از بالا و پایین ماساژ می‌داد. در همان حال گفت:

- هر چند ممکن است این دختر، خل و دیوانه باشد اما حرفی که زد قابل درک است. «لاریبی» و پدرش با هم در زمینه سرمایه‌گذاری شریک بودند. «لاریبی» به موقع خود را از مخمصه بیرون کشید، اما دیگران از جمله پدر این دختر، متحمل ضرر و زیان قابل توجهی شدند. به همین جهت آقای «پتیسون» پیر دست به خودکشی زد.

سرگرم پوشیدن حوله حمام بودم که «فوگارتی» با شادمانی گفت:

- آقای «دولوت» می‌دانید شما در مقایسه با کسانی که سالها اسیر الکل بوده‌اند، از اندام خوب و متناسبی برخوردارید؟

به خاطر این تعریف غیرمحتمل، از او تشکر کردم و این قهرمان سابق افزود:

- چطور است چند تا فن کشتی به شما یاد بدهم. شاید وقتی از اینجا مرخص شدید، بتوانید تلافی کنید و در هنرهای نمایشی، نقشی به من واگذار کنید. من برای این کار ساخته شده‌ام!

این بیشتر به یک معامله یک‌طرفه می‌مانست، اما من پذیرفتم و «فوگارتی» شروع کرد تا رموز فن «کلید نلسون» را به من بیاموزد. طوری مرا پیچاند و دستانم را پشت گردنم گره زد که نزدیک بود نفسم بند بیاید! و در همین هنگام بود که صدای گامهایی در راهرو شنیده شد.

در باز شد و دوشیزه «براش» قدم به درون اتاق گذاشت. ما نزدیک در ایستاده بودیم. من از دیدن دوشیزه «براش» احساس خجلت کردم. از اینکه مرا در چنگ میمون بزرگی مثل «فوگارتی» عاجز و درمانده دید، غرور مردانه‌ام جریحه‌دار شد!

اما به نظر می‌رسید که او چنین احساسی نداشت. همان جا مقابل در ایستاد و با علاقه به تماشا پرداخت. سپس لبخند درخشان همیشگی‌اش را برلب آورد و گفت:

- آقای «دولوت» پس شما هم دارید کشتی یاد می‌گیرید! دفعه بعد، اگر سوءرفتاری از شما سر بزند، مهار کردنتان بسیار دشوارتر خواهد شد!

اشاره او به شب گذشته بود که از اتاق خود گریخته و ناخواسته به اتاق او پناه برده بودم. اما نمی‌توانستم احساس کنم که گرفتن من کار چندان دشواری باشد. او ناگهان خطاب به «فوگارتی» گفت:

- «جو» چطور است این فن را به من هم یاد بدهی. دفاع شخصی من کمی ضعیف شده و می‌خواهم دفعه بعد، اگر کار به زدن فن کشید، من و آقای «دولوت» با هم به تفاهم مشترک لازم برسیم!

«فوگارتی» مرا مثل یک کیک داغ رها کرد و نیشش تا بناگوش باز شد. گمان می‌کنم مثل همه ما، بدش نمی‌آمد قدری با دوشیزه «براش» بازیگوشی کند!

دوشیزه «براش» به آرامی به سوی او رفت و چنان حالتی به خود گرفت که انگار می‌خواست با حریف دست و پنجه نرم کند. این دختر، موجود خارق‌العاده‌ای بود. فرا گرفتن کشتی نیز مثل یاد گرفتن بافتنی، برایش عادی بود. و از این کار، هیچ منظور بدی نداشت. نمی‌دانم آیا از علاقه بیماران به خود آگاه بود یا نه؟ اگر آگاه نبود، در آنصورت می‌شد گفت که خنگ‌تر از آنی بود که من تصور می‌کردم!

در همان هنگام که آن دو روبروی یکدیگر ایستاده و حالت مبارزه نمایشی به خود گرفته بودند، ناگهان سروصدایی در راهرو شنیده شد و متعاقب آن صدایی از آستانه در گفت:

- دست از سر این دختر بردار...!

من بی‌اختیار به سوی صدا برگشتم. مردی را دیدم که حوله حمام آبی رنگی به تن داشت و کلاه حمام را هم بر سر کشیده بود به‌طوری که نتوانستم چهره‌اش را ببینم. آن مرد، ناگهان به سوی «فوگارتی» یورش برد و با مشت‌هایش، ضرباتی به او وارد ساخت. «فوگارتی» فقط از خود دفاع می‌کرد. چنان گیج شده بودم که چند لحظه‌ای نتوانستم چیزی تشخیص دهم. بعد، به تدریج چهره شخصی که در حوله آبی رنگ پنهان شده بود برایم آشکار گشت. او کسی جز «بیلی‌ترنت» جوان نبود. همان جوانی که عاشق و دلباخته دوشیزه «براش» بود.

خشم زیادی سراسر وجود این جوان را فراگرفته بود و چنان قدرتی یافته بود که انگار به یک «سوپرمن» تبدیل شده بود!

دوشیزه «براش» خود را کنار کشید و آن دو، به یک چشم برهم زدن روی زمین غلتیدند و «بیلی‌ترنت» روی سینه «فوگارتی» نشست. موهای بور و نیمه خیس او روی صورتش ریخته بود و در این حالت، با چشمانی که انگار از آنها آتش فرو می‌ریخت، شباهت به قهرمان وحشی یک فیلم جنگی پیدا کرده بود! جویده جویده به تندی گفت:

- دست از سر این دختر بردار! شیرفهم شد؟ نباید به دوشیزه «براش» آزاری برسانی. هیچ کس نباید او را اذیت کند. فهمیدی؟ هیچ کس. کاری به کارش نداشته باش، وگرنه...

«فوگارتی» در برابر ضربات دست و پای این جوان خشمگین، شروع به دفاع حرفه‌ای ضعیفی کرد، ولی عملاً گاردش باز شده و ناتوان شده بود و هنگامی که «بیلی» با انگشتانش گلوی او را چسبید به نظر می‌رسید که عضلات ورزیده او به طرز شگفت‌آوری کارایی لازم را از دست داده‌اند!

از زمانی که دوشیزه «براش» را شناخته بودم، می‌دیدم این اولین بار است که خونسردی و خویشتن‌داری عالی خود را از دست داده است. مثل مرغ سرکنده با پریشان حالی بال بال می‌زد و مرتب می‌گفت:

- «بیلی» دیگر کافی است. او نمی‌خواست آسیبی به من بزند. من خودم از او خواستم که...

در این میان، من نقش یک داور بی‌طرف را ایفا می‌کردم. می‌دانستم که باید کاری انجام دهم، اما دلشوره قدیمی، به سراغم آمده بود و بدنم شروع به لرزیدن کرد. مثل آدمی بودم که درحال احتضار به سر می‌برد و تشنج، سراسر وجودش را فرا گرفته. در این حالت، قدرت هرگونه حرکتی از من سلب شده بود!

نمی‌دانم اگر در آن لحظه، دکتر «مورنو» وارد معرکه نمی‌شد چه اتفاقی رخ می‌داد. هرچند پشت من به طرف در بود، اما به محض آنکه وارد اتاق شد، ورود او را حس کردم. او از نیروی فرماندهی خاصی برخوردار بود. شانه «ترنت» را چسبید و به تندی گفت:

- «بیلی» دیگر بهتر است تمامش کنی!

پسرک، نگاهی به چشمان سیاه دکتر «مورنو» انداخت و انگار که هیپنوتیزم شده باشد، همانطور نگاهش به چشمان او خیره ماند. انگشتانش به آرامی گلوی «فوگارتی» را رها کرد و با صدای خفه‌ای گفت:

- ولی او می‌خواست دوشیزه «براش» را اذیت کند! او سعی داشت.

- نه، او چنین قصدی نداشت. تو مرتکب اشتباه شدی منظوری در کار نبود.

«ترنت» خود را از روی سینه «فوگارتی» کنار کشید و این نگهبان شکست خورده، با شرمندگی از جا برخاست. «بیلی» هم از جا بلند شد و بند حوله حمامش را با دستپاچگی بست و نگاه تقریباً خجلت‌زده‌ای به دوشیزه «براش» انداخت و زیر لب گفت:

- متاسفم.

سپس لبخندی زد که دندانهای سفید و درخشانش را آشکار کرد. دوباره گفت:

- متاسفم. فکر می‌کنم بی‌جهت عصبانی شدم. عجب احمقی هستم من! همه خیال می‌کنند که عقل از کله‌ام پریده است!

آنگاه، من‌من‌کنان، زیر لب از «فوگارتی» پوزش خواست و بعد، مثل یک بچه دبستانی که مرتکب خطایی شده باشد، درحالی که صورتش از شدت شرم سرخ شده بود با عجله از اتاق بیرون رفت.

همین که در اتاق بسته شد، «فوگارتی» با لکنت زبان گفت:

- مساله‌ای نبود... دوشیزه «براش» فقط می‌خواست چند تا فن کشتی یاد بگیرد...

«مورنو» به سردی حرف او را قطع کرد و گفت:

- لازم به توضیح نیست. بهتر است بروی و لباست را عوض کنی.

سپس نگاهی به من انداخت و گفت:

- شما هم همین طور آقای «دولوت»... تقریباً وقت ناهار است.

«فوگارتی» با حالتی که گویی زیر ضربات تازیانه قرار داشت، درحالی که بدن خود را خم کرده و زیر لب با خود حرف می‌زد، اتاق را ترک گفت. من و «مورنو» لحظه‌ای در آنجا ایستادیم تا دوشیزه «براش» با دست موهایش را مرتب کند، سپس من بی‌آنکه به آنها نگاه کنم با شتاب از اتاق بیرون رفتم.

خیلی سریع قدم برمی‌داشتم. با عجله خود را به اتاقم رساندم، اما تازه متوجه شدم که حوله‌ام را جا گذاشته‌ام!

البته نیازی نداشتم که برگردم و آن را بیاورم، اما این بهانه خوبی بود که برگردم و سر و گوشی آب بدهم. بسیار کنجکاو بودم که از دنباله ماجرا باخبر شوم و ببینم چه پیامدی داشته است؟

وقتی به آنجا رسیدم، در اتاق «فیزیزتراپی» بسته بود. همین که دست دراز کردم تا با پیچاندن دستگیره، آن را بگشایم، ناگهان صدای بلند و خشمگین «مورنو» را از داخل اتاق شنیدم. ناخودآگاه دستم را عقب کشیدم و گوش ایستادم. او می‌گفت:

- اوه، پسرک بیچاره. حالت او عیناً مثل من است. نمی‌تواند ببیند که مرد دیگری به تو دست بزند.

ادامه دارد

اگر متکبر نباشیم از کبر دیگران شکایت نخواهیم کرد

• فرشفوکو

یک هفته حادثه

تهیه و تنظیم: پ - شایق

خانه شیطان لو رفت

دختر دانشجویی که از سوی سه هم‌دانشگاهی‌اش مورد آزار و اذیت قرار گرفته بود، موفق شد متهمان را به دست قانون گرفتار کند.

هفته گذشته دختر دانشجویی به کلانتری «شهدا»ی شهرستان سمنان مراجعه کرد و از ربوده شدن و آزار وی توسط ۳ هم‌دانشگاهی‌اش خبر داد، دختر جوان که دانشجوی رشته مامایی است در اظهاراتش به پلیس گفت:

- ساعت ۲۰/۴۵ شب درحالی که قصد بازگشت از دانشگاه به خوابگاه را داشتم از سوی سه جوان هم‌دانشگاهی مورد تعقیب قرار گرفتم، به‌طوری که در آن خیابان خلوت کسی نبود که به داد من برسد و خلاصه اینکه آنها با تهدید چاقو زیر گلویم مرا به زور به خانه‌ای در مجاورت خیابان اطراف خوابگاه بردند و به آزار و اذیتم پرداختند. بدین ترتیب ماموران پلیس با بررسی و تحقیقات موفق شدند سه دانشجو را دستگیر کنند.

سه دانشجو در بازجویی‌های خود اعتراف کردند و گفتند؛ ما از کارهای شیطانی که مرتکب می‌شدیم فیلمبرداری می‌کردیم و با این اعمال خود قربانی خود را با ترس و آبروریزی و پخش فیلم در دانشگاه وادار به سکوت می‌کردیم.

ماموران در ادامه اقدام به شناسایی محل وقوع این حوادث هولناک کردند و...

درحال حاضر این سه دانشجو در بازداشت بسر می‌برند و تحقیقات همچنان ادامه دارد.

هفت سال زندان برای یک لحظه عاشقی

زنی در هند خود را در خرمن آتش تهیه شده برای سوزاندن جسد شوهرش انداخت و دچار سوختگی شدیدی شد.

در مراسم تدفین یک مرد هندو که در آن جسد متوفی سوزانده می‌شود، زن ۷۸ ساله مرحوم با شعله‌ور شدن آتش یک لحظه احساس می‌کند که شوهرش از میان آتش بیرون آمده و دستش را دراز کرده و او را می‌طلبد، بنابراین پیرزن خود را به داخل آتش می‌اندازد و تا به همراه او بسوزد، اما وقتی زن ۷۸ ساله را که به شدت سوخته بود به بیمارستان انتقال دادند او گفت: اجداد ما هندوها به سبک خود مردگان را دفن می‌کردند اگر مردی فوت می‌کرد همسرش را همراه او می‌سوزاندند تا همسر همواره به شوهرش وفادار بماند.

من هم به یاد دوران اجدادمان و به وفاداری به همسرم اقدام به خودسوزی کردم، چراکه شوهرم مرا می‌طلبید و دستش را به سویم درازکرده بود. این حادثه باعث گردید که دولت هند زن ۷۸ ساله را به هفت سال حبس و پرداخت ۶۷۰ دلار جریمه محکوم کند.

پیرزن خوش شانس گل کاشت

یک پیرزن ۸۴ ساله در آمریکا با ۳۵ دلار صاحب ۱۰ میلیون دلار شد. وی که هر روز عادت داشت سکه داخل دستگاه‌های شرط‌بندی بیندازد چند روز پیش نیز ۳۵ دلار در قالب سکه‌های ۵ سنتی به داخل یکی از این دستگاه‌ها انداخت که از قضا آخرین سکه وی نتیجه داد و برنده ۱۰ میلیون دلار پول نقد شد. جالب اینکه او طی تنها دو روز از این ماجرا، چهار خواستگار و پیشنهاد ازدواج دریافت کرده است، اما خود وی می‌گوید: در جوانی بدبختیهای فراوانی متحمل شدم و حتی یکبار ازدواج ناموفق داشتم و بعد از آن هیچ جوانی حاضر به ازدواج با من نشد و همچنان بیوه ماندم و حال تصمیم دارم با یک جوان زیباروی ازدواج کنم و به آرزوهای چندین ساله‌ام پایان دهم.

دختر انتقامجو دستگیر شد

دست دختر جوانی که برای گرفتن انتقام از مردان خیانتکار از آنها اخاذی می‌کرد رو شد.

چند روز پیش مرد میانسالی به پلیس آگاهی تهران مراجعه کرد و گفت: دختر ۲۵ ساله‌اش به نام «زیبا» توسط مردی به گروگان گرفته شده و آن مرد برای آزادی دخترش درخواست پول کلانی کرده است.

با اعلام این شکایت پلیس تحقیقات خود را آغاز کرد و ماموران با بررسی فهرست مکالمات تلفن خانه مرد شاکی دریافتند، زیبا چندین بار با مردی به نام پرویز تماس گرفته است. بنابراین پلیس پرویز را دستگیر کرد و این مرد ۴۰ ساله در بازجویی‌ها گفت؛ من چند ماه پیش با «زیبا» آشنا شدم، من و زیبا با هم رابطه داشتیم و مدتها با هم بودیم، اما نمی‌دانم چه شد بدون اینکه مرا در جریان بگذارد از من فاصله گرفت و رفت.

وقتی ماموران به صحت حرف‌های این مرد پی بردند تحقیقات خود را پی گرفتند و سرانجام به مردی به نام خلیل در این رابطه مظنون شدند و وی را دستگیر کردند.

این مرد در بازجویی گفت: من مدت کوتاهی است که با زیبا آشنا شده‌ام و با او رابطه دارم، چند روز پیش کلید آپارتمانم را گرفت و حال مدت پنج روز است که در آن خانه زندگی می‌کند.

به این ترتیب دختر جوان بازداشت شد و در بازجویی‌ها گفت: چند سال پیش با یک مرد کارخانه‌دار آشنا شدم و قصد داشتیم با هم ازدواج کنیم. او گفته بود که مجرد است و عاشق من، به همین خاطر من هم به او علاقه‌مند شدم، اما بعد از مدتی متوجه شدم او زن و دو فرزند دارد و به من دروغ گفته است. وقتی این موضوع را فهمیدم چند روز مثل دیوانه‌ها هذیان می‌گفتم و خواب و خوراک نداشتم تا اینکه کم‌کم حالم بهتر شد، در اینجا بود که تصمیم گرفتم از مردان هوس‌باز و ثروتمند که به همسرانشان خیانت می‌کنند انتقام بگیرم. در این مدت با چند مرد ثروتمند و دارای همسر آشنا شدم و پول زیادی از آنها گرفتم و در پایان زندگیشان را به کامشان تلخ کردم و در مورد این مرد آخری برای اینکه خانواده‌ام به من شک نکنند مدعی شدم که مردی مرا به گروگان گرفته است و...

تحقیقات پلیس از این دختر جوان همچنان ادامه دارد.

مردی که با ۳۰۰ سگ و گربه زندگی می‌کند

مرد ۶۸ ساله‌ای با ۳۰۰ سگ و گربه زندگی می‌کند و آنها را از اعضای خانواده خود بیشتر دوست دارد.

این مرد اردنی که «محمد العمری» نام دارد، از شش سال پیش تاکنون وقت خود را صرف پرورش و نگهداری این حیوانات کرده است.

وی پس از درگذشت همسر مهربانش، خیلی متاثر شده بود و زندگی خود را تمام یافته می‌پنداشت و حتی روزها را به سختی می‌گذراند، تا اینکه در یک حادثه سگی او را از مرگ حتمی نجات داد. در اینجا بود که تصمیم گرفت هرجا سگ و گربه گرسنه و ولگردی را دید آنها را در یک جای مخصوص نگهداری کند تا با این کارش هم از تنهایی خارج شود و هم به پاس آن حادثه، خدمتی به این نسل حیوان کرده باشد. چراکه معتقد است زندگی کردن با حیوانات خیلی راحت‌تر و ساده‌تر از انسانها است. درثانی این مرد از فرزندان خود هیچ رضایتی ندارد.

جوان خوش‌تیپ دزد از آب درآمد

سارق منازل شهرستان تربت حیدریه اعتراف کرد که پس از ارتکاب بیش از ۷۴ فقره سرقت صاحب دو باب خانه و دو دستگاه خودروی صفر شده است.

از چندی پیش منازل شهروندان تربت حیدریه در استان خراسان طی زمان‌های خاصی از روز مورد سرقت قرار می‌گرفت، تا اینکه ماموران این شهرستان با تلاش خود موفق شدند، این سارق جوان ۲۴ ساله را درحین ارتکاب سرقت دستگیر کنند. با انتقال متهم به اداره آگاهی و بازجویی از او وی چگونگی سرقت کردن را بازگو کرد و ماموران آگاهی از حرفه‌ای بودن وی شگفت‌زده شدند.

این سارق جوان که «محمدعلی» نام دارد معمولاً بعدازظهرها، ساعات اولیه شب و هنگام صبح سرقت‌های خود را انجام داده است و به گفته وی زمان سرقت هم بیش از نیم ساعت طول نکشیده است.

«محمدعلی» طی دو سال سرقت از منازل و با فروش اموال مسروقه به مالخرها تاکنون موفق به خرید دو دستگاه آپارتمان شیک و دو خودروی صفر کیلومتر پیکان و آردی شده است.

با اعترافات متهم به ارتکاب بیش از ۷۴ فقره سرقت ماموران اداره آگاهی موفق به شناسایی و دستگیری مالخرها شدند و به دستور قضایی، تمامی اموال مسروقه توسط متهم نیز جلب شد.

امیر پرندک

جوانان رامهرمز نیازمند توجه

شهرستان رامهرمز واقع در ۹۰ کیلومتری اهواز است. این شهر فاقد امکانات تفریحی برای جوانان است.

شهردار فعال این شهر اقدامات مناسبی برای مردم این شهر انجام داده است و طرحهای عمرانی همچون ساخت پارک شقایق، پارک لاله، بزرگترین پارک کوهستانی در خوزستان از جمله اقدامهای ایشان است.

اهالی رامهرمز ضمن قدردانی از تلاش شهردار این شهر، انتظار دارند که اعتبار لازم دراختیار شهرداری قرار بگیرد تا امکانات تفریحی برای جوانان نیز فراهم شود.

محمدعلی یوسفی - خبرنگار اطلاعات هفتگی

شهداد را دریابید

بخش شهداد از توابع شهرستان کرمان با چند هزار سال سابقه تاریخی مستند و دارا بودن محوطه‌های باستانی و آثار و بناهای تاریخی از نظر باستان‌شناسی از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است.

اما متاسفانه بی‌توجهی مسئولان و نبودن نمایندگی میراث فرهنگی در شهداد منجر به افزایش حفاریهای غیرمجاز در محوطه‌های باستانی این بخش شده است. اکنون با توجه به سابقه تاریخی چند هزار ساله و کشف قدیمی‌ترین پرچم فلزی جهان در محوطه‌های باستانی این منطقه که درشمار غنی‌ترین محوطه‌های باستانی ایران است، راه‌اندازی پایگاه میراث فرهنگی و استقرار نیروهای یگان پاسداران میراث در جهت حفاظت از این محوطه‌های باستانی ضروری است، چرا که بیم آن می‌رود در صورت بی‌توجهی مسئولان مربوطه، شهداد در آینده‌ای نزدیک به سرنوشتی شبیه آنچه که در جیرفت رخ داد، دچار شود.

محمود جعفری کوهبنانی

پارک تعطیل!

بهشهر شهری بی‌نظم و بدون قانون است. روز سیزدهم فروردین (روز طبیعت) تنها پارک قابل استفاده این شهر به روی مردم بسته بود و به لطف شهردار بهشهر، مردم پشت درهای بسته این پارک ماندند و بچه‌ها با چشم‌های گریان به خانه‌های خود بازگشتند.

چرا باید ساختمان قدیمی موجود در این پارک را به شهرداری تحویل دهند و کل محوطه پارک تبدیل به شهرداری شود و حتی زمین بازی بچه‌ها دراختیار شهرداری باشد؟

آیا کسی هست که به این امور رسیدگی و از تلخ شدن زندگی مردم جلوگیری کند؟

یک شهروند

سمبل کاری!

چندی پیش داخل یکی از کوچه‌های حوالی میدان طالقانی شهر قائم‌شهر لوله‌های بتونی کار گذاشته شد. متاسفانه این لوله‌ها به‌گونه‌ای کار گذاشته شده است که با اندکی بارندگی، آب در اطراف آن جمع شده و قادر به جاری شدن نیست و بارندگی که کمی شدت می‌گیرد، کوچه مملو از آب می‌شود. آیا بهتر نبود طوری لوله‌گذاری می‌کردند که آب باران جریان پیدا کند؟

چرا گاهی بودجه‌ها این‌چنین هدر می‌رود و کارها سمبل‌کاری می‌شود؟ اهالی این کوچه با این وضعیت چه باید بکنند؟

جاده خاکی

وضع آسفالت جاده محور نیکشهر - بنت بسیار خراب است. این دو منطقه حدود ۷۲ کیلومتر فاصله دارد.

اخیراً آسفالت این جاده را ترمیم کردند، اما دوباره به آسفالت این محور آسیب وارد شده و دست‌اندازهای زیادی در آن پدید آمده است.

این جاده پر از دست‌انداز بوده و همانند یک جاده خاکی است.

از مسوولان راه و ترابری منطقه تقاضا می‌شود جاده نیکشهر - بنت را نوسازی کنند.

محمد دهقان شهرجوز

کتابخانه در حمام!

کتابخانه «نوقاب» گناباد پس از مدتی فعالیت تعطیل شد. این کتابخانه مورد استفاده دانش‌آموزان و دانشجویان گناباد و اطراف آن بود.

این تعطیلی بنا به دلایل نامعلوم همچنان ادامه دارد و افرادی که اهل مطالعه هستند و نیازمند به کتابخانه، می‌پرسند چرا این کتابخانه فعالیت خود را از سر نمی‌گیرد؟

بیشتر جمعیت این منطقه را جوانان کتابخوان و دانشجو تشکیل می‌دهند و با تعطیلی این کتابخانه، آنها باید ۶۰ کیلومتر فاصله را طی کنند تا از کتابخانه‌ای دیگر بهره‌مند شوند.

نکته قابل توجه اینکه ساختمان کتابخانه «نوقاب»، قبلاً حمام عمومی بوده است و باید در مورد ساختمان آن نیز فکری کرد!

خبرنگار اطلاعات هفتگی - مجید کاظمی

سورک و فرهنگ روستایی

یکی از مشکلات شهر سورک، فرهنگ روستانشینی مردم آن است. در مدت هشت سال فعالیت شورای اسلامی، هنوز فعالیت مهمی برای تغییر این فرهنگ صورت نگرفته است.

از جمله این مشکلات رهاسازی پساب‌های خانگی به خیابانهای فاقد جوی آب است و همین آب‌های آلوده در سطح کوچه‌ها و خیابانها سرازیر و باعث آلودگی محیط زیست می‌شود.

با این وضعیت، بهداشت محیط در خطر است، بخصوص بچه‌ها که در کوچه‌ها و خیابانها به بازی مشغولند.

در این بین، سهل‌انگاری اعضای شورای شهر و مسئولان شهرداری باعث شده تا مسئولان ادارات ذیربط هم از زیربار مسئولیت شانه خالی کنند.

انتظار می‌رود فکری به حال این وضعیت کنند.

شاهد - خبرنگار اطلاعات هفتگی

عابربانک کجاست؟

فصل تابستان نزدیک است و مسافران در این ایام برای تفریح و استراحت به شهرهای شمال کشور مسافرت می‌کنند.

گفتنی است با حجم بالای مسافر در مناطق شمالی کشور، شهرک‌های بزرگی همچون خانه دریا، شهرک مهندسین، وزرامحله، چاکسر، ملاکلا و شهر ساحلی سرخرود فاقد عابربانک هستند.

کسانی که نیازمند دریافت وجه نقد از بانک هستند باید فاصله ۱۷ کیلومتری بین سرخرود تا محمودآباد یا فاصله ۷ کیلومتری تا فریدونکنار را طی کنند.

مردم این منطقه خواستار نصب حداقل یک دستگاه خودپرداز مقابل یکی از بانکها هستند.

خبرنگار اطلاعات هفتگی - حسین رحمان نتاج

وضع اسفبار کتابخانه‌ها

شهرستان بهشهر از جمله شهرهای دانشگاهی کشور است. این شهر دانشجویان و جوانان اهل مطالعه بسیاری را در خود جای داده و دارای ۴ دانشگاه است.

متاسفانه کتاب‌های تحقیقاتی و منابع معتبر در کتابخانه‌های این شهر موجود نیست.

دانشجویان و کسانی که در این شهر اهل مطالعه هستند، انتظار دارند به وضع اسفبار کتابخانه‌های این شهر رسیدگی شود.

عبدالرسول نیکزاد - مازندران بهشهر

عملیات گازرسانی آغاز شده است

مدیر مسئول محترم نشریه اطلاعات هفتگی

با سلام

عطف به مطلب مندرج در شماره ۳۲۲۶ آن نشریه و در ارتباط با تقاضای گازرسانی به روستای معصوم‌آباد فندرسک استان گلستان، به اطلاع می‌رساند، عملیات اجرای خط تغذیه روستای مذکور و روستاهای همجوار از دی ماه ۸۴ آغاز شده است ولیکن بعلت ممانعت برخی از مالکین حریم خط در روستاهای معصوم‌آباد و حکیم‌آباد، اجرای خط تغذیه با مشکل مواجه شده است. در این ارتباط مذاکراتی با اعضای شورا و مسئولان محلی انجام پذیرفته و موضوع در دست بررسی و حل و فصل قرار دارد.

در این ارتباط لازم به ذکر است که اجرای شبکه داخلی روستای معصوم‌آباد در چند روز آینده شروع خواهد شد و گازرسانی به مجموعه روستاهای فندرسک نیز با توجه به احداث ایستگاه مربوطه در معصوم‌آباد در دست پیگیری است.

اکبر امتی - رئیس روابط عمومی

زن عاقل خانه خود را آباد می کند و زن نادان آن را برباد می دهد.

●تریستان برنارد

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

تقدیم به پدرم

تمام من ناتمام

کودک با کوچه خاک بازی می کند
دخترک زندگی را جارو می‌زند
مادر گرسنگی می پزد
و پدر
هر نیمروز
قطعه‌ای مزرعه بر دوش
به خانه برمی گردد
و گرسنگی داغ را
با لبخند و عدالت
بین فرزندان خود تقسیم می کند
ندیده‌ای آه!
ندیده‌ای اینان چقدر ساده
به لهجه پرندگان سخن می گویند
به آسمان دل می‌بندند
با خدا دوست می شوند
می خندند
می میرند
اینان که تمام منند
تمام من ناتمام
که جا گذاشتم و آمدم
و ندانستم که دلم با من نیست

صلاح‌الدین قره‌تپه - اسلام‌آباد غرب

نمونه شعر نو

بهاریه

و نعش سبز درختان
به روی شانه من
و نعش سبز درختان که آشنا بودند
و جز حقیقت خورشید را نمی گفتند
زمین همیشه هَمین بوده است
کسی شریک غم آسمان و آینه نیست
و راز آینه ها تلخ است
و راز آینه یعنی درختهای بلند
و زخمهای کبود
کسی به فکر غم ریشه‌دار باغ نبود
و نعش سبز درختان به روی شانه من
و من ادامه معصوم زندگی بودم

محمدرضا عبدالملکیان

بغض غزلها

چرا بغض غزلها را کسی اینجا نمی فهمد
غریبانه شکستن را شب یلدا نمی فهمد
چرا چشم کبوتر را فقط در خواب می بینیم
و پرواز مدامش را یکی از ما نمی فهمد
چرا عشق اهورایی میان قصه‌ها گم شد
کمی رحم و نوازش را چرا دنیا نمی فهمد
بگو نور شقایق را چرا از ماه دزدیدند
تمنای نگاهش را کسی آیا نمی فهمد
مگو بغض غزلها را تو بی تردید می فهمی
به چشمان خودت سوگند، کسی ما را نمی فهمد

نجمه درانی‌زاده - کرمان

نمونه شعر کلاسیک

آتش به جان

دانی که نوبهار جوانی چه‌سان گذشت؟
زود، آن چنان گذشت که تیر از کمان گذشت
نیمی به راه عشق و جوانی تباه شد
نیم دگر به غفلت و خواب گران گذشت
صدآفرین به همت مرغی شکسته بال
کز خویشتن به در شد و از آشیان گذشت
افسرده‌ای که تازه گلی را ز دست داد
داند چه‌ها به بلبل بی خانمان گذشت
بنگر به شمع عشق که در اشک و آه او
پروانه بال و پر زد و آتش به جان گذشت
بشنو، درای قافله‌سالار زندگی
گوید: به خواب بودی و این کاروان گذشت
ظالم اگر به تیغ ستم خون خلق ریخت
از خون بی گناه، مگر می توان گذشت؟
«مشفق» بهار زندگیت گر صفا نداشت
شکر خدا که همره باد خزان گذشت

استاد مشفق کاشانی

رویا

با تو ترانه را به تماشا نشسته‌ام
من ساحلم که بر لب دریا نشسته‌ام
ای اتفاق سبز و لطیف، ای همیشگی
من از تو عشق را به تمنا نشسته‌ام
آبی ترین تلاوت باران صدای توست
بر من ببار، خشکم و تنها نشسته‌ام
گفتی که از خیال تو یک شب گذر کنم
در انتظار آن شب یلدا نشسته‌ام
هر لحظه در هوای تو پر می‌زند دلم
آیینه‌ای که با تو به رویا نشسته‌ام
شاید که از حوالی چشمم گذر کنی
در آرزوی دیدنت اینجا نشسته‌ام
در کهکشان چشم تو، من یک ستاره‌ام
یا واژه‌ای که با تو به معنا نشسته‌ام

رضا قریشی‌نژاد

دو غزل از مرتضی روحی - مراغه

هر غروب

پیچیده بود زوزه‌کنان باد در غروب
روز دوشنبه پنجم خرداد در غروب
آنسوی کوچه از صف گنگ درختها
چشمم به چشمهای تو افتاد در غروب
شاید درست توی همان لحظهٔ شگفت
این مرد مبتلا به تو دل داد در غروب
مردی که با تمام وجودش صدات کرد
تا اینکه سخت از نفس افتاد در غروب
اما تو رفتی و همه‌اش یک سراب شد
من ماندم؛ آه و زاری و فریاد در غروب
با خاطرات سبز تو سر می‌کنم، عزیز
حالا که تو نمی‌روی از یاد در غروب

زیباتر از...

گل را تراش داد و سپس پیکر آفرید
ما را خدا مکمل همدیگر آفرید
تا اینکه خوب دل ببری از زمینیان
زیباتر از فرشته، تو را دختر آفرید
طرح تو را به برکه نشان داد و بعد هم
از ساقهٔ تنت، گل نیلوفر آفرید
سنجاق کرد دشت پر از گل به دامنت
سبزینه پوشی از گل، زیباتر آفرید
عطر حضور تو، که پراکنده شد در آب...
...های جهان، دوباره که شور و شر آفرید
پاشیده شد تبسم تو بر تن زمین
تا آفتاب گرمتر دیگر آفرید
شاعر ادامه داد غزل را چنین، خدا
افسوس که شبیه تو را کمتر آفرید
شاید به خاطر دل من بود اینچنین
زیباتر از فرشته تو را دختر آفرید

سفر

باد را
وصله کرد و پینه زد دستش
پنچری ها را گرفت و گفت:
جاده زیباست
و سفر هم زیر باران شوکتی دارد
من تنم لرزید تا اسم سفر آمد
مرد می گفت:
دوستان پیچ خمها خوب می دانند
پنچری هم قسمتی از واژه‌های خوب این دنیاست
باز ترسیدم
باک من پر بود
و سبدهایی پر از سیب و انار و یاس
توی صندوق عقب جا داده بودم
باز با این حال می ترسیدم از اسم سفر
مرد دستان کمی زخمی خود را شست
زیرلب می گفت:
طفلکی زاپاس که با ماست

حسن فرازمند

دوستان در زندان به کار آیند که بر سر سفره همه دشمنان دوست نمایند.
•سعدی

چوانه‌های ادبی

نرگس سلامی - رامسر

به وزن و قافیه پشت نکنید. این دو از ابزار اولیه شاعری‌اند. شما می‌توانید شاعر خوبی باشید به شرطی که قوانین شعر کلاسیک را بدانید و بر بی‌وزن سرودن پای نفشارید:

دیشب
غمی به بزرگی ماه
دلم را روشن کرد
و چشمان تو را
به یادم آورد

سوگند فهیمی - تهران

بله، مولوی هم رباعی دارد ضمنا غزلهای او نیز از مایه‌های قوی عرفانی برخوردار است. خواندن مثنوی معنوی را هم به شما توصیه می‌کنم.

کورس سبزینه - شاهین‌شهر

یدالله رویایی در قید حیات است و تازه‌ترین آثارش اخیراً چاپ و منتشر شده است.

علیرضا سجادپور - تبریز

کتاب عروض و قافیه می‌تواند به شما کمک کند تا وزن را بیاموزید.

آشتی

شاید این حجم کوچک
با روزنه‌های آبی رنگش
مرا از تو بگیرد
دیوارها آه می‌کشند
زوزه باد در پله‌ها می‌پیچد
مثل آخرین گریه من
قهر که می‌کنی
سکوتت مرگ من است...
... و این چای
چه تلخ ما را آشتی می‌دهد

مادیا دهش - بجنورد

بیا

بیا و دل
به احساس من بده
دور نیستم
ستاره هم نیستم
بین دستهای من و آغاز تو
یک سلام
بیشتر راه نیست
بیا تا واژه‌ها
بهارانه بیایند
محض هرچه عاشقی‌ست
این احساس زیبا را
از من مگیر

رضا پنبه‌کار - جویبار

گیسوان شعر

جهان در چشمان تو گم می‌شود
حرفهای من هرگز
همیشه
پیراهنت را برمی‌داری
جمله‌های عریانم را می‌پوشانی
دست می‌کشی بر گیسوان شعرم
و برایشان آواز می‌خوانی

منوچهر آتشک - رشت

در قلمرو داستان

دو داستان از بهناز حیدری هفشجانی - تهران

تولد دوباره

درد سراسر وجودم را آکنده کرده و دیگر نفس کشیدن هم برایم سخت شده است، گویی خون در رگهایم خشکیده و دیگر امیدی به زنده ماندن ندارم.

تمام اعضای خانواده اطرافم را گرفته‌اند و من جز تصویری تار و صدایی نامفهوم از آنها چیزی را درک نمی‌کنم تنها چهره مرگ را می‌بینم که در مقابلم ایستاده و با لبخندی نظاره‌گر من است، تحمل هیچ چیز را ندارم از میان هزاران صدا که می‌نالند، صدایی متفاوت‌تر می‌شنوم - بهروز...

- آه افسانه...

- افسانه تو نیز افسانه زندگی من شدی و من تازه متوجه نیازم به تو شدم

- بهروز... خدا به ما اجازه داده.

روحم به پرواز درمی‌آید و شنیدن صداها برایم مقدور نیست - بهروز گوش کن خدا به ما اجازه داده که در زمان مرگ خودمون سهیم باشیم، پس تو هم مقاومت کن به خاطر من.

و تاریکی همه جا را فراگرفت اما من تازه بهانه‌ای برای زندگی پیدا کرده‌ام و نمی‌خواهم بمیرم... احساس می‌کنم که دوباره متولد شده‌ام و زندگی جدیدی را آغاز کرده‌ام پس با بیماری مبارزه می‌کنم.

■

وظیفه

پدرم همه چیز بود جز یک همسر خوب و پدر مهربان.

اما همیشه فکر می‌کرد که این فداکاری‌هایش به پای عشق و علاقه‌ای که به ما داشت گذاشته می‌شود.

ما فکر می‌کردیم کار پدر برای بدست آوردن لقمه نانی، کاری است که همه پدرها انجام می‌دهند و یک وظیفه است و این به همان وظیفه‌ای تعبیر می‌شود که هر روز با تحکم به مادرم می‌گفت: که کارهای خانه نیز یک وظیفه است.

الان که خودم جای مادرم را گرفته‌ام و همسرم جای پدرم را گرفته است، تازه می‌فهمم تنها چیزی که در این دنیا یک وظیفه است، عشق ورزیدن و درک آن است.

■

دو داستان از: روح‌الله حسینی - کاکی بوشهر

دوئل

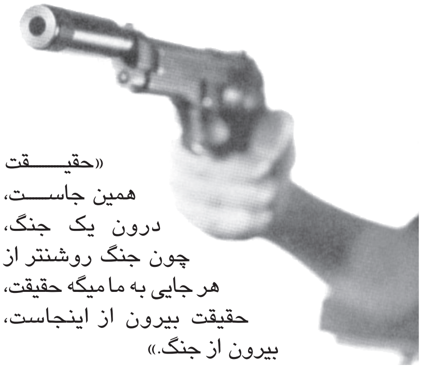

«حقیقت
همین جاست،
درون یک جنگ،
چون جنگ روشنتر از
هر جایی به ما میگه حقیقت،
حقیقت بیرون از اینجاست،
بیرون از جنگ.»

دو دشمن قدیمی به هم زل زده بودند، هیچکس تماشاگر این دوئل جانانه نبود، پشت به هم آماده شمردن شدند، مرد جوانتر یکی از دو گلوله کلتش را از اسلحه بیرون آورد و بین تخته سنگها پرت کرد، مرد مسن بادی به غبغب انداخت و به سبیلش پیچ و تاب داد، خوش‌خیال پوزخندی زد و با اطمینان سیگاری روشن و شروع به شمردن کرد. با شماره ۱ مرد جوان یک گالن سریع برداشت درحالی که سخت ناراحت به فکر فرو رفته بود، گرد و غباری که بلند شده بود مانع دید نبود، اما آفتاب ظهر مستقیم می‌تابید و انسان را کلافه می‌کرد.

مرد مسن‌تر بغل شقیقه‌اش را خاراند و با مکث کوتاهی قدم برداشت، با شماره ۲ مرد جوان به کلتش نگاهی انداخت و کمربندش را روی کمرش صاف کرد، مرد مسن سعی کرد کلتش را محکم در دست بفشارد اما دستش بدجوری عرق کرده بود.

شماره ۳ با کمی لرزش از دهان مردم مسن خارج شد پک محکمی زد و سیگار را از گوشه لبش روی زمین پرتاب کرد، مرد جوان نوک کفش را در خاک فرو برد و از رعشه دستانش بی‌اراده ماشه کلت را لمس کرد. شماره ۴ ضعیف‌تر و با تعلل از دهان مرد مسن بیرون آمد، مرد جوان با خودش به کلنجار افتاده بود یعنی حرف پدرم درست بود که می‌گفت در یک نبرد همیشه اونچه که نابود میشه حقیقته نه سربازانش، رگهای دست مرد جوان بیرون زده بود، کلاهش را روی سرش جابجا کرد، با شماره ۵ مرد جوان کلتش را به سینه‌اش چسباند و در جواب خودش گفت نه نمیشه حقیقت اینگونه نابود بشه، حقیقت همه جا سر برمی‌آورد شاید بهتره بگیم توی یک نبرد حقیقت لگدمال میشه نه نابود، مرد مسن شماره ۶ را گفته بود، چهره مرد مسن کاملاً سرخ شده بود، قوزکرده قدم بعدی‌رو برداشت، باد کمی تندتر می‌وزید. شماره ۷ با حالتی از طفره رفتن از دهان مرد مسن خارج شد، مرد جوان که بنظر سعی می‌کرد که بر اعصابش مسلط شود، محکم به خودش گفت: پسر چته، نه حقیقت هیچگاه لگدمال نمیشه پس چه جوری امکان داره که حقیقت بتونه دوباره سرپا بایسته، بهتره بگیم همیشه در یک نبرد اونچه کشته میشه افرادن نه حقیقت چون حقیقت توی یک نبرد بهتر از هر جایی خود را آشکار می‌کنه، مرد مسن شماره ۸ را گفت، ترس را براحتی میشد از چهره‌اش خوند به کندی گام برداشت و شماره ۹ نامفهوم از دهان مرد مسن بیرون اومد، مرد مسن عرق کف دستش را به شلوار کشید و اسلحه‌رو با دستپاچگی در دستش جابجا کرد، بدن مرد مسن سرد شده بود، اینقدر ترس سرپایش را گرفته بود که نتونست شماره بعدی‌رو بگه، با دستپاچگی سرش‌رو چرخوند و بدون اینکه سرش را بالا بیاورد شلیک کرد، کلت از دستش روی زمین ولو شد مرد سر بالا کرد، مرد مسن شوکه شده بود از مرد جوان هیچ خبری نبود بعد از چند دقیقه که خودش را از پا تا سینه وارانداز کرد وقتی مطمئن شد، آهی عمیق و سوزناک کشید و به ترس مرد جوان پوزخند زد، مرد مسن به زمین خم شد تا اسلحه‌اش را بردارد، همان موقع یک مار بزرگ از پشت به طرف مرد می‌خزید.

■

چشمان عاشق

- مهره‌هارو بچین، نه بابا با تو نیستم، مگه بهش نگفتی، بهش بگو دیگه بسه، نمی‌شه که فکر کنه هر کاری که می‌کنه یه سرگرمیه پس آسیب و تاوانش چی...

- می‌دونی دیشب چی شد، خونه‌شون خیلی شلوغ بود، گفتم «قادر» من نمی‌گم نابینایی ناتوانیه، اما این کار احمقانه است، مردم دستت میندازند، ببین اینهمه آدم که دورت حلقه زده، هیچکدوم سرشون به تنشون نمی‌ارزه، می‌دونی، بهم پوزخند زد.

- شکوهی جان! آخه تو داری میگی. تو داری برای بینایی از نون استفاده می‌کنی و به تونستن هم نون اضاف می‌کنی، پس داری می‌گی نابینایی ناتوانیه، شاید برای تفکراتش هاچ دنبال یک مادر می‌گردد واسه همین می‌خواد...

نگهبان پارک پیرمرد لاغر با ریش بلند هر ده دقیقه یکبار سوت می‌زد و مردم را از نشستن روی چمن‌ها بازمی‌داشت،

- یکی از مهره‌هات رو زمین افتاد، آدم سوءاستفاده‌چی خیلی زیاده، می‌شناسیش، تو جلسه همه کاندیداها شرکت می‌کنه، همه می‌دونند خبرچینه، اما اون به کارش وارده، دیشب طوری که باعث اختلاف و درگیری شود، حرفای کاندیداهارو تو جلسه نقل می‌کرد می‌گفت، یکی از کاندیداها درباره قادر گفته: آقای بریل می‌خواد برای همه مردم عصای سفید بخره، از فردا که برنده بشه، می‌خواد کتاب کوری‌رو که توهین به جامعه کورهاست، جمع کنه، بعدش هم همه اونایی که اونجا بوده‌اند قاه قاه خندیدند، «نوبت توئه؛ رخت هم کیشه.»

نسیم خنکی برگهای خشک و پلاس شده کف پارک را به بازی می‌گیرد، قهقهه افرادی که به طرف سالن می‌رفتند و سخنرانان را به باد تمسخر می‌گرفتند، از پشت درختان پارک به گوش می‌رسد،

- می‌دونی خیلی وارده، بلده چطوری همه‌چی‌رو

نوشته: حامد نصیری

رفیق ناباب

اولی: نه، اصلاً، به جان تو نمی‌کشم، من اهل دود نیستم.

دومی: همچین می‌گه دود انگار سیگاره، بابا قلیون که دیگه این حرفارو نداره!

اولی: آخه...

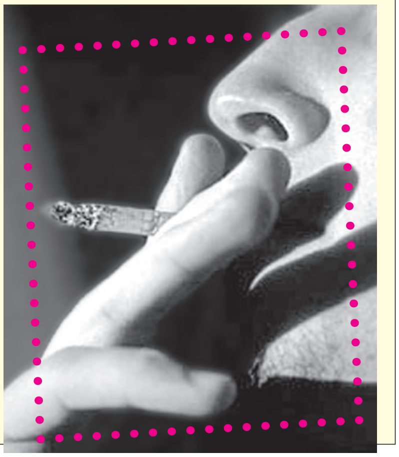

○○○

اولی: تو بمیری اگه لب به سیگار بزنم، اصلاً سیگاری نیستم.

دومی: این بچه بازیا چیه؟ مگر گفتم حشیش بکش؟ یه سیگار ناقابله دیگه!

اولی: آخر...

○○○

اولی: از وقتی بابام مرده همه بار زندگی بر دوش منه، کمرم داره می‌شکنه.

دومی: بیا یه چیزی آوردم که اگه بکشی می‌ری فضا و همه چیز یادت می‌ره. بیا یه کم بکش، اگه بدت اومد با من!

اولی: آخه...

○○○

اولی: نوکرتم، به آقاییت قسم، دفعه آخره، دیگه ازت جنس مجانی نمی‌گیرم. این بار به ما یه حالی بده، جون داداش جبران می‌کنم.

دومی: برو گمشو آشغال، چقدر می‌گی دفعه آخر؟ اگه یه بار دیگه بیای اینجا همچین می‌زنمت که مثل سگ بمیری!

اولی: آخه...

■

به هم بریزه، می‌گفت: مخدومی کاندیدای متعصبیه به هرجا می‌رسه میگه، یه پیرمرد عاجزانه رفته پیشش ازش خواسته کاری برای پسرش پیدا کنه، مخدومی هم گفته: پدرجان ما نوکر شما هستیم چرا از من عاجزانه می‌خوای، من وظیفه دارم اگر انتخاب بشم حتماً برای شما کار کنم.

چند دقیقه‌ای به سکوت می‌گذرد، «شکوهی» صورتش را حرکت می‌دهد، به قیافه درهم ریخته نگهبان پارک زل می‌زند، انگار چیزی بدجوری فکرش‌رو مشغول کرده، به مهره‌هایی که از دست داده نگاه می‌کند، «حواست پرت شده، نوبت توئه، دوتا از سربازات‌رو از دست دادی»، میگن قبلاً کور نبوده، راستی چی شد که کور شد؟

یکی از عابران که لکنت‌زبان و لهجه غلیظی دارد گفت:

«آخه سی کنید یک آدم کور می‌خواد نماینده شورای این شهر بشه، خیلی خنده‌داره، مگه نه اسمیل.»

صدای بلندگو تمام محله و پارک را برداشته، تمرکز آقای شکوهی را به هم ریخته، چند ثانیه‌ای روی صفحه شطرنج خم می‌شود.

- آخه تو با سنائی رفیقی، چگونه امکان داره تاییدش کنن؟ راستی شنیدم طرفدارهای زیادی هم پیدا کرده، بهتره منصرفش کنی.

- یعنی نظر تو اینه که یک آدم نابینا نمی‌تونه برای شورای این شهر کوچک نامزد بشه؟ گوش کن، اون چون نمی‌بینه دروغ هم نمی‌گه!

شکوهی آب دهانش را قورت می‌دهد: «اوایل اینجا یه روستای کوچیک با خونه‌های خشتی بود که یکباره یه شهر بزرگ شد، دکتر هم نداشت، مریضی شیوع پیدا کرده بود، اونم کنار چشماش زگیل زده بود، همین ننه قدری با دارو می‌خواسته زگیل‌رو بسوزونه، میزنه و پاک دوتا چشماشو کور می‌کنه! گوش کن فکر می‌کنم خودشه، آره صدای خودشه، همیشه وقتی می‌خواد حرف بزنه سرفه می‌کنه و گلوش‌رو صاف می‌کنه، گوش کن.

آفتاب داشت کم‌کم غروب می‌کرد، باد سردی شروع به وزیدن کرده بود.

«همه مهره‌هات‌رو داری از دست می‌دی، بهتر نیست بازی را ولش کنیم، امروز...»

باد صدای بلندگو را نامفهوم می‌کرد، آقای شکوهی سعی می‌کرد تا حرفهارو بشنوه.

- می‌دونی چی گفت: خیلی ازش خوشم میاد اگه تایید بشه، من که بهش رای می‌دم، اینهمه آدم که چشاشون سالمه و با اون چشای سالم نتونسته‌اند کاری بکنند. حالا یه بار هم یه آدم به قول تو کور انتخاب بشه چی میشه، جواب سخنران قبلی‌رو داد که داشت چاپلوسانه حرف می‌زد، نه، بازی‌رو ادامه می‌دیم، حق با اونه. این مردم به نوکر نیاز ندارن اونا یه عاشق می‌خوان، آخه یه نوکر هم همیشه از ته دل از اربابش راضی نیست.

«بازم کیش شدی. می‌خوای از اون پسری که تازه داره از سالن برمی‌گرده بپرسیم ببینیم نظرش چیه؟»

- آقاپسر، آقاپسر، یه لحظه تشریف میاری اینجا.

- بله پدرجان.

- پسرم چه خبر، جمعیت تو سالن زیاد بود؟ شما هم طرفدار آقای سنایی هستی؟ راستی چی می‌گفت.

پارک کم‌کم داشت شلوغ می‌شد، جمعیت داشت از سالن بیرون می‌اومد، پسر جوان گفت:

- پدرجان ناراحت نمیشین یه چیزی بگم، می‌دونید به نظر من تو این سخنرانیها فقط دروغ و غروره که رد و بدل میشه، دروغی که مردم از سخنرانها تحویل می‌گیرن و غروری که مردم با اومدنشون تحویل سخنرانها می‌دن که خوشحال بشن که چقدر طرفدار دارن.

آقای شکوهی، مهره وزیرش را حرکت می‌دهد. انگار بدجوری حرف پسر جوان او را به فکر برده.

- شکوهی داری چکار می‌کنی، چرا مهره‌رو حرکت می‌دی؟ خیلی وقته مات شدی!

■

• مثل یونانی

آتش را نمی توان با آتش خاموش کرد

◀میترا فولادوند -

داستان «آخرین آهنگ» شما را خواندم. اولاً چرا مطلب را در دو طرف کاغذ نوشته بودید؟ ثانیاً چرا بلند بود؟ ثالثاً خیلی هندی تمام شد، اما در عوض توصیف‌های زیبا و نثر داستانی مناسبی دارید که جای تحسین دارد.

◀بهروز خرم - تهران

اولاً از کارت پستال زیبایتان ممنون. دو داستان کوتاه ارسالی را خواندم. «اشک و لبخند» که تکراری بود، اما «عکس» جای حرف داشت. یکبار دیگر خودت این داستان را بخوان و قضاوت کن که اگر خودت مسئول صفحه «در قلمرو» بودی، آن را چاپ می‌کردی؟ جوانمرد، اینها ارزشهای جامعه ما هستند! درست است که در پایان داستان نتیجه‌گیری مثبتی کرده بودی، اما...؟!

◀فاطمه حسین زارع - کرمانشاه

داستان‌های «آزادی» و «کفش» شما را خواندم. توصیه می‌کنم فعلاً فقط مطالعه کنید و موقعی بنویسید که ابتدا قصه را بشناسید.

◀مریم بدرالسادات - قم

تردیدی وجود ندارد که حماسه ۱۵ خرداد - که به قول امام(ره) - در شمار روزهای تاریخ‌ساز این مملکت است و لذا هرقدر هم کار هنری در موردش انجام شود، باز هم کم است، از جمله نوشتن داستانهای کوتاه و بلند. داستان شما با عنوان «برای سالهای بعد» داستانی جذاب است که به خوبی اعتقادات مردم را در سالیان دور نشان می‌دهد، اما همانطور که می‌دانید، ما به دلیل کمبود صفحه، قادر نیستیم داستانهایی را - حتی خیلی جالب - که بیش از یک و نهایتاً ۲ صفحه باشد، چاپ کنیم. حال آن که داستان شما دست‌کم ۷ تا ۱۰ صفحه می‌شود، ضمن اینکه قابلیت پاورقی شدن را نیز ندارد، پس توصیه می‌کنم آن را کوتاه کرده و در اندازه ۴ تا ۶ صفحه کاغذ «A۴» و یکطرف کاغذ بنویسید و ارسال کنید تا مورد استفاده قرار بگیرد.

◀مصطفی عبدالملکی - تهران

ابتدا یادآور شوم که به نظر من داستان‌هایت خیلی جالبتر از نامه‌هایت است، مخصوصاً وقتی که در نامه‌هایت بخواهی «طنازی» هم بکنی!

و اما من فقط این را نفهمیدم که تو بالاخره «داستان زندگی» را که در موردش داخل نامه‌ات توضیح داده بودی، نوشته‌ای یا نه؟ و آیا آن را برای ما فرستاده‌ای یا نه؟ از بس حاشیه‌پردازی کرده بودی این را نفهمیدم!

راستی؛ اگر دلت به حال من نمی‌سوزد، دل به حال این خوانندگان معصوم صفحه «در قلمرو داستان» بسوزان و دیگر ما را تهدید نکن که: «به زودی تصمیم خواهم گرفت که دیگر برایتان داستان نفرستم»! دوست عزیز، فکر نمی‌کنی این خبرها را وقتی یکدفعه به کسی می‌گویی، امکان بروز سکته قلبی برای طرف مقابل وجود دارد؟!

یک نگاه به اینترنت

سمیه داودبیگی

چند قدم تا آرامش

برای دستیابی به آرامش بیشتر، میوه و سبزی خام بخورید. ماست، شیر، تخم مرغ، دانه‌های خوراکی، حبوبات، فندق و بادام نیز مصرف کنید.

بیشترین تنش از قسمت سر آغاز می‌شود نه از تن. پس در اندیشه‌های خویش سخت‌گیر مباش.

بد نیست این را هم بدانید که بوی خوش موجب افزایش سروتونین در مغز و پدید آورنده آرامش است.

نیایشگاه‌ها آرام‌ترین مکانها هستند. پس بی‌توجه به باورهای خویش، به مسجد، معبد، کلیسا و... روی آور، جایی برای نشستن پیدا کن و در آرامش این مکانها غوطه‌ور شو.

پره‌های آسیاب بادی را تصور کنید که می‌چرخند. با دستان خویش حرکت پره‌ها را تقلید کنید و با این کار به آرامش دست یابید.

کف دستان خود را بر دو جانب چهره خود قرار دهید، از لب تا چشمان و بینی خود را بیرون بگذارید و دستان خود را به نرمی بر چهره بفشارید تا آرامش فرارسد.

در جستجوی نکته‌ای باشید که شما را به خنده وادارد. اگر نیافتید، تظاهر کنید که یافته‌اید و بخندید.

مشکلات و تشویش‌های خویش را بنویسید و ببینید که چگونه موقع خواندن آن، مشکل شما حل یا ناپدید می‌شود.

در انجام کاری که شما را سخت نگران کرده، با خود قرار بگذارید که آن را در زمانی دیگر انجام دهید. چنین تدبیری شما را از تشویش می‌رهاند.

اگر بتوانید مسائل کوچک زندگی را سهل بگیرید، در حل مسائل پیچیده موفق می‌شوید. در این کار آرامش نهفته است.

برای رهایی از استرس دو راه وجود دارد: تغییر نگرش شما به مشکل و تغییر مشکل. تغییر نگرش موجب روشن‌تر شدن موضوع است.

حواس را تربیت کنید. از گوش برای شنیدن بهترین اثر موسیقی، از چشم برای دیدار برترین زیبایی و... بهره بگیرید.

به هنگام استرس، به تماشای درختی بلند و زیبا بنشینید.

زمانی را به تماشای قالی‌ها و کاشی‌کاری‌های زیبای ایرانی اختصاص دهید؛ این کار را تکرار کنید. از میان این نقشها، نقشی را که با جان شما سازگارتر است برگزینید و آن را با دقت به خاطر بسپارید. به هنگام استرس چشمان را ببندید، سه بار آرام تنفس کنید و جز بدان نقش، به چیزی نیندیشید.

نهایت داشتن، داشتن آرامش باطنی و بردباری است.

در گذشته زندگی کردن، شما را از «حال» و توجه به آینده بازمی‌دارد. زمانی که نیاز به شادی دارید اکنون است.

بسیاری از ناراحتی‌های ما ناشی از این است که خود را در کارهای یکنواخت محبوس کرده‌ایم، کارهایی که مرتب باید تکرار کرد. به دنبال تنوع و تغییر بگردید تا از کسالت و افسردگی نجات یابید.

کجور را بیشتر بشناسید

«کجور» نام منطقه‌ای است از طبرستان (مازندران کنونی که در قدیم رویان خوانده می‌شد). این منطقه قصبه مرکزی دهستان بلده در بخش مرکزی شهرستان نوشهر است. در سال ۷۴۰ هجری برابر با ۱۲۴۰ میلادی استاندار جلال‌الدوله اسکندر بن‌زیاد شروع به تجدیدبنای قلعه شهر کجور کرد و چون این شهر در موقع تاخت و تاز مغول خراب و ویران شد، وی در سال ۷۴۶ هـ. در اطراف آن شهر بارو کشید و بنای آن را تجدید نمود.

از نظر جغرافیایی این منطقه بین دو کوه دماوند و علم‌کوه واقع شده است و به علت داشتن پوشش گیاهی و جنگلی و نوع آب و هوای خاص و کم‌نظیر، هر ساله پذیرای جمعیت زیادی می‌باشد.

در این منطقه گلهای زینتی و میوه‌های فصلی به وفور یافت می‌شود. تنوع جانوری نیز در این منطقه بسیار زیاد است که شامل جانوران اهلی و غیراهلی می‌شود. مردم این منطقه اغلب به کار کشاورزی و دامپروری می‌پردازند که مردمی بسیار زحمتکش، مهربان و دلسوز می‌باشند. دین اکثریت مردم این منطقه اسلام و مذهب شیعه می‌باشد.

سکنه این منطقه را گیلکی‌ها و خواجه‌وندها تشکیل می‌دهند...

شما کدام طرف این گفتگو هستید؟

گفتند: شکست، یعنی تو یک انسان درهم شکسته‌ای! گفت: نه! شکست یعنی من هنوز موفق نشده‌ام.

گفتند: شکست یعنی تو هیچ کاری نکرده‌ای. گفت: نه! شکست یعنی من هنوز چیزی یاد نگرفته‌ام.

گفتند: شکست یعنی تو یک آدم احمق بودی. گفت: نه! شکست یعنی من به اندازه کافی جرات و جسارت نداشته‌ام.

گفتند: شکست یعنی تو دیگر به آن نمی‌رسی. گفت: نه! شکست یعنی از راه دیگر به سوی هدفم حرکت کنم.

گفتند: شکست یعنی تو حقیر و نادان هستی. گفت: نه! شکست یعنی من هنوز کامل نیستم.

گفتند: شکست یعنی تو زندگیت را تلف کرده‌ای. گفت: نه! شکست یعنی من بهانه‌ای برای شروع کردن دارم.

گفتند: شکست یعنی تو دیگر باید تسلیم شوی! گفت: نه! شکست یعنی من باید بیشتر تلاش کنم.

هیولای جوان‌کش!

اکستازی اولین بار در سال ۱۹۱۳ بوسیله شرکت آلمانی برای کاهش اشتها و لاغری به‌کار برده شد و اواخر ۱۹۷۰ گروهی از روانپزشکان در آمریکا آن را به عنوان دارویی روانی تجویز کردند.

اگرچه امروزه این دارو در کلوپهای شبانه و پارتی‌ها، بخصوص در کشورهای غربی توزیع و مصرف می‌شود، اما رواج غیراصولی و عوارض مصرف آن باعث شد از سال ۱۹۸۵ تولید این دارو در دنیا ممنوع شود. با وجود این استفاده از آن همچنان گسترش یافت.

درحال حاضر ۹۵ درصد از مصرف‌کنندگان داروهای شادی‌آور را جوانان زیر ۲۵ سال تشکیل می‌دهند! و هیپرترمی یا افزایش دمای بدن به دلیل اختلالات هیپوتالاموس، مهمترین اثر کوتاه‌مدت این دارو است که می‌تواند حتی منجر به مرگ شود. عوارض ناشی از مصرف درازمدت آن نیز به دلیل اختلالات در تعادل ناقلهای شیمیایی بدن، ایجاد می‌شود. مثل افزایش سروتنین، نورآدرنالین و دوپامین در برخی از نواحی مغز که نتیجه آن به‌هم ریختن فرد از نظر عصبی و روانی است و نهایتاً یک شادی دو ساعته به بهای یک عمر تمام می‌شود.

داستان زندگی

رضا

بقیه از صفحه ۱۵

طلاق زودتر انجام شود و...

دکتر امانی به من گفت: «کافیه یک همچین حرفی به گوش رضا برسه تا اولاً همه اقدامات درمانی که تا الان براش کردیم، بی‌نتیجه بمونه و ثانیاً با توجه به اینکه شوهرتون شمارو عاشقانه دوست داره و تنها به امید شماست که داره به خودش کمک می‌کنه تا درمان بشه، من مطمئنم اگر بفهمه شما می‌خواهید ازش طلاق بگیرین، اون موقع نه‌تنها درمان نخواهد شد، که چه‌بسا دچار سکته مغزی هم بشه!»

وقتی این حرف‌ها را شنیدم به سراغ پدر و مادرم رفتم و به آنها فقط یک جمله گفتم:

- کاری نکنین که من مجبور بشم از هر دو نفرتون به جرم دخالت در زندگی خصوصی من و شوهرم، شکایت کنم! در ضمن اگر یکبار دیگه چنین افکاری توی ذهنتون باشه، اسم و فامیل خودم‌رو عوض می‌کنم تا همه بفهمند که فرزند شما نیستم!

بعد از آن اتفاق بود که دیگر هیچکس کاری به کارم نداشت!

○

امروز که دارم این نامه را می‌نویسم، هشت ماه از آن روزی که رضا را بستری کردیم می‌گذرد. تا سه ماه اول، درمان او هیچ پیشرفتی نداشت، اما در این چهار، پنج ماه اخیر حال رضا طوری رو به بهبودی گذاشته که خود دکتر نیز باورش نمی‌شود! به‌گونه‌ای که حالا نوبتهای آن حملات عصبی به دو هفته یکبار رسیده!

دکتر امانی دیروز به من گفت: «تو مطمئن باش میوه این درختی‌رو که بخاطرش اینقدر صبر کردی، به زودی زود تحویل می‌گیری... شوهرت تا شش ماه دیگه به بهبودی کامل میرسه... این را هم بگم که من می‌دانم که شوهر تو مردی باغیرت بوده که بخاطر این مملکت هشت سال جنگیده و اسارت کشیده، یک چنین مردی این ارزش‌رو داشت و داره که تو بخاطرش همه سختی‌هارو تحمل کردی!

آری، رضا این ارزش را دارد و من - حتی - اگر بجای شش ماه که دکتر گفته، قرار بود شش سال هم منتظر بمانم، آنقدر انتظار می‌کشم تا رضا از بیمارستان برگردد و شانه به شانه او زندگیمان را ادامه بدهیم!

تقلب در امتحان

بقیه از صفحه ۱۹

پرسش‌ها مطلع می‌شوند و فرصت کافی برای آنها وجود ندارد تا پرسش‌ها را به فروش بگذارند.

مصاحبه و شناسایی

اما مهمترین تغییر بخصوص در برخی از دانشگاههای آسیایی در کشورهایی مانند چین، ژاپن و هند، در نحوه انتخاب دانشجو بوجود آمده است. در این کشورها برخی از دانشگاههای معتبر تصمیم گرفته‌اند تا خود را از حلقه آزمون همگانی خارج کنند و هرکدام برای خود استانداردهایی تعیین کنند که اصولاً امکان تقلب را ریشه‌کن سازد. برای مثال یک دانشگاه معتبر در دهلی‌نو برای رشته پزشکی و دندانپزشکی، به مصاحبه با فرد و تحقیق درباره قابلیت‌های درسی و فرهنگی او قناعت کرده است. از این طریق مصاحبه‌کنندگان که چند کارشناس و خبره می‌باشند، با صحبت با داوطلب پی به اهداف و قابلیت‌های او برده و میزان معلومات او را متوجه می‌شوند. ضمناً از طریق تماس با معلم‌ها و مدرسین او در سه سال آخر، پی به سوابق تحصیلی فرد و کارآمدی و خلاقیت او نیز می‌برند. بدین ترتیب عملاً هیچ مکان و محلی برای تقلب وجود ندارد.

کارشناسان بیش از پیش پی به این نکته برده‌اند که آزمون همگانی که طی چند ساعت در سرتاسر کشور برگزار می‌شود، در مورد اندازه‌گیری کارآمدی و استعداد، نه‌تنها کارایی ندارد، بلکه با ایجاد فشارهای روحی و روانی و همچنین واهمه و وحشت از عدم موفقیت، فضایی در داوطلب ایجاد می‌کند که استعداد و معلومات، کمترین مکان را در آن اشغال می‌نماید و در چنین فضایی است که عنصری چون تقلب به عنوان یک راه‌حل عملی برای داوطلب مطرح می‌شود و در چنین فضایی است که فاکتورهایی چون فساد، رشوه و فقدان وابستگی اخلاقی، عملاً قدرت پیدا می‌کنند.

در این مورد **مرلین لوئیس**، مسوول پذیرش در دانشگاه هاروارد کلام آخر را بیان کرده است: «تست‌های استاندارد و همگانی، تضمینی برای ایجاد کیفیت در کلاس به‌طور اخص و کسب دانش به‌طور اعم ندارند. بلکه روزبه‌روز بیشتر و بیشتر، دانشگاهها پی به اهمیت نگرش فردی و شناسایی فرد برای ورود به دانشگاه می‌برند.

ما از زمانی که مصاحبه و شناسایی فردی را جانشین امتحان کرده‌ایم، به‌مراتب با استعدادهای بکر و بهتری مواجه بوده‌ایم و این مهم کیفیت را در کلاسهای ما افزایش داده است.

■

سعادت در این دوره فقط دانستن مقصود زندگی است.
•تولستوی

پاسخ جدول نوروزی شماره ۳۲۲۵

۱ـعید سعید نوروز بر همگان مبارک باد ۲ـاهرام - ل - خطا - شاد - رحل - هـ - مارسی ۳ـشوهر - جیب - بلا - د - حاد - ساک - مولد ۴ـقدم - اشجار - یزد - برل - فیروز - نوا ۵ـ۱۱ - درنا - فش - انتها - مربا - نک - بر ۶ـن - نای - ند - اف - کیش - ندا - نت - رم - ا ۷ـعنفوان - مهمانی - تاک سرخ - البروز ۸ـی - رو - رع - یاس - شمس - آر - وب - آلو - ا ۹ـدن - دل - نبون - گورخر - خد - یلدا - مه ۱۰ـتین - شکوفا - ملت - نیش - نادان - سال ۱۱ـآمیب - آرت - مهر - ل - وبا - مات - ابلق ۱۲ـنا - را - ا - گور - سقا - ویل - ر - غک - یب ۱۳ـم - سایه‌زده - واو - بین - اقیانوس - ر ۱۴ـبسنده - ک - راک - تور - یار - ب - مارکس ۱۵ـآوار - تون - سیم - و - اوت - بهت - نکات ۱۶ـرسن - خلیفه - ناک - بهی - گوارا - هرا ۱۷ـکی - جی - روان - هرزاب - سا - راسل - تن ۱۸ـالیاس - سرامیک - راکتور - سوپاپ ۱۹ـسل - پروا - وز - پروار - مرمت - ده - سم ۲۰ـبیل - کابین - گلی - ناب - ساحره - شتا ۲۱ـسستی - روم - هلو - ح - ننر - نود - کلان ۲۲ـاتلاف - ا - تلو - آره - یاد - ی - ممالک ۲۳ـهرزه لاف - باز - ودا - کالابرگ - ن ۲۴ـدک - آن - ح - تکل - رند - مال - س - رک - زو ۲۵ـراین - گسست - ربا - و - نیم - سام - شوید ۲۶ـتوس - کرنال - لوک - سکه - میلان - کنو ۲۷ـآه - ارلی - کف سامری - قران - آب - با ۲۸ـر - رسانه - نه - آل - رعب - ساس - وش - اس - ن ۲۹ـیکدانه - مهرگان - اربعین - بازپرس ۳۰ـخ - هر - دا - اسد - ارز - دد - تا - مار ۳۱ـپا - تر - سروری - سمیه - هر - بایر - فن ۳۲ـاسم - کالری - سیه - امن - پایور - سرم ۳۳ـرتوش - بید - کار - س - تمر - دار - لوار ۳۴ـییلاق - م - پول - تره - اند - ر - میمند ۳۵ـسماق و سیب و سمنو و سبزه و سیر و سرکه

کتاب نوشته اید؟
شوکا
چاپ آن را به ناشر حرفه ای بسپارید
اگر مجموعه ی شعر، داستان، رمان یا ترجمه ای آماده ی چاپ دارید و مایلید اثرتان به نام خودتان منتشر شود، چه در تهران باشید، چه در هر شهر دیگر، می‌توانید با مؤسسه‌ی فرهنگی ـ انتشاراتی شوکا تماس بگیرید.
هزینه های مربوط به چاپ کتاب خود را به صورت اقساط بپردازید.
جهت آگاهی بیشتر، با کارشناس نشر مؤسسه
آقای شاهرخ تماس بگیرید
تلفن جهت هماهنگی و مشاوره: ۴۴۴۳۱۱۸۸
شوکا؛ ناشر کتاب هایی که شما دوست دارید!

قنادی تیفانی
بابیش از ۴۵ سال سابقه کار
شبهای شادی با کیک وشیرینی های تیفانی
WWW.TIFFANY BAKERY.Com
آدرس: خیابان بهبودی نبش نصرت ۶۶۰۴۲۹۷۹ ـ ۶۶۰۳۳۸۱۶ فاکس: ۶۶۰۳۸۹۳۳
تیفانی در تهران و ایران هیچ شعبه‌ای ندارد

خانه موی ایران

خانه موی ایران شعبه ندارد
Email:khaneh_e_moo@Hotmail.com
◈ اولین موسسه ترمیم مو در ایران
◈ روش تین اسکن از آمریکا
◈ زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
◈ از یکصد تار مو تا یکصد هزار تار مو
◈ بدون عمل جراحی
نشانی: ولیعصر، جنب سینما آفریقا، طبقه سوم
تلفن: ۸۸۹۰۸۴۲۳ـ۸۸۸۰۰۲۸۰
۸۸۸۹۹۸۲۸ـ۸۸۸۹۳۱۲۳

قطع ریزش موی سر در یک هفته
رشد موهای ریخته شده و ضخیم شدن تارهای مو با تضمین
گیاه درمانی بهگل [زرین]
۲۲۳۰۲۰۱۹ـ۲۲۵۳۶۲۰۸
۰۹۱۲۲۷۹۹۹۲۴

جدول شرح در متن

زیر نظر: واحد جدول و سرگرمیها

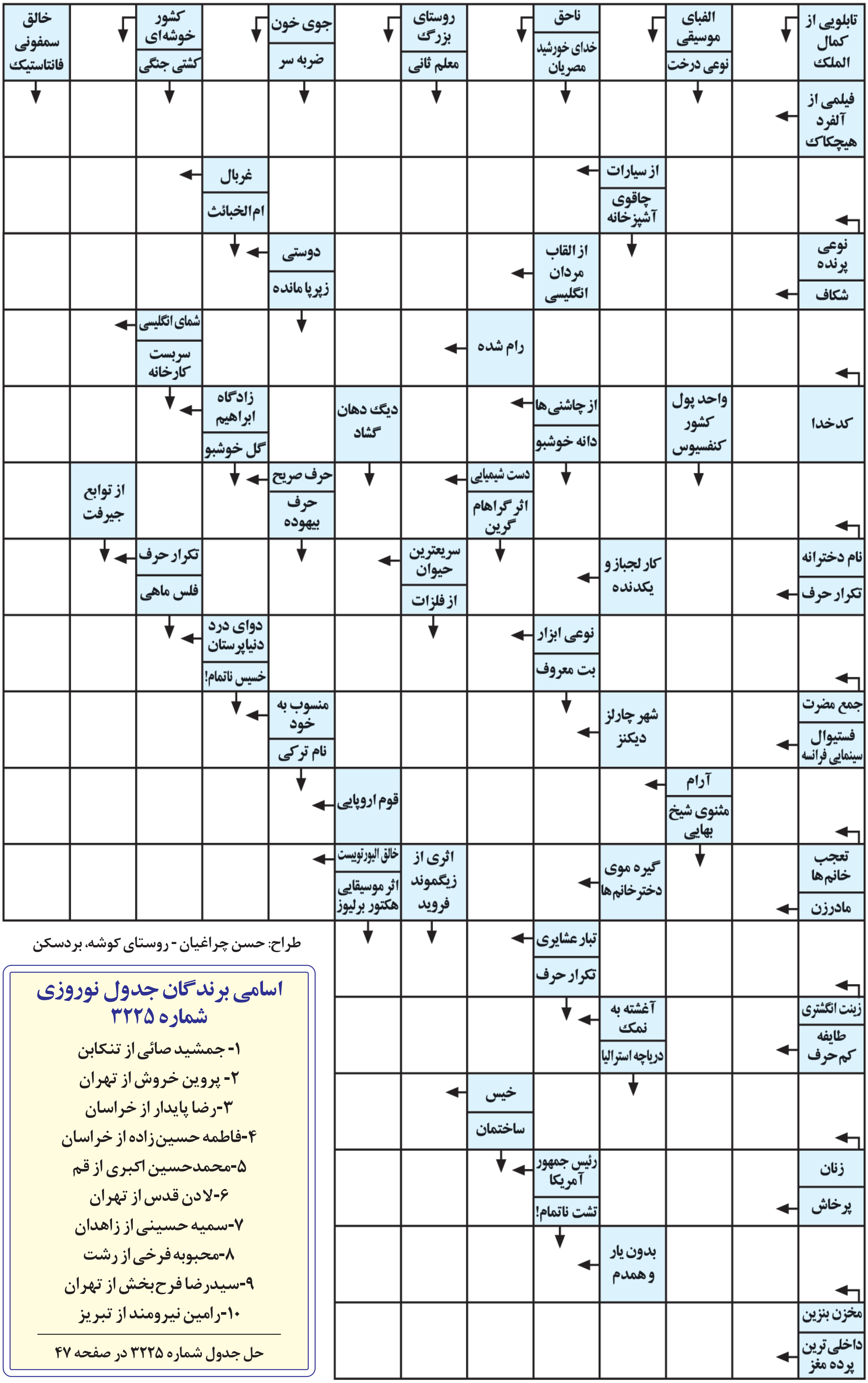
تابلویی از کمال الملک
الفبای موسیقی
نوعی درخت
ناحق
خدای خورشید مصریان
روستای بزرگ
معلم ثانی
جوی خون
ضربه سر
کشور خوشه‌ای
کشتی جنگی
خالق سمفونی فانتاستیک
فیلمی از آلفرد هیچکاک
از سیارات
چاقوی آشپزخانه
غربال
ام الخبائث
نوعی پرنده
شکاف
از القاب مردان انگلیسی
دوستی
زیرپا مانده
رام شده
شمای انگلیسی
سربست کارخانه
کدخدا
واحد پول کشور کنفسیوس
از چاشنی‌ها
دانه خوشبو
دیگ دهان گشاد
زادگاه ابراهیم
گل خوشبو
دست شیمیایی
اثر گراهام گرین
حرف صریح
حرف بیهوده
از توابع جیرفت
نام دخترانه
تکرار حرف
کار لجباز و یکدنده
سریعترین حیوان
از فلزات
تکرار حرف
فلس ماهی
نوعی ابزار
بت معروف
دوای درد دنیاپرستان
خسیس ناتمام!
جمع مضرت
فستیوال سینمایی فرانسه
شهر چارلز دیکنز
منسوب به خود
نام ترکی
آرام
مثنوی شیخ بهایی
قوم اروپایی
خالق الیورتوییست
اثر موسیقایی هکتور برلیوز
اثری از زیگموند فروید
تعجب خانم‌ها
مادرزن
گیره موی دخترخانم‌ها
تبار عشایری
تکرار حرف
زینت انگشتری
طایفه کم‌حرف
آغشته به نمک
دریاچه استرالیا
خیس
ساختمان
زنان
پرخاش
رئیس جمهور آمریکا
تشت ناتمام!
بدون یار و همدم
مخزن بنزین
داخلی‌ترین پرده مغز

طراح: حسن چراغیان - روستای کوشه، بردسکن

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهدشد

اسامی برندگان جدول نوروزی شماره ۳۲۲۵

۱-جمشید صائی از تنکابن
۲- پروین خروش از تهران
۳-رضا پایدار از خراسان
۴-فاطمه حسین‌زاده از خراسان
۵-محمدحسین اکبری از قم
۶-لادن قدس از تهران
۷-سمیه حسینی از زاهدان
۸-محبوبه فرخی از رشت
۹-سیدرضا فرح‌بخش از تهران
۱۰-رامین نیرومند از تبریز

حل جدول شماره ۳۲۲۵ در صفحه ۴۷

با هوش خود
کلنجار بروید

سیروس گنجوی

پاسخها در
صفحه ۵۵

دم مار را پیدا کنید!

از قدیم گفته‌اند دم مار را نباید لگد کرد، اما پیدا کردن دم این جانور، خطری ندارد. آیا می‌توانید بگویید کدام دم متعلق به این مار است که کله‌اش را در وسط ماز ملاحظه می‌کنید A، B یا C؟

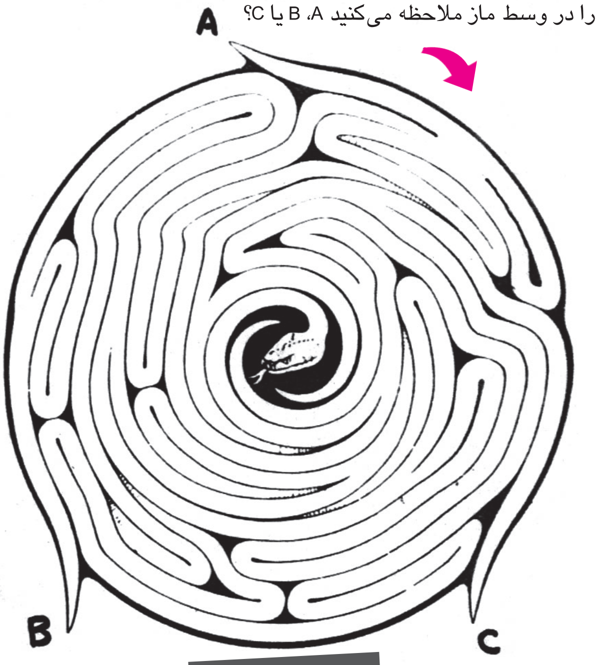

کدام کشور؟

اگر فقط کمی اطلاعات جغرافیایی داشته باشید می‌توانید به این پرسش پاسخ دهید: اگر شخصی از تهران به سوی شرق آسیا حرکت کند، به کدام کشور زودتر می‌رسد به کشور «برمه» یا کشور «میانمار»؟

کدام تصویر؟

این آقا که ظاهراً عقل درست و حسابی ندارد، در کنار ریل راه‌آهن به انتظار تاکسی ایستاده است! تصویر نگاتیو و برعکسی که در پایین سمت چپ می‌بینید متعلق به یکی از این شش تصویر است. آیا می‌توانید بگویید کدام‌یک؟ توجه داشته باشید که در تصویر نگاتیو، قسمت های سیاه، سفید و قسمت‌های سفید، سیاه می‌شود.

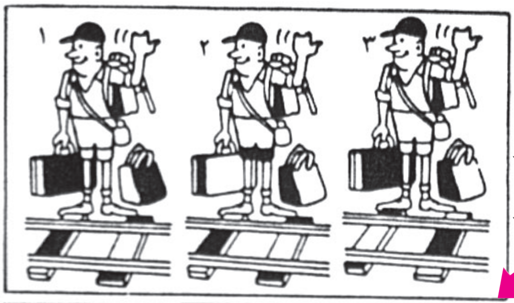

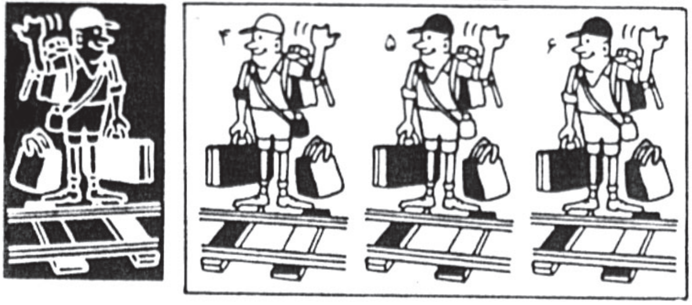

چرت بعد از ناهار با (۱۰) اختلاف!

این دو تصویر، در نگاه اول کاملاً شبیه یکدیگر به نظر می‌رسند، اما در حقیقت در ۱۰ مورد با هم اختلاف دارند. آیا می‌توانید با کمی دقت و حوصله این تفاوتها را پیدا کرده علامت بزنید؟

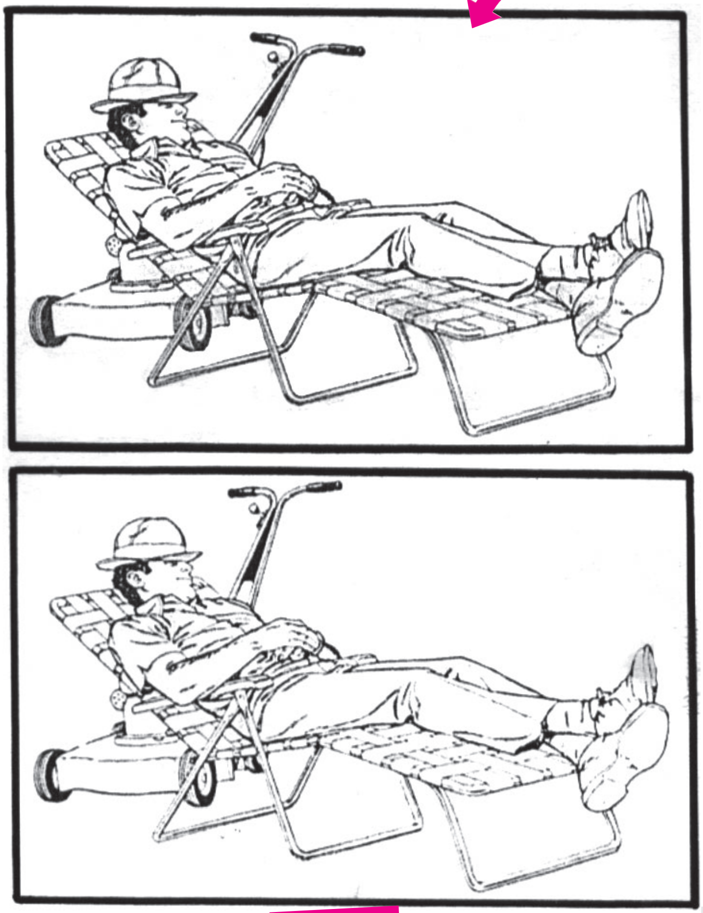

چیستان

آن چیست که هم از اجزاء بدن فیل است و هم نام پایتخت کشوری در جهان؟

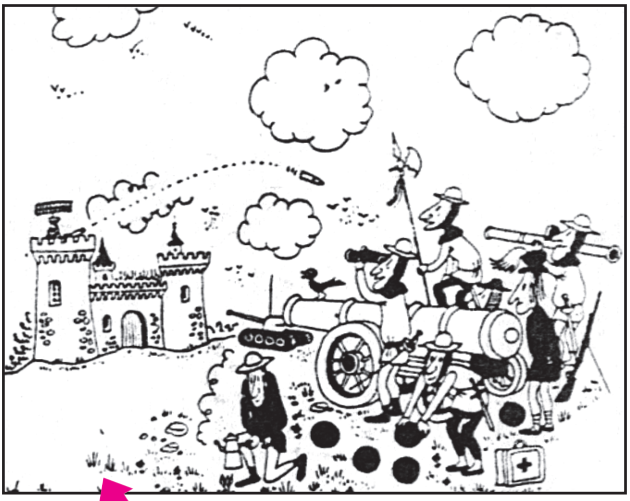

هشت اشتباه زمانی!

عده‌ای از سپاهیان، قصد حمله به برج و باروی شهر را دارند. نقاش، در مجسم ساختن این صحنه که در دوران قرون وسطی اتفاق افتاده مرتکب ۸ اشتباه زمانی آشکار شده است. یعنی تصویر اشیایی را نقاشی کرده که در آن زمان، قطعاً نمی‌توانسته وجود داشته باشد. آیا می‌توانید این ۸ اشتباه زمانی را بیابید؟

بخیل برای ثروت خود نگهبان است و برای وارث انباردار.
•بوذرجمهر

زیر نظر: جعفر گودرزی
Email:Maha_Parsa @yahoo.com

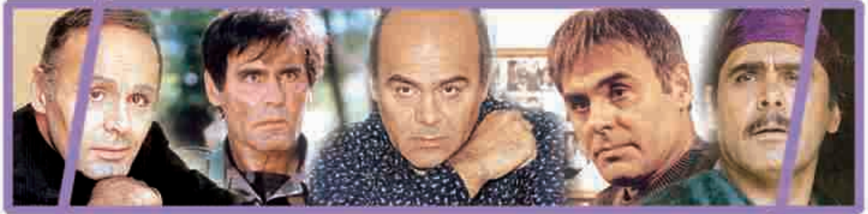

جمشید هاشم‌پور بازیگر دوست‌داشتنی سینما

نان کسی را آجر نکرده‌ام ...

جمشید هاشم‌پور بی‌اغراق انسانی دوست داشتنی، بامعرفت و اهل دل است که بازیهای زیبا و جذابش در فیلم‌های متفاوت از او چهره‌ای حرفه‌ای در این عرصه ساخته.

جمشیدخان اصلاً اهل گفت‌وگو نیست اما در عوض گپ زدن را خیلی دوست دارد! گپی که در جایی هم مکتوب نشود. اما از آنجایی که علاقه خاصی به اطلاعات هفتگی دارد، راضی می‌شود گپی خودمانی با ما داشته باشد. فکر می‌کنم ماحصلش به کامتان شیرین بیاید...

◆آرنولد سینمای ایران دیگر سراغ فیلم‌های اکشن و پر زد و خورد نمی‌رود و بیشتر دنبال نقشهایی است که در بطن قصه و فیلمنامه اکشن باشد، دلیلش چیست؟

◆◆بعد از سالها حضور در عرصه سینمای حادثه‌ای، به این نتیجه رسیدم که توانایی و استعدادم در این عرصه به هرز رفته و می‌رود و تصمیم گرفتم از حاشیه به متن بیایم! یعنی فقط در فیلم‌هایی حضور پیدا کنم که حرفی برای گفتن داشته باشم و آن روی سکه بازی من را هم به تماشاگر بنمایاند.

◆البته شما در همان نوع فیلم‌های حادثه‌ای صرف هم توان و استعداد خود را به رخ کشیده بودید، اما با بازی در فیلم‌های بامحتوا، سمت و سوی دیگری را در کارنامه هنری‌تان رقم زدید. می‌خواهم بدانم قبل از اینکه وارد عرصه بازیگری شوی به کدام نوع فیلم‌ها علاقه داشتی و آیا مدام فیلم‌های بزن بزن می‌دیدی؟

◆◆نه اتفاقاً عاشق تماشای فیلم‌های تاریخی بودم، البته از فیلم‌های حادثه‌ای هم بدم نمی‌آمد، ولی اصلاً نمی‌توانستم یک فیلم خانوادگی را تا آخر تحمل کنم.

◆ما همیشه با هم شوخی می‌کنیم و مصاحبه‌ای جدی با تو زیاد از عهده من برنمی‌آید.

◆◆راست می‌گویی من هم انتظار نداشتم سوال اولت را خیلی جدی شروع کنی، چون ما هر وقت به هم می‌رسیم جوکهای دست اول را به هم می‌گوییم.

◆می‌خواستم بدانم فرق ما و شما که بازیگرید در چیست؟

◆◆در اینکه شما یک بار زندگی می‌کنید و ما بارها زندگی را به تجربه می‌نشینیم.

◆پس بازیگری یعنی دنیای تجربه و عمیق شدن؟

◆◆دقیقاً اصلاً بازیگری نوعی مکاشفه است. یعنی مجبوری دنیاهایی را تجربه کنی که شاید در عالم واقعی اصلاً برایت پیش نیاید.

◆انسان به نظر شما چه وقت حقیر می‌شود؟

◆◆وقتی به هنجارهای دنیا تن بدهد و وسیله‌ای شود برای دنیای کسانی که پر است از ریا و تزویر.

◆در عرصه بازیگری با الگوبرداری موافقی یا مخالف؟

◇ بازیگری یعنی تر شدن پی‌درپی، یک جور شستشو است برای رسیدن به انسانی دیگر و تجربه دنیای دیگر

◆◆مخالف. چرا که اگر بخواهی الگوبرداری کنی، دیگر خودت نیستی. کار بزرگ آن است که هر کس بتواند در کار خودش به نحو احسن ظاهر شود، وقتی من بخواهم کاری که بقیه کرده اند را انجام دهم، دیگر خبری از تحقیق و مطالعه و... نیست.

◆چقدر در زمان حال زندگی می‌کنی؟

◆◆زندگی یعنی درحال بودن. حتی در ارتباط با بازیگری هم این‌طور است، شما وقتی داری یک نقشی را بازی می‌کنی و از تفکر روی نقش و مطالعه غافلی و فقط به فکر این هستی که با این نقش جایزه ببرم مسلماً راه به جایی نخواهی برد. چرا که آنقدر در فکر فردای جایزه بردنی که از تفکر برای انجام کار درحال حاضر باز می‌مانی. همه کشف‌ها درحال حاضر اتفاق می‌افتد، گذشته که تمام شد، آینده هم هنوز نیامده. من معتقدم زندگی در زمان حال لذت بخش‌تر و جذاب‌تر از گذشته و آینده است. از زندگی و آرامش باید لذت برد، چون شاید دیگر فردایی در کار نباشد.

◆چه انگیزه‌ای باعث می‌شود پس از نزدیک به چهار دهه هنوز به ادامه این راه علاقه نشان بدهی؟

◆◆مساله مهمی چون عشق و دوست داشتن که در همه ابعاد زندگی انسان را سرپا نگه می‌دارد، و در این زمینه هم مرا تشویق به ادامه مسیر می‌کند.

◆چون شما را می‌شناسم می‌دانم که در طول سال فیلمنامه‌های زیادی را رد می‌کنی و بازی در آنها را نمی‌پذیری. آیا نمی‌ترسی دیگر کاری پیشنهاد نشود؟

◆◆نه از چه بترسم! دیگر از من گذشته که بازی در کارهای متوسط را بپذیرم. یکی از نویسندگان خارجی می‌گوید: اگر در زندگی چیزهای متوسط را نپذیرید، اغلب اوقات بهترین‌ها نصیبتان

خواهد شد.

◆**بعضی از مردها می‌گویند سخت‌ترین و بدترین کار جوراب شستن است؟**

◆◆نه اگر لازم باشد جوراب شستن که سهل است، آب حوض هم می‌کشیم.

◆**بازیگری سخت‌تر است یا جوراب شستن و آب حوض کشیدن؟**

◆◆بازیگری یعنی تر شدن پی‌درپی، یک جور شستشو است برای رسیدن به انسانی دیگر و تجربه دنیای دیگر. در هر شستشویی باید لکه‌ها را از بین ببری و زلال شوی و صاف، تا باز هم در کار دیگر قابل استفاده باشی.

◆**اهل تنهایی هستی؟**

◆◆خودت که می‌دانی تا دلت بخواهد. در تنهایی چیزهایی به دست می‌آید که ارزشمند و قابل تاملند.

◆**یک لحظه حس کردم حواست جای دیگری است.**

◆◆آره درست حدس زدی، عجب حس ششمی داری!

◆**کجا بودی؟**

◆◆یک لحظه ذهنم رفت سمت لحظات تنهایی و گذشته.

◆**چرا گاه این اتفاق می‌افتد که مثلاً داریم نماز می‌خوانیم اما حواسمان جای دیگر است، یا داریم حرف می‌زنیم و حواسمان پرت می‌شود و...؟**

◆◆اگر بتوانیم این‌گونه نباشیم یعنی در مسیر تکامل قرار گرفته‌ایم. از یک کاهن بودایی می‌پرسند که تو خدا را چگونه پرستش می‌کنی؟ او پاسخ می‌دهد: غذا می‌خورم، راه می‌روم، هر وقت خسته و خواب‌آلود باشم می‌خوابم. به او می‌گویند این کارهایی که شما انجام می‌دهید را بقیه هم انجام می‌دهند! پس فرق شما با بقیه چیست؟! او پاسخ می‌دهد: نه، بیشتر مردم وقتی غذا می‌خورند به فکر جای دیگری هستند و وقتی می‌خوابند به خواب فکر نمی‌کنند.

◆**این روزها جمله زیبا و شنیدنی جایی خوانده‌ای؟**

◆◆مطلبی از ویکتور هوگو خواندم که می‌گوید: راستی هیچ فکر کرده‌اید، هر جا که اسیری از جور و ستم می‌نالد، خداوند ناظر بر اوست؟ برای خدا پرندگان را آزاد کنید، مراقب قفس‌هایی که برای زینت به دیوارها آویخته شده باشید، زیرا ترازوی نامریی جهان دوکفه دارد. از همین سیم‌های باریک و زرین قفس است که میله‌های آهنین و سیاه زندان پدید می‌آید.

◆**وقتی زندگی‌ات را مثل یک فیلم از مقابل چشمهایت عبور می‌دهی، چه حسی داری؟**

◆◆کاری نکرده‌ام که شرمنده باشم، نه نان کسی را آجر کرده‌ام، نه خیانتی مرتکب شده‌ام، تلاشم این بوده که سرم به کار خودم باشد و برای کسی باعث آزار نباشم.

◆**در زندگی زناشویی چه چیزهایی مهم است؟**

◆◆همدلی، همراهی و تفاهم.

◆**چه تعریفی از زندگی دارید؟**

◆◆زندگی یعنی موقعیت و مکانی که در آن عشق وجود داشته باشد.

◆**یک لطیفه برایمان بگو.**

◆◆ما را گرفته‌ای. دوستانی که داریم هرکدام می‌خواهند به جوک دست اول برسند به تو زنگ می‌زنند. ما فقط بلدیم بخندیم!

◆**آره، مخصوصاً خنده‌های شما که برای خودش حکایتی است. فکر می‌کنی آدم باید چه کار کند که در زیر بار مشکلات زندگی و مسایل دیگر شکست نخورد و لبخند بزد؟**

◆◆انسان هر چقدر ساده و درعین سادگی بزرگ و بی‌نهایت باشد، هیچ چیز نمی‌تواند شکستش بدهد. سادگی‌اش هم باید از نوع صفا و صمیمیت و خلوص باشد. یعنی یک شادی درونی و لبخند عمیق.

◆**آیا درحال حاضر در کاری مشغول هستی؟**

◆◆بله در کار میم مثل مادر به کارگردانی رسول ملاقلی‌پور.

◆**می‌گویند سن که از میانسالی گذشت، دیگر باید با آرزوهایت خداحافظی کنی. فکر می‌کنی آرزو و زندگی با هم رابطه‌ای داشته باشند؟**

◆◆به نظر من زندگی اتفاقی است که در میان آرزوها می‌افتد. آرزوهای آدمی تمام نشدنی است و اگر به یکی از آنها برسد، آرزوی دیگر سریع رخ می‌نمایاند.

◆**چقدر برایت مهم است فیلم‌هایی که بازی می‌کنی، پرفروش باشند؟**

◆◆تماشاگر همیشه برایم مهم بوده و مسلم است فیلم هر چقدر مورد توجه قرار گیرد، برای بازیگر خوشایندتر است، اما یکی از راههای رسیدن به اینکه بیشتر کارت را ببینند، فرار از نقشهای تکراری است.

◆**آهنگ زندگی شما چه ریتم و حال و هوایی دارد؟**

◆◆مطمئن باش فالش نیست. نه شش و هشت است نه چیز دیگر. یک ریتم ملایم و آرام دارد.

◆**جمشیدخان هنوز هم کوه می‌روی؟**

◆◆آره. طبیعت کوه دیوانه‌کننده است. من اگر بازیگر نمی‌شدم شاید مربی کوهنوردی می‌شدم.

◆**حرفی اگر مانده؟**

◆◆متاسفانه برخی جوانان ما درحال حاضر دنبال راحت‌طلبی هستند و دوست دارند یک‌شبه به همه چیز برسند. آن هم بدون رنج. اما بدانند رنج چو عادت شود، آسودگی به همراه آورد.

جوابهای یک کلمه‌ای

خبرنگار: رفیق سمج دوست داشتنی

مصاحبه: آشنایی با یک فکر جدید

کافی‌شاپ: سرکاری

بازیگری: عشق و ریاضت

مردم: بخش دیگری از ما

بهترین میوه: سیب

دوست: خدا

یار: همسر

شیرینی: فرزندان آدمی

بهترین آرزو: همدیگر را دوست داشتن و عشق و لبخند را نثار یکدیگر کردن

پیشرفت: در کم حرف زدن و مطالعه

چکیده زندگی: باید رنج ببریم، لب فرو بندیم، ستایش کنیم، امیدوار باشیم و بمیریم

خوشبختی: عاقبت به خیری

غربت: دلم می‌گیرد

درپی چه هستید؟ آرامش

قشنگ‌ترین دیالوگ زندگی: همیشه خودت باش

صمیمانه‌ترین رفاقتها: رفاقتهای میان فرزندان و والدین

جمشید هاشم‌پور: بی‌ریا و دوستدار همه

کودکی: یادش به خیر

چیزی که انسان را به خاک ذلت می‌نشاند: حسادت و غرور

انسان بی‌هویت: طبل توخالی

زیر باران راه رفتن: بدجوری به آدم حال می‌دهد

عصبانیت: تعطیلی منطق و خداحافظی با عقل.

زنان به خوبی مردان می توانند اسرار را حفظ کنند، ولی به یکدیگر می گویند تا در حفظ آن شریک باشند.

•داستایوسکی

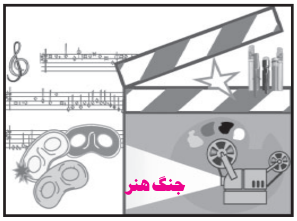

چند نکته یک اشاره

نویسنده: محمدرضا لطفی

قاچاق پیشرفته

جمعه هفته پیش برای انجام کاری به خیابان فردوسی رفته بودم و در راه بازگشت کنار پیاده‌رو بساط CDفروشی را دیدم و از روی کنجکاوی تصمیم گرفتم که نگاهی به اجناس فروشنده بیاندازم. وقتی جلو رفتم از تعجب نزدیک بود شاخ دربیاورم، چرا که بساطی به این پیشرفتگی ندیده بودم. جوانی که فریاد می‌زد و مردم را برای خرید CDهای روز خارجی و فیلم‌های سینمای روی پرده ایرانی به سمت خود فرا می‌خواند، در کمال خونسردی یک لب‌تاپ کنار خود گذاشته بود و مشتری‌ها هر CD را که انتخاب می‌کردند، آنرا در دستگاه می‌گذاشت و چک می‌کرد تا خریداران از کیفیت CDها مطمئن شوند.

واقعاً حیرت کردم، انگار نه انگار که کار این فروشنده قاچاق است و هر لحظه شهرداری و ماموران می‌توانند سر برسند و او را بازداشت کنند. شاید باور نکنید اما چنان ازدحامی جلوی بساط این جوان برای خرید فیلم‌های روی اکران و تازه از اکران پایین آمده بوجود آمده بود که نظیر آن را حتی در جلوی سینماها در ایام جشنواره‌ها هم نمی‌توان پیدا کرد. واقعاً نمی‌دانم چه باید بگویم، چرا که مساله قاچاق و تکثیر و فروش فیلم‌های سینمایی مساله تازه‌ای به حساب نمی‌آید و آنقدر در این باره مطلب نوشته‌ایم و نوشته‌اند که هرچه بگوییم تکرار مکررات است. بیچاره تهیه‌کنندگان و سینماگرانی که با زحمت و مشقت فراوان و هزینه کردن چیزی حدود دویست میلیون تومان فیلمی را می‌سازند و بعد به علت عدم استقبال ضرر می‌کنند و به خاک سیاه می‌نشینند و در عوض عده‌ای دیگر که به جرات نام آنها را می‌توان قاچاقچیان فرهنگی نامید، همان فیلم‌ها را با صرف اندکی هزینه بدون هیچ اجازه‌ای تکثیر می‌کنند و میلیون‌ها تومان سود روانه جیبهایشان می‌کنند و در طول این سالها آنقدر بنیه مالی‌شان را محکم کرده‌اند که حالا دیگر پای بساط خود بدون هیچ ترس و لرزی لب‌تاپ می‌گذراند و CDهای خود را برای مشتریان چک می‌کنند و هر روز سود خود را بیشتر از روز قبل می‌کنند.

به راستی برای این سوال که چگونه فردی می‌تواند انواع و اقسام CDهای فیلم قاچاق را در پیاده‌رو به اندازه دو دهنه مغازه بساط کند و بدون کوچکترین ترسی فریاد بزند و مردم را دعوت به خرید کند، پاسخی پیدا نکرده‌ام! شما اگر پاسخ این پرسش را می‌دانید به ما هم بگویید.

> ☑چگونه فردی می‌تواند انواع و اقسام CDهای فیلم قاچاق را در پیاده‌رو به اندازه دو دهنه مغازه بساط کند و بدون کوچکترین ترسی فریاد بزند و مردم را دعوت به خرید کند

زندگیه دیگه، باید بچرخه

یکی از دوستان خبرنگارم در نشریه‌ای برایم ماجرایی را تعریف کرد که بعد از شنیدن آن از خنده روده‌بر شدم. البته ماجرایی که این خبرنگار تعریف کرد بیشتر تعجب برانگیز بود تا خنده‌دار، اما از آنجایی که بنده در طول این سالها به کرات از این دست اتفاقات را دیده و شنیده‌ام، از این قضیه متعجب نشدم و فقط خنده‌ام گرفت. اما اصل ماجرا چه بود؟

این دوست خبرنگار تعریف کرد که قبل از عید برای نشریه‌شان تصمیم می‌گیرد تا به نزد بازیگر طنز تلویزیونی که به‌تازگی دستی در کار نویسندگی و بازیگردانی هم پیدا کرده برود و به عنوان عیدانه چند سطر تبریک عید برای خوانندگان نشریه‌شان بگیرد و با همین منظور عازم محل فیلمبرداری می‌شود و نزد بازیگر مورد نظرش می‌رود و از وی درخواست می‌کند که به علت کثرت نامه‌های مخاطبان نشریه مبنی بر چاپ گفتگو و یا نوشتن چند سطر یادگاری از او، یکی دو خط عیدانه با دستخط خودش برای خوانندگان بنویسد.

بازیگر مذکور ابتدا با چهره‌ای خندان و رویی گشاده پیشنهاد خبرنگار را می‌پذیرد و قلم و کاغذ را به دست می‌گیرد تا یادگاری نثار طرفداران خود در آن نشریه نماید، اما قبل از نوشتن با لحن جدی و خشکی به خبرنگار بیچاره می‌گوید که من برای نوشتن این دو، سه سطر صد هزار تومان پول می‌گیرم! دوست بینوای من ابتدا تصور می‌کند که این بازیگر قصد مزاح و شوخی با وی را دارد، اما پس از چند لحظه درمی‌یابد که سوپراستار فوق (البته به خیال خود آن بازیگر) به هیچ‌وجه شوخی نمی‌کند و مصرانه اصرار دارد که تنها در مقابل دریافت مبلغ مورد نظر حاضر به دادن دستخط و یادگاری می‌باشد. خلاصه خبرنگار بیچاره که انتظار شنیدن چنین حرفی را نداشت چند دقیقه‌ای اصرار می‌کند تا بازیگر از خر شیطان پیاده شود اما از دوست ما اصرار و از تاپ استار فوق انکار و درنهایت آقای بازیگر نویسنده بازیگردان این‌طور اذعان می‌کند که زندگی خرج دارد، چرا من با خط خودم یادگاری بنویسم و نشریه شما فروش کند و سود آن به واسطه من تنها در جیب شماها برود؟ به قول مهدی فخیم‌زاده در فیلم تاواریش «زندگیه دیگه، باید بچرخه».

اجازه بدهید من دیگر توضیحی ندهم و خودتان داستان را قضاوت و حلاجی کنید. فقط تنها چیزی که ذهن مرا مشغول کرده این است که بازیگر مذکور که بزرگترین افتخارش در عرصه بازیگری ایفای یک نقش یخ و لوده ریتمیک بوده، چطور خود را تا این حد دست بالا تصور کرده است که فکر می‌کند چاپ دستخط او در یک نشریه باعث فروش چند برابر آن می‌شود و سود سرشاری را روانه مطبوعات کشور می‌کند؟

باز هم بازار کتاب

به سلامتی و مبارکی نوزدهمین نمایشگاه بین‌المللی کتاب هم پایان یافت و ما به ظاهر شاهد خبر بسیار خوشی بودیم و آن، اینکه امسال استقبال مردم از نمایشگاه کتاب و مطبوعات نسبت به سالهای گذشته پیشرفت قابل ملاحظه‌ای داشته است. این روند همه ساله ادامه دارد و هر سال درصد بازدیدکنندگان از سال قبل بیشتر می‌شود و این بدان معناست که میزان علاقه مردم به کتاب و کتاب خواندن سال به سال رو به افزایش است.

خب، این خبر و نتیجه‌گیری در نگاه اول بسیار خوشحال‌کننده است، اما درنهایت تاسف باید عرض کنم که این آمار فقط یک طرف قضیه محسوب می‌شود و درواقع نیمه پر لیوان است، چرا که وقتی تیراژ کتابها را نگاه می‌کنیم، درمی‌یابیم که تعداد آثار چاپ شده نه‌تنها بالاتر نرفته، بلکه روزبه‌روز قطع کتابها کوچکتر می‌شود و تیراژها هم جمع و جورتر! و اکثر آثار در همان چاپ اول باقی مانده‌اند. آری هنوز هم که هنوز است در کشور ما با هفتاد میلیون جمعیت، از هر کتاب تنها دو، سه هزار نسخه تکثیر می‌شود و به زحمت تیراژ کتابی به پنج هزار نسخه می‌رسد.

بله، وقتی آمار نشان از آن دارد که هر ایرانی بطور متوسط در طول روز تنها دو دقیقه از وقت خود را صرف مطالعه می‌کند، درمی‌یابیم که نمایشگاه کتاب برای مردم تبدیل به یک تفریح شده است و خانواده‌ها و جوانان برای آنکه چند ساعتی را خوش بگذرانند و به‌اصطلاح استراحت کنند، در ایام نمایشگاه کتاب - که پسوند بین‌المللی هم به دنبال خود دارد - رهسپار آنجا می‌شوند و نیم روزی را به اتفاق دوستان و خانواده تفریح می‌کنند.

به راستی اگر قرار است وضعیت به همین شکل ادامه پیدا نماید، به مسوولان برگزاری این رویداد مهم توصیه می‌کنم که از سال آینده جهت رفاه حال مردم عزیز قسمتی را هم به تاب و الاکلنگ و سرسره اختصاص دهند تا کودکان هم صفا کنند. اصلاً بهتر است کتابها هم جمع شوند و غرفه‌های تبلیغاتی جایگزین آنها گردد. به نظر شما اینطوری بهتر نیست؟

حسین کسبیان هم رفت

ای کسبیان... ای بازیگر... ای ابرمرد... ای کاردرست... ای ستاره سینما و تئاتر کشور... ای مارلون براندوی ایران... ای...

حسین کسبیان هم رفت. آری غریبانه و تنها هم رفت. باور کنید دیگر اصلاً قصد ندارم نه مطلبی راجع به مرده‌ها بنویسم و نه گله‌ای بکنم. فقط این را بگویم که در تمام مطبوعات و دفاتر سینمایی با دقت تمام جستجو کنید ببینید و در سال گذشته چند بار نام حسین کسبیان آورده شده است؟ شاید از تعداد انگشتان دست تجاوز نکند، اصلاً کسی یادی از این پیرمرد کرده بود؟ کسی خبر داشت او کجاست و چه می‌کند؟ اما حالا همین که وی به دیار باقی شتافته است، تیتر تمام مطبوعات برای یکی دو روز مرحوم کسبیان شده و تمام اهالی سینما و تئاتر و نشریه‌ها شروع به تعریف و تمجید از وی و خصایص والای وی کرده‌اند. حالا که دیگر کسبیان رفته، تبدیل شده به پدر تئاتر و بازیگر بزرگ و هنرمند بااخلاق.

حسین کسبیان مرد خوب و انسانی بود، در این شکی نیست، اما واقعاً نمی‌شد این حرفها را در زمان حیات او می‌گفتیم و یادی از وی می‌کردیم؟ حرف دیگری ندارم. همین!

■

گشتی در دنیای خبرها

لاله اسکندری آفتابی می‌شود

لاله اسکندری چندی پیش بازی در فیلم سینمایی «آفتاب بر همه می‌تابد» را به پایان رساند.

مریلا زارعی، احمد مهرانفر، سیامک احصایی و... دیگر بازیگران این فیلم هستند.

قصه این فیلم درباره حکایت سفر دو زن است که پس از ربودن شوهر مجروح یکی از آنها وارد سفری غریب در جاده‌ای بی‌انتها می‌شوند.

هم‌خانه مهرداد فرید

مهرداد فرید که فیلم «آرامش در میان مردگان» را در نوبت اکران دارد و مهرماه امسال به اکران عمومی درمی‌آید، به زودی ساخت فیلم جدیدش با عنوان «هم‌خانه» را آغاز می‌کند.

هم‌خانه در ارتباط با مشکلات دانشجویان شهرستانی است.

هنوز پروانه ساخت برای فیلم «هم‌خانه» صادر نشده است.

فرشته و فرش لیلا اوتادی

لیلا اوتادی درحال حاضر مشغول بازی در فیلمی کوتاه و داستانی با عنوان «فرش و فرشته» است.

فرش و فرشته را داریوش مهرجویی می‌سازد و زمان این فیلم پنج دقیقه است.

دانیال حکیمی به آلمان می‌رود

دانیال حکیمی بازیگر حرفه‌ای و خوش ذوق سینما، تئاتر و تلویزیون که در جشنواره بیست و چهار تئاتر فجر به عنوان بهترین بازیگر مرد شناخته شد، به همراه نمایش ملودی شهر بارانی اواخر خرداد ماه به کشور آلمان سفر خواهد کرد.

این نمایش نوشته اکبر رادی بوده و هادی مرزبان آن را کارگردانی کرده است.

امین زندگانی تله‌تئاتری می‌شود

امین زندگانی بازیگر جوان و خوش ذوق سینما، تئاتر و تلویزیون درحال حاضر مشغول بازی در یک تله‌فیلم ۹۰ دقیقه‌ای با عنوان «صبح شب‌نشینان» است.

این فیلم بخشی از مسائل و مشکلات پرستاران را روایت می‌کند و ۱۲ خرداد همزمان با روز پرستار از تلویزیون پخش می‌شود.

آتنه فقیه نصیری، زهره حمیدی، زهرا سعیدی و... دیگر بازیگران این فیلم هستند.

اصغر عبداللهی صبح شب‌نشینان را برای شبکه اول می‌سازد.

سینایی با نسل خاکستری می‌آید

خسرو سینایی کارگردان قدیمی و حرفه‌ای سینمای ایران تابستان امسال فیلمبرداری جدیدترین کار خود با عنوان «نسل خاکستری» را آغاز می‌کند.

قصه این فیلم در زمان جنگ می‌گذرد و پس از گفت‌وگو با سایه جدیدترین کار سینایی است.

به زودی سینماها گرگ و میش می‌شوند

قاسم جعفری قصد دارد به زودی چهارمین ساخته بلند سینمایی خود با عنوان «گرگ و میش» را اکران کند.

این فیلم قصه دختری است که به قصد انتقام از شمال به سمت جنوب کشور حرکت می‌کند و...

این فیلم درحال حاضر توسط پیروز ارجمند مراحل ساخت موسیقی را پشت سر می‌گذارد.

خداحافظی یک پیشکسوت دیگر

پنج‌شنبه ۱۴ اردیبهشت ۸۵ حسین کسبیان یکی از هنرمندان خوش‌نام و مطرح سینما، تئاتر و تلویزیون دارفانی را وداع گفت.

حسین کسبیان پیشکسوت صحنه تئاتر، به دلیل بیماری در ۷۳ سالگی در خانه کوچک و محقر خود در جنوبی‌ترین نقطه تهران به دیار باقی شتافت.

کسبیان سال ۱۳۱۲ در تهران متولد شد و شش دهه و اندی قبل فعالیت هنری خود را با حضور در عرصه تئاتر آغاز کرد.

او با بازی در فیلم سینمایی تجاوز در سال ۵۱ بازیگری در سینما را هم تجربه کرد.

مرحوم کسبیان در آثار زیادی چون خانه‌ای روی آب، مترسک، شازده احتجاب، تحفه هند، دل نمک، گمشدگان، آن سفر کرده، رگبار، مادر، پدربزرگ، آرایشگاه زیبا، سلطان و شعبان و... هنرنمایی کرده است.

پیکر کسبیان پس از تشییع در روز یک‌شنبه ۱۷ اردیبهشت ماه برای خاکسپاری به زادگاهش اصفهان انتقال یافت.

روحش شاد و یادش گرامی.

کوتاه و بدون تیتر

✓داوود موثقی کارگردان فیلم بله برون به زودی ساخت فیلم جدیدی با عنوان «شوهر پاریسی» را آغاز می‌کند.

✓دومین جشنواره بین‌المللی فیلم اسلامی با عنوان «هفت منبر طلایی» از ۱۹ تا ۲۶ شهریور در شهر قازان پایتخت جمهوری تاتارستان روسیه برگزار می‌شود.

✓سعید ابوطالب عضو کمیسیون فرهنگی مجلس گفت: صدا و سیما در کشور به‌طور قانونی اداره نمی‌شود و حتی وظایف رئیس سازمان معلوم نیست.

✓حسین رفیعی و سیدمحمد حسینی تابستان امسال با برنامه «مهتاب ۳» به اجرای برنامه خواهند پرداخت.

✓فیلم «ماهی‌ها عاشق می‌شوند» ساخته علی رفیعی جایزه بهترین فیلم هفتمین جشنواره «اومانییه» در جنوب کشور فرانسه را دریافت کرد.

✓منوچهر محمدی تهیه‌کننده سینما گفت که سینمای ایران صنعتی نیست.

✓محسن امیریوسفی به زودی ساخت دومین فیلمش با عنوان «آتشکار» را آغاز می‌کند.

✓محمدمهدی عسگرپور پیش‌تولید فیلم «اقلیما» را آغاز کرد. این فیلم در ژانر وحشت ساخته می‌شود.

✓فیلم سینمایی حشره به کارگردانی هوشنگ درویش‌پور پس از پایان جام جهانی روی پرده می‌رود.

✓سیما تیرانداز بازیگر تئاتر گفت: سینما و تلویزیون جولانگاه ستارگان ارزان است.

✓مدیر شبکه چهار سیما گفت: راه برای ساخت پروژه‌های سنگین در شبکه چهار باز است.

✓۱۷ اردیبهشت ماه فیلم جدید ابوالقاسم طالبی با عنوان «به کدامین گناه» جلوی دوربین رفت. مریلا زارعی، فاطمه گودرزی، خسرو شکیبایی و... بازیگران این فیلم هستند.

✓رضا عطاران در کار جدید علیرضا داوودنژاد با عنوان «نون و پیاز» ایفاگر یکی از نقشهای اصلی است.

✓جمشید مشایخی هنرمند پیشکسوت عرصه بازیگری گفت: برای ادامه فعالیت بازیگری‌ام بر سر دوراهی قرار گرفته‌ام.

فیلم‌ها به روایت گیشه

زیر درخت هلو	۶۰ روز	۴۳۵ میلیون تومان
هوو	۵۰ روز	۲۷۸ میلیون تومان
آتش‌بس	۱۵روز	۱۳۸ میلیون تومان
ازدواج به سبک ایرانی	۳۵ روز	۲۴۸ میلیون تومان
یک تکه نان	۵۰ روز	۷۲ میلیون تومان
مربای شیرین	۲۰ روز	۳۷ میلیون تومان

یک دلیل بزرگ برای اثبات وقت‌شناسی، کوتاه کردن صحبت در تلفن است.
•موزارت

داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک

نگهبان

وقتی «ماری» از ناپدید شدن «توینی» باخبر شد، زودتر از هر چیز، ماجرا را با تلفن به «تام دلون» اطلاع داد. تام همسایه ما بود و در اداره پلیس کار می‌کرد. مرد جوان با اینکه تازه از پست شبانه خود برگشته بود، با شنیدن صدای مضطرب و لرزان ماری حتی لحظه‌ای وقت را تلف نکرد و فوراً خود را به خانه ما رساند.

او درحالی که به چهره رنگ پریده ماری نگاه می‌کرد، به طرف تلفن رفت و گفت:

- خانم «پالمر» اگر همانطور که می‌گویید توینی را دزدیده باشند، باید خیلی زود دست به کار شد.

تام اداره پلیس را گرفت و ماجرای ربوده شدن توینی را در چند کلمه شرح داد. بعد گوشی را گذاشت و گفت:

- خانم پالمر! من همین‌جا می‌مانم تا کارآگاهان پلیس برسند.

پس از گفتن این حرف به طرف من آمد. من روی صندلی بزرگ خود در کنار شعله‌های گرم و دلپذیر آتش نشسته بودم. مرد جوان دستش را روی شانه‌ام گذاشت و ادامه داد:

- آیا پدربزرگ صدایی نشنید؟

ماری جواب داد:

- نه، او از جای خود تکان نخورد. پدربزرگ شبها همین جا می‌خوابد، چون خیلی پیر است و دیگر نمی‌تواند به آسانی از پله‌ها بالا بیاید.

تام گفت:

- آفرین پدربزرگ! تو هنوز هم مثل یک سگ وفادار از این خانه مراقبت می‌کنی.

بعد شانه‌های مرا چنان تکان داد که درد در دلم پیچید، زیرا مدتهاست که من از بیماری رماتیسم رنج می‌برم.

بوی مبهم و نامطبوعی که فضای خانه را پر کرده بود، مشامم را آزار می‌داد. ولی هرچه در ذهنم جستجو کردم موفق نشدم آن را تشخیص دهم. خوشبختانه دوستان تام آمدند و با باز و بسته کردن درهای خانه آن بوی نامطبوع را از بین بردند.

یکی از کارآگاهان که کوتاهتر از دیگران بود، کلاهش را کمی عقب داد و سر طاسش را خاراند و گفت:

- خانم پالمر آیا به کسی سوءظن دارید؟ آیا شخص یا اشخاصی را می‌شناسید که با شما یا شوهرتان دشمنی داشته باشند؟

- خیر آقای کارآگاه؟

- شوهرتان کجاست و چه کار می‌کند؟

- او افسر نیروی دریایی است و الان به مسافرت رفته.

- به غیر از شما چه کسانی در این خانه زندگی می‌کنند؟

- «ایون» یک خدمتکار فرانسوی که چند هفته‌ای است به اینجا آمده، مادرم توینی و پدربزرگ که آنجا کنار آتش نشسته. البته او خیلی پیر و مبتلا به رماتیسم است و به ندرت از روی صندلی خود بلند می‌شود.

- خانم «پالمر» شما از کجا می‌دانید که کودکتان را ربوده‌اند؟

مادر ماری به جای او جواب داد:

- زیرا یک کودک هفت ماهه نه می‌تواند راه برود و نه می‌تواند پرواز کند.

- بسیار خب، این خدمتکار فرانسوی شما کجاست؟ باید با او صحبت کنیم.

- «ایون» در طبقه بالاست. بیچاره آنقدر گریه کرده که نزدیک است چشمانش از کاسه دربیاید. ولی او هنوز زبان ما را یاد نگرفته.

کارآگاه رو به همکارش کرد و گفت:

- «دان» تو تا اندازه‌ای به زبان فرانسه آشنایی داری. برو با او صحبت کن اما مواظب باش از شنیدن فرانسه دست و پا شکسته تو گریه‌اش بیشتر نشود.

بعد از رفتن «دان» کارآگاه دوباره به طرف «ماری» برگشت:

- خانم پالمر کسی که بچه شما را ربوده، از این کار چه نفعی می‌برد؟

- من فکر می‌کنم یا می‌خواهد بچه مرا بفروشد و یا اینکه از ما اخاذی کند.

- آیا شما صاحب ثروت قابل توجهی هستید؟

- تقریباً! چندی قبل عمویم مرد و ثروت قابل توجهی از او برای ما به ارث ماند.

- چه کسی از این موضوع باخبر است؟

- چون اکثر روزنامه‌های محلی خبر فوت عمویم را نوشتند، شاید همه می‌دانند.

- بسیار خب، اگر رباینده کودک پول بخواهد، به زودی شما را در جریان خواهد گذشت. من هم‌اکنون دستور می‌دهم تلفن شما را کنترل کنند.

کارآگاه به طرف تلفن رفت، شماره‌ای گرفت و دستورات لازم را صادر کرد.

در این موقع همکار او دان که به سراغ ایون رفته بود از پلکان پایین آمد و گفت:

- دخترک فقط گریه می‌کند و می‌گوید که در کشور او اینگونه مواقع از سگهای پلیس استفاده می‌کنند.

- عجب! دیگر چه گفت؟ از طرز کار گیوتین حرف نزد؟

و بعد ادامه داد:

- دان بگو هرچه زودتر سگها را بیاورند و شما خانم! چندتا از عکس‌های بچه را به من نشان بدهید.

آنها مشغول زیر و رو کردن عکس‌های توینی بودند که دکتر «براندون» نفس‌زنان وارد شد. کارآگاه کوتاه قد با دیدن او از جا برخاست و گفت:

- آقا شما کی هستید؟

دکتر نگاهی متعجبانه به آنها کرد و پرسید:

- شما کی هستید؟

ماری پیش آمد و آنها را به هم معرفی کرد:

- دکتر «براندون»... کارآگاه پلیس. دکتر اتفاق وحشتناکی افتاده:

- آه، پس این موضوع حقیقت دارد؟ توینی را ربوده‌اند؟... هم‌اکنون به من تلفن کردند و...

کارآگاه به تندی گفت:

- چه کسی تلفن کرد و چه می‌خواست؟

- من... من نمی‌دانم چه کسی تلفن کرد. صدای یک زن بود و می‌گفت که توینی کاملاً سالم است. به من گفت اینجا بیایم و بگویم که آنها مقدار پول و چگونگی پرداخت آن را بعداً اطلاع خواهند داد.

ماری دیگر تاب نیاورد و گریه‌کنان گفت:

- دکتر این زن که بود؟

کارآگاه گفت:

- دکتر چرا آنها به شما تلفن زدند؟ چرا مستقیماً با اینجا تماس نگرفتند؟

- نمی‌دانم. شاید فهمیده‌اند که شما اینجا هستید.

- بنابراین از شما به عنوان یک رابط استفاده کرده‌اند. باید تلفن شما را هم کنترل کنیم. لطفاً شماره را بگویید.

ماری با چشمانی اشکبار وسط حرف آنها دوید:

- شما را به خدا این کار را نکنید. زیرا ممکن است ارتباط ما کاملاً قطع شود. دکتر به آنها بگویید من حاضرم همه ثروتم را بدهم به شرطی که توینی آسیبی نبیند!

- ولی خانم پالمر از کجا معلوم که آنها دوباره با من تماس بگیرند؟ آقای کارآگاه شما بگویید من چه کار کنم.

- شماره تلفن خود را بدهید.

کارآگاه پس از اینکه شماره تلفن دکتر براندون را چندین بار زیر لب تکرار کرد، گوشی را برداشت و با مامور تلفنخانه مشغول صحبت شد. چند لحظه بعد به طرف دکتر برگشت و گفت:

- فکر می‌کنید از کجا به شما تلفن کردند؟

- نمی‌دانم.

- چه موقع با شما تماس گرفتند؟

- تصور می‌کنم ۱۰ دقیقه قبل بود. من بلافاصله خودم را به اینجا رساندم.

کارآگاه چند دقیقه دیگر با مامور تلفن‌خانه صحبت کرد و سرانجام گوشی را گذاشت و گفت:

خیلی عجیب است. آنها می‌گویند که امروز صبح تا الان حتی یک تلفن هم به شما نشده است.

- آنها از کجا می‌دانند؟ تلفن من خودکار است.

- بله. می‌دانم.

در این موقع کامیون مخصوصی در جاده نمایان شد و چند لحظه بعد درست مقابل خانه توقف کرد. کارآگاه با دیدن آن گفت:

- سگها را آوردند.

یک سگ بیشتر نبود و این سگ اندام بزرگ و زیبایی داشت. وقتی وارد اتاق شد، همچنان که دم خود را به سرعت تکان می‌داد به طرف من آمد. ولی مرد کوچک اندام و سیبیلویی که قلاده‌اش را در دست داشت گفت:

- بیا «چوک» از اینطرف.

و چوک با اکراه پذیرفت.

یک بار دیگر آن بوی مبهم و نامطبوع در فضا پخش شد و مشامم را آزار داد. دکتر براندون میز بزرگ وسط اتاق را دور زده و به کنار من آمده بود. حدس می‌زدم که دکتر از چوک سگ پلیس می‌ترسد.

ابتدا از این فکر در دل خندیدم، اما ناگهان برقی خیره‌کننده در مغزم درخشید و یکباره همه چیز برایم روشن شد.

در آن لحظه به ماهیت اصلی آن بوی نامطبوع پی بردم. در تمام این مدت چوک آن سگ احمق همچنان نشسته بود و به من نگاه می‌کرد و دمش را تکان می‌داد.

زیاد وقت نداشتم. ماری رفته بود پتوی بچه را بیاورد تا چوک با بو کشیدن آن بتواند رد توینی را پیدا کند و من خوب می‌دانستم که دکتر خیال ندارد تا آن موقع آنجا باشد. من هم که قدرت سخن گفتن نداشتم که به این وسیله دیگران را در جریان بگذارم. ناچار می‌بایست به تنهایی اقدام می‌کردم. شجاعانه و بدون ترس از رماتیسم که تمام استخوانهایم را آزار می‌داد، گرچه دست و کمرم به شدت درد می‌کرد، ولی خوشبختانه دکتر «براندون» بیش از یک قدم با من فاصله نداشت و گذشته از این سلاح اطمینان‌بخشی دراختیار داشتم که هنوز پیری و سالخوردگی نتوانسته بود آن را از دستم خارج کند، دندانهایم.

تصمیم خود را گرفتم. ضربان قلبم شدید شد. جیب کت دکتر براندون را که کمی برآمده بود، نشانه گرفتم و ناگهان به جلو پریدم. ماری که این حرکت مرا دید پیش آمد، فریاد زد:

- پدربزرگ، به دکتر چکار داری؟ او را رها کن.

دکتر درحالی که سعی می‌کرد، کت خود را از میان دندانهای من بیرون بکشد، پی‌درپی فریاد می‌زد:

- سگ کثیف، مرا رها کن!

وقتی دید من خیال ندارم او را به این راحتی رها کنم، بیشتر خشمگین شد و مشت سنگین خود را یکی دو بار بر سر و گردنم کوفت. این عمل او اگرچه درد شدید اندام مرا چندین برابر کرد، ولی برای خود او نتیجه بدتری داشت. زیرا «چوک» به کمک من آمد. سگ نیرومند با غرشی کوتاه از زمین بلند شد و مچ دست او را به دندان گرفت و قبل از آنکه ارباب چوک بتواند مانع شود من و آن سگ شجاع دکتر براندون را از پا درآوردیم.

دکتر هنوز تلاش می‌کرد که از جای خود بلند شود، اما کارآگاه پلیس پیش آمد و گفت:

- دکتر، دکتر چه چیزی را در جیب خود پنهان کرده‌اید؟

دکتر لرزان و رنگ پریده جواب داد:

- هیچ چیز... من چیزی را پنهان نکرده‌ام.

- چرا دکتر، بگذار ببینم.

در اینجا بود که من جیب دکتر را رها کرده، عقب رفتم. کارآگاه دستش را در جیب دکتر برد و کفش توینی را بیرون کشید.

با دیدن آن کفش، «تام دلون» مانند شاهینی بر سر دکتر فرود آمد و هر دو بازوی او را محکم گرفت و گفت:

- زود بگو ببینم توینی کجاست؟

- در عقب... رحم کنید.

- در عقب کجا؟... چی؟

کارآگاه به تام گفت:

- تو برو اتومبیل را بگرد، من مراقب او خواهم بود.

ماری و تام هر دو به طرف خانه دکتر دویدند.

مدتی طول کشید تا دو دکتر دیگر موفق شدند توینی را به هوش بیاورند. بعد ماری و مادرش به سراغ من آمدند. آنها همچنان که از شادی اشک می‌ریختند شروع به نوازش من کردند.

من بدبخت چاره‌ای جز ناله کردن نداشتم. آخر آنها بدون توجه به درد شدید استخوانهایم را می‌فشردند و از لباسهایشان همان بوی نامطبوع به مشام می‌رسید و مرا آزار می‌داد. بوی نامطبوعی که دکتر براندون به وسیله آن توینی را بیهوش کرده بود.

ماری پی‌درپی می‌گفت:

- اوه! پدربزرگ. نگهبان پیر و وفادار.

◇ ◇ ◇

در اتاق مجاور، روی یک صندلی کنار پیانو بالشی نرم از مخمل زرد رنگ قرار داشت. مدتها بود که این بالش نظر مرا به خود جلب کرده بود.

می‌بایست هرچه زودتر دست به کار شوم.

از جا برخاستم و با احتیاط به اتاق مجاور نزدیک شدم. ناخن‌هایم را آهسته به در کشیدم. ماری در را به رویم باز کرد. تمام قدرت خود را در چشم راستم جمع کردم - آخر چشم چپ من نابیناست - و نگاه ملتمسانه خود را به چشمانش دوختم. بعد از کنار او گذشته مستقیماً به طرف پیانو رفتم و گوشه بالش زرد رنگ را با دندان به طرف خود کشیدم.

ماری که این را دید گفت:

- اوه پدربزرگ تو بالش مامان را می‌خواهی؟ بسیار خب آن را به تو می‌دهم زیرا تو بهترین سگ دنیا هستی.

او بالش را برداشت و به اتاق اول آمد. منهم درحالی که دمم را خیلی آهسته تکان می‌دادم بدنبالش آمدم. آخر در اثر این رماتیسم لعنتی حتی دمم را هم نمی‌توانم به سرعت تکان بدهم.

ماری بالش را روی صندلی بزرگ کنار آتش گذاشت و بعد با مهربانی به من کمک کرد تا روی آن بنشینم. راستی که من سگ خوبی هستم. اینطور نیست؟

■

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

چرت بعد از ناهار با (۱۰) اختلاف!

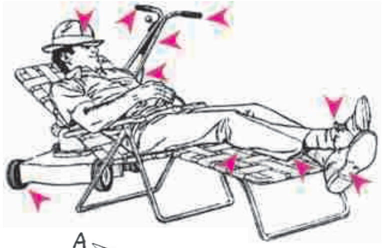

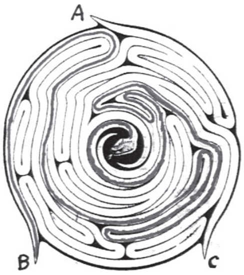

دم مار را پیدا کنید!

دم B متعلق به این مار است.

کدام کشور؟

«برمه» همان نام قدیم «میانمار» است. هر دو یکی هستند!

چیستان

خرطوم یا خارطوم (پایتخت سودان)

کدام تصویر؟

تصویر شماره ۵

هشت اشتباه زمانی!

۱ـ آنتن تلویزیون یا رادار ۲ـ موشک زمین به هوا ۳ـ بازوکا ۴ـ تانک ۵ـ دوربین چشمی ۶ـ کلاه لبه‌دار به این شکل ۷ـ تفنگ ۸ـ آرم صلیب سرخ بر روی جعبه کمکهای اولیه.

سختی و مشقت استادی است که بزرگترین رجال عالم کمر شاگردی و خدمت او را بسته‌اند.
●اسمایلز

گفتگو با مازیار عطاریان سازنده آلبوم «جزیره من»

شادی، نتیجه ایمان است!

لیا شیرازی

> ☑آرزویم این است که از راه راست منحرف نشوم

◀دوست دارید مصاحبه را از کجا شروع کنیم؟

○... راستش دوست دارم این گفتگو از شادی آغاز شود.

◀بسیار خوب، بفرمایید شخصاً چه تعریفی از شادی دارید؟

○به نظر من شادی نتیجه ایمان انسان است که به سبب آن می‌آموزد به جای غصه خوردن، تلاشش را بیشتر کند و با گام‌هایی مستحکم‌تر به سمت رسیدن به هدف گام بردارد که در انتها همه اینها به معنای واقعی واژه شادی ختم می‌شود.

◀با توجه به مجموع کثیر ترانه‌های ارائه شده به بازار موسیقی پاپ، چند درصد از آنها را در جهت شاد کردن واقعی مردم می‌پندارید؟

○متاسفانه اکثر ترانه های ما با اینکه شاد هستند، اما عامل شادی ذاتی محسوب نمی‌شوند، دلیلش هم این است که در اینجا هر ترانه باید از فیلترهای متفاوتی بگذرد که در اکثر موارد باعث سقوط و یا حتی از بین رفتن نقطه عطف آن اثر می‌شود!...

◀«جزیره من» نام آلبوم شماست که در آن نه تنها آهنگسازی، بلکه اجرای کلامی هم داشته‌اید، چه شد که «جزیره من» متولد شد؟

○من کار حرفه‌ای را با اجراهایم در جزیره کیش شروع کردم و خاطرات خوبم از این جزیره، مرا در ساخت این آلبوم که در سال ۷۹ به بازار ارائه شد ترغیب کرد، درواقع «جزیره من» امتحانی بود که من برای خودم درنظر گرفته بودم تا درصد موفقیتم را با ورود به جامعه موسیقی محک بزنم. پس آن را با تمام وجود بنا به نیازهای روحم ساختم و در آن دوره اصلاً به فکر فروشش نبودم!

◀یعنی می‌خواهید بگویید، استقبال از «جزیره من» خوب و رضایت‌بخش نبود؟!

○برعکس!... اتفاقاً جالب است بدانید که در آن سالها تازه کارهای تمبکی مد شده بودند و آثار من در سبک پاپ راک بودند، اما با این حال مورد توجه خیلی‌ها قرار گرفتند و همین موضوع باعث وسواس بیشتر من در زمینه خواندن شد!

◀شما پس از ارائه آلبوم «جزیره من»، بیشتر به سمت آهنگسازی روی آوردید تا خوانندگی، علتش چیست؟

○در آن برهه از زمان، وقت گرفتن برای استودیو، حتی اگر خواندن یک جمله بود احتیاج به مقدمات و زمان‌دهی طولانی می‌شد، این قضیه مرا بر آن داشت که به فکر تاسیس یک استودیوی شخصی بیفتم تا هر لحظه از شبانه‌روز که حسم مرا به فکر ساخت و یا تغییر یک قسمت از موسیقی‌ام وادار کرد، بتوانم آن را پیاده کنم و این نوع تفکر مرا در حیطه مسائل مالی قرار داد و هنرم این بار در جهت مسیر حرفه‌ای شدن، رنگ مادی هم به خود گرفت.

◀بزرگترین آرزوی دوران کودکی شما چه بود؟

○اینکه روزی توانایی خلق یک ترانه را پیدا کنم!

◀حالا که به این آرزویتان رسیدید، چه آرزوی بزرگ دیگری دارید؟

○اینکه از «اهدنا صراط مستقیم» منحرف نشوم!...

◀خب، آقای عطاریان حالا که گفتگویمان را از آخر شروع کردیم، اجازه دهید آن را با یک سوال از اول تمام کنیم!... کمی از خودتان و آثارتان برایمان بگویید!

○من متولد ۲۸ بهمن سال ۵۰ و فارغ‌التحصیل رشته الکترونیک هستم. از ده سالگی با دنیای موسیقی به‌طور جدی آشنا شدم و درحال حاضر ساز اصلی‌ام پیانوست. آلبوم «شاهزاده ترانه‌ها» با صدای داریوش سام و قطعات بی‌کلام «آرزوهای بزرگ» و «خشم سنگین» و دو تک قطعه «رقص خون» و «دخترای تهرون» با صدا و آهنگسازی خودم، جزء آثاری هستند که برای صدا و سیما کار کردم. آلبوم‌های «لحظه عاشقی» با صدای فرزاد صادقی، «مسیح» با صدای برادر کوچکترم مسیح، «خواب چشمات» با صدای بهزاد ملک‌پور که احتمالاً نام این آلبوم تغییر خواهد کرد، آلبومی با صدای متین به همراه چند قطعه با صدای فرزین و ساخت موسیقی قطعه «خلیج فارس» با صدای قاسم افشار جزء آخرین کارهای من هستند!... فعلاً همین!

◀سپاس از اینکه با ما بودید.

تازه‌های موسیقی

آلبومی با صدای فربد ترابی

یکی از آلبوم‌هایی که در استودیو فرزین مرحله ضبط و میکس خود را گذرانده، اثری است با صدای فربد ترابی که کیوان تاجیک آهنگسازی و تنظیم دو قطعه و امیرحسین سرگزی و بابک تقی‌خانی نیز تنظیم دیگر قطعات آن را به عهده داشته‌اند. خود فربد به همراه دکتر افشین یداللهی و مشفق کاشانی سرودن ترانه‌های این آلبوم که «شیرین‌ترین رویا» نام دارد را برعهده داشته است. درحال حاضر این آلبوم برای کسب مجوز در ارشاد به سر می‌برد.

دو آلبوم از امین‌الله رشیدی

به زودی از امین‌الله رشیدی دو آلبوم با نامهای «شهر افسانه» و «زمستان» به بازار عرضه خواهد شد که ترانه‌های جمعاً بیست قطعه این آلبوم را تورج نگهبان، مهدی اخوان ثالث، نواب صفا و... سروده‌اند و اجرای آنها را ارکستر برنامه رنگارنگ برعهده دارد.

همچنین قرار است این خواننده در ادامه کتاب «عطر خاطره ۱» کتابی را با عنوان «روزهای بی‌سرانجامی» مشتمل بر ۷۰۰ صفحه، شامل تاریخ، هنر، سیاست و ناگفته‌هایی درباره موسیقی ایران، سنتی و پاپ منتشر کند. در این مجموعه عکس‌هایی از هنرمندان، ادبا و موزیسین‌ها هم به چشم می‌خورد. این کتاب از طریق انتشارات عطایی به بازار عرضه خواهد شد.

علی شریفی و دو آلبوم جدید

مجموعه‌ای از آثار علی شریفی که شامل دو آلبوم با نام‌های «نازنین» و «دورت بگردم» است به بازار عرضه شد. هرکدام از این آلبومها شامل ۹ قطعه است. در آلبوم نازنین ترانه‌سرایانی چون یغما گلرویی، سیدفرید احمدی، عرفان سلیمی و مریم حیدرزاده، قطعاتی دارند که توسط پدرام کشتکار، امیر قدیانی، مهدی زنگنه و علی ضیایی آهنگسازی و تنظیم شده‌اند. این خواننده درحال حاضر مشغول تهیه چند کلیپ برای این دو آلبوم است.

البرز موسی‌پور و ارائه آلبومی در خارج از مرز

البرز موسی‌پور آلبومی را با صدا و تنظیم خودش دارد که ترجیح داده است آن را برای انتشار به یک کمپانی خارجی بسپارد. این آلبوم شامل هفت قطعه است و ترانه‌های آن را فریبرز غفاری، فرزام سیف، اکبر احمدی، فرخ اعتمادی، کتایون غفاری و نازنین حسینی سروده‌اند. یک گروه استانبولی به نام هارمونی گروپ یک قطعه را به دو زبان استانبولی و فارسی با همراهی آیدین بهزادی در این آلبوم اجرا می‌کنند و یک رپر آمریکایی به نام «مک» و کامبیز وثوقی دیگر افرادی هستند که در این آلبوم حضور دارند.

کارگاه ترانه

بخش ششم

پیش از هر توضیحی اول این چند بیت را که از سروده‌های یغما گلرویی است بخوانید :

نگو دوسم نداشته باش / خواستن تو کار دله
حریف این دل نمی‌شم / راضی نمی‌شه، مشکله
راهم‌و سد می‌کنی با / دو تا چشم کهربا
گذشتن از چشمای تو / مثل خیاله باطله

و حالا این چند بیت از مریم حیدرزاده :

دوست دارم از شما بگم / ببخشیدا جسارته
اگه بگم شما «گلی»ید / که مایه خجالته
قرار بودش که من دیگه / عاشق هیچ کسی نشم
نمی دونم اسمش چیه / یا وسوسه است یا قسمته
خونه ما تا خونه‌تون / اون‌قدا دور نیست نازنین
مشکل و درد من فقط / نداشتن سعادته
یه شب نمی‌دونم چی شد / رد شدی از تو خواب من
از اون به بعد همش می‌گم / خواب‌هم یه جور عبادته
تصورش خوب مشکله / که ما کنار هم باشیم
نمی‌رسیم به همدیگه / تلخه ولی حقیقته !

در این دو ترانه، با توجه به قاعده سوم ترانه‌سرایی، پاره مصراع‌های دوم و چهارم در بیت اول با همه پاره‌مصراع‌های نهایی بیت‌های بعدی هم‌قافیه هستند که البته می‌تواند پاره‌مصراع اول نیز با آن‌ها هم‌قافیه شود. در این نوع ترانه‌سرایی، نحوه آهنگسازی به شکلی است که ارتباط کلامی قطع نشود، در واقع غالب آهنگسازان ترجیح می‌دهند از ترانه‌هایی استفاده کنند که با توجه به قاعده دوم چهار پاره مصراع‌نویسی نگاشته شده‌اند، اما در کل می‌توانید در صورت تمایل از این قاعده هم استفاده کنید.

در ادامه ترانه‌ای به نام « نگو نه ! » را به طور کامل برایتان می‌آورم. این ترانه روش نگارشی مشکل‌تری نسبت به دو ترانه قبلی دارد، چرا که ترانه‌سرا در عین استفاده از قاعده اول یعنی دو مصراع‌نویسی آن‌هم به شکلی بلند، مصراع‌های زوج را با مصراع اول هم‌قافیه قرار داده است:

حالا که پشت یه بن بستم و مغلوب خزونم، نگو نه!
زخمیِ حرف و حدیث دیگرونم، نگو نه !
حالا که شبزده دست سیاهی شده‌ام
حالا که خسته‌ترین رو به جنونم، نگو نه !
حالا که کنج قفس، زیر حقارت زدگی
بی کس و تنهاترین مرد زمونم، نگو نه !
حالا که فاصله‌مون دورِ و تنها یادگار
عکس چشمای « تو » هست و دل خونم، نگو نه !
حالا که نمی شه عاشق، حتی فرهاد مثل« من » !
« تو » رو سوگند به دلت، دل نگرونم، نگو نه !
می دونم آخر این قصه جواب « نه ! » توست
می ری و « من » با غمت تنها می مونم، نگو نه !
درد « تو »چیز دیگه است ، فکر « تو » یک جای دیگه
انگار عاشق شدی بازم به‌گمونم ، نگو نه !

نگاهی به فیلم «من بن لادن نیستم» ساخته احمد طالبی‌نژاد

به همین سادگی

محمد طاهری

«من بن‌لادن نیستم» خیلی ساده‌تر از آن است که بشود با نگاه‌های فیلسوفانه آن را مورد تحلیل قرار داد! طالبی‌نژاد سابقه زیادی در نقد و نقادی و کار در مطبوعات دارد. پیش از او، روزنامه‌نگاران زیادی نیز به کار فیلمسازی رو آورده بودند. امثال احمد امینی، فریدون جیرانی و... که آثاری را در حد توانایی خود خلق کردند. اما «من بن‌لادن نیستم» بیشتر از آنکه شبیه یک فیلم بلند سینمایی باشد، شبیه یک تله‌فیلم ۶۰ دقیقه‌ای است با این تفاوت که کارگردان، بعضی قواعد سینمایی را در اثرش به‌کار گرفته است.

فیلم داستان یک مهاجر افغان است که به دلیل نداشتن مدارک شناسایی معتبر، باید به کشورش برگردد، اما او از دست پلیس فرار می‌کند و در تعقیب و گریز با یک استوار وارد یک مدرسه می‌شود و چند بچه، یک معلمه جوان و یک پیرزن را به گروگان می‌گیرد و...

شاید جوانمردانه نباشد که «من بن‌لادن نیستم» را با معیارها و ملاک‌های رایج سینمایی بسنجیم. اصولاً این فیلم برای کودکان ساخته شده است، اما موضوع کودکانه‌ای ندارد. شاید بشود گفت «من بن‌لادن نیستم» بیش از آنکه یک فیلم برای کودکان باشد، فیلمی نیمه‌کمدی آن هم برای بزرگسالان است.

آنچه که فضای فیلم را مفرح جلوه می‌دهد، رفتار ساده‌لوحانه کاراکترهاست نه داستان فیلم.

جالب اینجاست که نقش اصلی فیلم، لطیف (قربان نجفی) اتوماتیک‌وار به حاشیه رانده شده و داستان فیلم حول محور استوار (غلامحسین لطفی) و سرهنگ بازنشسته (ابراهیم آبادی) می‌چرخد و وقت زیادی صرف منازعات این دو می‌شود.

ایراد فیلم از همین جا شروع می‌شود. و فیلم به ورطه لودگی سقوط می‌کند. پلان غیرواقعی و مسخره دیکته نوشتن دانش‌آموزان در کف پیاده‌رو، آغازگر این اشتباهات است. همچنین سکانس ناهار خوردن گروگانها و استوار و سرهنگ هم بسیار مصنوعی و غیرواقعی تصویر می‌شود. (نگاه کنید به استفاده تعمدی از درپوش‌های قدیمی چلوکباب که سالهاست به تاریخ پیوسته است، گویا در محله موردنظر ظرف یکبار مصرف اختراع نشده است!) ضمن اینکه استوار و سرهنگ هم که از بد روزگار دارای بهره هوشی بسیار پایینی هستند، هیچ تلاش موثری برای برخورد با گروگان‌گیر نمی‌کنند!

از طرفی از سخنان این دو، این‌گونه برداشت می‌شود که گروگان‌گیر یک تبهکار بین المللی است که آوازه خطرناک بودن او به همه جا رسیده و حالا این دو نفر درحال انجام یک ماموریت مهم پلیسی هستند! درحالی که گروگان‌گیر یک افغانی معمولی است که با یک اسلحه پلاستیکی (که در همان پلان اول قلابی بودنش بدجوری تو ذوق می‌زند!) دست به یک گروگان‌گیری مضحک زده است.

«من بن لادن نیستم» اشکال هم دارد!

فیلم اگر ادعای بامحتوا بودن و پیام‌دار بودن را داشته باشد، پیامش در رفتار محبت‌آمیز با مهاجران افغان و نگاه انسانی به آنها خلاصه می‌شود. وجود بچه‌ها و مزه‌پرانی‌های گاه و بی‌گاه آنها و حتی انتخاب لوکیشن مدرسه نیز بهانه‌ای برای ربط دادن موضوع فیلم به بچه‌هاست، وگرنه گروگان‌گیری می‌توانست در جای فانتزی‌تری مثل یک چلوکبابی، یک قهوه‌خانه و... اتفاق بیفتد. با اشاره به این نکته که لوکیشن مدرسه باعث بروز هیچ نوع کمدی موقعیت یا مشابه آن نمی‌شود.

در مورد بحث مونتاژ فیلم، شاهد اشکالات قابل ذکر و متعددی هستیم. اینکه بازیگر فیلم در دو پلان متوالی در دو مکان بسیار دور از هم قرار دارد، یک اشکال عمده محسوب می‌شود. مانند لحظه‌ای که لطیف قصد بالا رفتن از پل در مکان شبیه بازار تهران را دارد و بعد در بالای پل، او در خیابان آزادی دیده می‌شود!

بنده تمایل ندارم تا با مته به خشخاش گذاشتن جز به جز از «من بن‌لادن نیستم» ایراد بگیرم، اما کیست که نداند باید فیلمساز حداقل استانداردهای فیلمسازی را در اثرش رعایت نماید. به‌ویژه کسی که در مطبوعات سابقه زیادی داشته و نامش در عرصه‌های فرهنگی مطرح بوده است!

از لحاظ بازیگری، کارگردان روش خوبی را برگزیده است. انتخاب چند بازیگر درجه دو برای نقش‌های اصلی و استفاده از نابازیگران برای نقش‌های فرعی.

در این بخش نیز طالبی‌نژاد توانسته از نابازیگران به خوبی بازی بگیرد. هرچند که بازیگران شناخته شده بسیار کلیشه‌ای و نخ‌نما شده ایفای نقش می‌کنند.

به هرحال «من بن‌لادن نیستم» ارزش یکبار دیدن را دارد. با اینکه این فیلم با حداقل هزینه و لوکیشن ساخته شده، اما تلاش کارگردان برای ساختن یک اثر تماشایی قابل تحمل و ستودنی است. در پایان باز هم باید تاکید کرد که «من بن‌لادن نیستم» بیشتر یک فیلم تلویزیونی است، تا یک روایت سینمایی.

آسانترین راه برای از بین بردن افتخارات، خودستایی است. • مثل ایرانی

گفت‌وگو با مهدی مهدوی‌کیا پیش از سفر به تهران

خدا مرا خیلی دوست دارد

فصل ۲۰۰۶ - ۲۰۰۵ فصل پرفراز و نشیبی برای مهدی مهدوی‌کیا بود. در روزهایی که تیم ملی با درخشش او جواز حضور در جام جهانی را به دست آورد، یک چیزی خاطر مهدی را بدجوری آزرده کرده بود و آن شرایط معلقش در باشگاه هامبورگ بود.

مدیران هامبورگ به دفعات در مصاحبه های خود به مهدی تاختند و عنوان کردند در هامبورگ جایی برای او وجود ندارد و بهتر است این تیم را ترک کند، اما مهدی برابر همه این فشارها مقاومت کرد، ماند و جنگید تا سرانجام همه را تسلیم کرد.

او بهترین بازی‌هایش را در هامبورگ به نمایش گذاشت و به دفعات در تیم منتخب هفته بوندس‌لیگا جا گرفت تا معنای واقعی سختکوشی و مبارزه را معنا کرده باشد. هر کسی جای او بود هامبورگ را ترک می‌کرد، اما او محبوب‌ترین بازیکن این باشگاه باقی ماند و فریاد زد: «من هستم». حالا بوندس‌لیگا تمام شده و او راحت‌تر می‌تواند در مورد فراز و نشیب‌هایی که در این فصل دامنگیرش بود حرف بزنند.

◆مصاحبه را با نامهربانی‌های سران هامبورگ شروع می‌کنیم. شاید هر کس جای تو بود با این بی‌اعتنایی‌ها تصمیم به رفتن می‌گرفت. چه شد که ماندی و مقاومت کردی؟

◆◆من در آن برهه می‌توانستم به تیم دیگری بروم و ظاهراً راحت‌ترین راه هم همین بود. اما همیشه نباید راحت‌ترین راه را انتخاب کرد. تحمل سختی‌ها هم در زندگی لازم است. من هم در آن ماه‌ها همین کار را کردم.

> **◇ راحت ترین راه این بود که از هامبورگ جدا شوم، اما همیشه نباید راحت‌ترین راه را انتخاب کرد. تحمل سختی‌ها در زندگی لازم است**

◆اما این ریسک بزرگی بود. چون امکان داشت در اوج آمادگی به یک نیمکت‌نشین محض تبدیل شوی...

◆◆مهمترین نکته این بود که به خودم اعتماد داشتم و به آینده خوشبین بودم. نمی‌خواستم به‌راحتی آنچه در آن ۶ سال به دست آورده بودم از دست بدهم. به همین دلیل ترجیح دادم بمانم و بجنگم.

◆تو سالها ستاره هامبورگ بودی. چطور می‌توانستی خود را با آن شرایط سخت وفق دهی؟

◆◆در آن مدت همیشه به روزهای خوب گذشته‌ام فکر می‌کردم. حتی تعطیلات تابستانی که در تهران بودم همیشه به فکر بازگشت به اوج بودم و می‌خواستم به همه ثابت کنم که هنوز هستم.

◆احتمالاً یکی از مشکلاتت در آن روزها روبرو شدن با سوالهای تکراری بود. اینکه چرا بازی نمی‌کنی و چرا از هامبورگ نمی‌روی و... این سوالها آزارت نمی‌داد؟

◆◆من ۵-۶ سال بازیکن ثابت بودم اما یک‌مرتبه کنار گذاشته شدم و این بسیار ناراحت‌کننده بود. این سوالات هم ناراحتی‌ام را دوچندان می‌کرد و من تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم تحمل این شرایط و خوب تمرین کردن بود. چاره دیگری وجود نداشت.

◆به این سوال هیچ‌گاه پاسخ ندادی، اصلاً چه اصراری برای فروش تو وجود داشت؟ در تهران شایع شده بود که مدیران هامبورگ می‌خواهند با فروش تو از دست پرداخت دستمزد بالایت خلاص شوند.

◆◆حالا که همه چیز به خوبی و خوشی به پایان رسیده درست نیست در این مورد صحبت کنم. به هرحال مشکلاتی پیش آمد و من هم دنبال فرصتی بودم که دوباره شایستگی‌هایم را ثابت کنم. فقط می‌توانم بگویم شایعه‌ای که شما مطرح کردید، صحت نداشت.

◆از اولین فرصتی که به دست آوردی بگو.

◆◆در جام اینترتوتو و هفته اول بوندس‌لیگا حتی نام من در لیست ۱۸ نفره هامبورگ هم نبود،

اما در هفته دوم بوندس‌لیگا، دال تصمیم گرفت به صورت بازیکن تعویضی از من استفاده کند. من هم برای نشان دادن شایستگی‌هایم سنگ تمام گذاشتم. هفته بعد در بازی با والنسیا در جام اینترتوتو هم به عنوان یار تعویضی وارد زمین شدم و عملکرد خوبی داشتم. ما آن بازی را نباید می‌باختیم و البته نباختیم. بلافاصله پس از بازی با والنسیا دال به من گفت در بازی هفته آینده مقابل هانوفر فیکس خواهم بود.

◆بازی با هانوفر را به خاطر آن گلی که به ثمر رساندی هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. آن بازی بازگشت دوباره تو به هامبورگ بود...

◆◆درسته. خدا مرا خیلی دوست دارد. در مقابل هانوفر انگیزه‌های زیادی داشتم. تک گل هامبورگ را هم به ثمر رساندم و یک بار هم ضربه سرم به دیرک دروازه خورد. روز فراموش نشدنی بود. باید به حمایت عالی هواداران هم اشاره کنم. برایم سنگ تمام گذاشتند.

◆رفتار تماشاگران در آن روزها با تو چگونه بود؟

◆◆خیلی خوب بود. مدام حمایتم می‌کردند. دلگرمی می‌دادند و هیچ وقت مرا تنها نمی‌گذاشتند. همین حمایت‌ها مرا به آینده امیدوار می‌کرد و به من انرژی و انگیزه می‌داد.

◆اما آن مصدومیت بی‌موقع همه فوتبالدوستان ایرانی و هامبورگی را ناراحت کرد.

◆◆برای خودم هم ناامیدکننده بود. با تحمل سختی‌ها موفق شده بودم دوباره جایگاهم را در تیم به دست آورم ولی به یکباره مجبور شدم یک ماه خانه‌نشین باشم.

◆پس از آن مصدومیت دیگر کسی تو را در پست هافبک راست ندید. مهدی چطور به یک مدافع مستحکم تبدیل شد؟

◆◆درخشش یارولیم در پست من باعث شد من نفر دوم باشم. از طرفی «هل» دفاع راست آفریقایی تیمهمان با چند جلسه محرومیت و همچنین مصدومیت روبه‌رو شد و من خودم به مربی پیشنهاد دادم که می‌توانم در دفاع راست بازی کنم. دال هم قبول کرد و خدا را شکر توانستم بازی‌های خوبی در این پست انجام دهم و حتی چند گل حساس بزنم.

◆چطور شد توانستی در این پست اینقدر خوب کار کنی؟ حتی به عنوان بهترین دفاع راست نیم فصل اول هم برگزیده شدی؟

◆◆با بازی در این پست خیلی هم بیگانه نبودم. در سالهای گذشته در تیم ملی به عنوان پیستون راست بازی کرده بودم و با وظایف دفاعی آشنا بودم.

◆رسانه‌های آلمان در مورد حضور تو در خط دفاعی چه واکنشی نشان دادند؟

◆◆چند روزنامه در مورد این که چگونه کارهای دفاعی را یاد گرفتم از من پرسیدند. من هم به تمرینات استانکو اشاره کردم چرا که زیرنظر این مربی با اصول دفاعی آشنا شدم.

◆در مجموع این فصل تو و هامبورگ دوران بسیار موفقی را پشت سر گذاشتید.

◆◆این قویترین هامبورگی بود که من در این چند سال در آن بازی کردم. بهترین بازی‌ها را انجام دادیم و اگر اندکی خودباوری داشتیم، رسیدن به عنوان قهرمانی بوندس‌لیگا هم برای ما دور از دسترس نبود. حالا آماده حضور در رقابت‌های فصل آینده لیگ قهرمانان اروپا هستیم تا بتوانیم شایستگی‌هایمان را به همه نشان دهیم.

◆پس فصل آینده هم در هامبورگ می‌مانی؟

◆◆من تا سال ۲۰۰۷ با هامبورگ قرارداد دارم و اگر فرصتی برای تمدید قراردادم ایجاد شود، با کمال میل آن را تمدید می‌کنم.

◆به تیم ملی برسیم... وضعیت تیم ملی را در آستانه جام جهانی چطور ارزیابی می‌کنی؟

◆◆تیم ملی نیازی به ارزیابی من ندارد. ما همیشه در سطح آسیا جزو سه قدرت برتر هستیم. پتانسیل خلق شگفتی در مسابقات جام جهانی را هم داریم. امیدوارم این اتفاق در آلمان بیفتد تا بتوانیم گوشه‌ای از استعدادهای ناب فوتبالمان را به رخ جهانیان بکشیم.

> **◇این بار فقط نیامده‌ایم که در جام جهانی حضور پیدا کنیم، گروهمان هم گروه آسانی نیست، اما ما می توانیم از حیثیت فوتبال ایران دفاع کنیم**

◆اما منتقدان می‌گویند با توجه به عدم تدارک مناسب تیم ملی و نداشتن بازیهای تدارکاتی مناسب تحقق خواسته شما که همان موفقیت در جام جهانی است، سخت به نظر می‌رسد...

◆◆من با این نظر موافق نیستم. ما می‌توانیم در جام جهانی خوب بازی کنیم. فراموش نکنید ما قبل از جام ملت‌ها هم زیاد خوب بازی نکردیم اما در آن مسابقات بهترین نمایش را داشتیم. این هم دلیل دارد، اکثر ملی‌پوشان اصلی ما لژیونر هستند و ما فرصت پیدا نمی‌کنیم قبل از مسابقات با هم تمرین کنیم و به هماهنگی لازم برسیم.

◆خب، یکی از محاسن انجام بازی‌های دوستانه همین است. اما فدراسیون فوتبال در این زمینه عملکرد چندان خوبی نداشت.

◆◆در این مورد حق باشماست. متاسفانه پس از بازی دوستانه با آلمان ما با هیچ‌یک از تیم‌های بزرگ دنیا بازی نداشتیم و این می‌تواند اعتماد بنفس تیم ملی را کاهش دهد.

◆در مورد گروهی که در آن قرار داریم چه نظری داری؟

◆◆به نظر من همه گروه‌ها سخت است. گروه ما هم گروه سختی است. مکزیک تیمی است که همیشه تیم‌های بزرگ را دچار دردسر کرده است. پرتغال را هم که همه می‌شناسند. یکی از بهترین تیم‌های اروپاست با بازیکنانی تکنیکی، آنگولا هم تیمی ناشناخته از آفریقا است و بنابراین این گروه نمی‌تواند آسان باشد.

◆پس انتظار گروه آسان‌تری را داشتی؟

◆◆قبل از قرعه‌کشی من خودم یک گروه برای ایران در نظر گرفته بودم که اتفاقاً سرگروه آن همین مکزیک بود. از بین آفریقایی‌ها هم توگویا آنگولا را انتخاب کرده بودم و از بین اروپایی‌ها سوئیس را. به نظر می‌رسد گروه من آسان‌تر از گروه فعلی بود.

◆با این اوصاف شانس ایران را برای صعود چقدر می‌دانی؟

◆◆این بار فقط نیامده‌ایم که حضور پیدا کنیم. امیدوارم بتوانیم با توانایی‌هایی که در تیم است به دور بعد صعود کنیم. هیچ چیز دور از دسترس نیست. ما می‌توانیم از حیثیت فوتبالمان دفاع کنیم.

◆برگزاری بازی‌ها در آلمان یک امتیاز برای تو محسوب می‌شود. سالها در این کشور بازی کردی و با شرایط شهرها و ورزشگاه‌های آن آشنا هستی.

◆◆بله، همین طور است. البته من آرزو داشتم یکی از بازیهای ایران در هامبورگ برگزار شود که این‌طور نشد. با این حال من، علی کریمی، وحید هاشمیان و فریدون زندی به بازی در آلمان آشنا هستیم.

(این مصاحبه هفته گذشته و پیش از بازی آخر هامبورگ در بوندس‌لیگا انجام شد. مهدوی‌کیا هم‌اکنون در تهران به سر می‌برد و منتظر بازگشت تیم ملی از کمپ سوئیس است. تیم ملی قرار است فردا - پنج‌شنبه - به تهران بیاید و پس از دو روز استراحت دور جدید تمریناتش را با حضور لژیونرها انجام دهد. از این‌رو نمی‌توانستیم از مهدوی‌کیا در مورد تمرینات آماده‌سازی تیم ملی‌سوال کنیم.) ■

من از کسانی نفرت دارم که حیله گری را حکمت، نافرمانی را شجاعت و یاوه گویی را حقیقت می پندارند.

•کنفوسیوس

رکوددار دوی ۴۰۰ متر ایران:

مجبورم کشاورزی کنم

■ قول شکستن رکورد ۴۰۰ متر ایران را پیش از این به رئیس فدراسیون دوومیدانی داده بودم

سرانجام پس از ۳۲ سال رکورد دوی ۴۰۰ متر ایران که روزی توسط **مرحوم رضا انتظاری** ثبت شده بود، شکسته شد. اما هیچ کس در اولین دوره مسابقات جایزه بزرگ انتظارش را نداشت که این رکورد توسط یک جوان از روستای «**هورت عاگول**» از توابع دشت آزادگان در استان خوزستان شکسته شود. این قهرمان کسی نبود جز **رضا بوعذار**.

او که برای نخستین بار در رشته ۴۰۰ متر به عنوان قهرمانی می‌رسید، در مورد شکستن رکورد ایران هم خوش قولی کرد. خودش می‌گوید: «من قول شکستن رکورد ۴۰۰ متر ایران را پیش از این به رئیس فدراسیون دوومیدانی داده بودم و اکنون نیز می‌گویم که پس از **احسان حدادی** به دومین مدال جهانی ایران در رده جوانان دست پیدا می‌کنم.»

او تمام کلمات را با انگیزه به زبان می‌آورد، اما هنوز هم نمی‌تواند تصویر روشنی را از آینده‌اش ترسیم کند. به هرحال همه امکانات برای درخشش او مهیا نیست، همانطور که تاکنون هم همین‌طور بوده.

در این میان خواندن گلایه‌های بوعذار خالی از لطف نیست: «من اگر امکانات داشته باشم، می‌توانم به روند صعودی خود ادامه دهم و در غیر این صورت در همین بخش توقف می‌کنم. این استعداد را در خودم می‌بینم که به سکوهای برتر جهان دست پیدا کنم، اما اکنون هنوز هم در یک پیست خاکی و کیلومترها دورتر از محل زندگی‌ام تمرین می‌کنم. البته در بسیاری اوقات نیز مجبورم که در کار کشاورزی همراه پدرم باشم و از طرف دیگر باید به سختی ادامه تحصیل بدهم و این شرایط برای من بسیار سخت است.

بچه بامعرفت دشت آزادگان، گوشه‌ای از سختی‌های مربی‌اش را نیز به زبان می‌آورد: «مربی من **آقای خیشکاران** هم با امکانات کمی که دراختیار دارد، زحمات زیادی برای من کشیده و مطمئناً این شرایط برای او نیز بسیار سخت است. با حقوق ماهیانه ۴۰ هزار تومان چه کار می‌توان کرد. با این شرایط انگیزه کمتری برای مربیان باقی می‌ماند تا توجه جدی‌تری به ما داشته باشند.

بوعذار خود را برای کسب مدال طلای مسابقات جوانان جهان آماده می‌کند. او در این راه به حمایت نیاز دارد.

نفت سوخت، پیکان بالا کشید

تراکتورسازی یا هما؛ آخرین گزینه‌های لیگ

■ در این شرایط شاید صعود پگاه گیلان و تراکتورسازی تبریز برای خیلی از فوتبالدوستان خوشایند باشد

در شرایطی پرونده فصل ۸۵-۸۴ رقابت‌های فوتبال قهرمانی دسته اول باشگاه‌های کشور با انجام بازی‌های هفته بیست و دوم بسته شد که در روز پایانی بازی‌ها سه مسابقه با توجه به عدم حضور تیم‌های ایرانجوان بوشهر، شهرداری لنگرود و استقلال کیش برگزار نشد. اتفاقی نادر که فقط در استانداردهای فوتبال ایران به چشم می‌خورد. در این بین تیم لنگرودی با توجه به لغو پرواز تهران - آبادان نتوانست خود را به موقع به محل برگزاری مسابقه برساند، اما اتفاق بی‌سابقه عدم حضور میزبان در میدان مسابقه بود. اتفاقی که در کیش افتاد تا نتیجه بازی سرخپوشان دلوارافزار و استقلال کیش ۳ بر صفر به سود میهمان اعلام شود.

در پایان بازی‌های دسته اول تکلیف سه تیم برای صعود به مرحله پلی‌آف روشن شد. اولی مس کرمان بود که البته تکلیفش از دو هفته پیش روشن شده بود. کرمانی‌ها در روز آخر هم ۴ گل به برق تهران زدند تا بدون حرف و حدیث در گروه دوم صدرنشین شوند.

اما همه اتفاقات مهم این گروه در ورزشگاه ایران خودرو رخ داد. اتفاقاتی که منجر به ناکامی دوباره صنعت نفت آبادان از راهیابی به مرحله پلی‌آف شد.

پیکان در روزی که باید ماشین‌سازی را می‌برد، از دقیقه ۵۰ گلزنی‌اش را به این تیم آغاز کرد و تا دقیقه ۹۳، پنج گل به این تیم زد تا به ازای هر یک گل، کلی سنگ و چوب به سمت اتوبوس بازیکنان صنعت نفت در آبادان پرتاب شود.

نفتی‌ها که به علت حاضر نشدن شهرداری لنگرود، ۳ بر صفر برنده شدند با هزار و یک دردسر توانستند از دست هوادارانشان فرار کنند. آنها یکسال دیگر هم باید در حسرت لیگ برتر بمانند.

در گروه اول، آن اتفاقی که خیلی‌ها را خوشحال می‌کرد افتاد تا نماینده شایسته تبریز یک گام دیگر به لیگ برتر نزدیک شود. تراکتورسازی در حضور ۲۵ هزار تماشاگر تبریزی با یک گل هما را شکست داد تا هم خیال باشگاه گیلان از صدرنشینی راحت شود و هم خیال خودشان از بابت نگه داشتن شانسی دیگر برای صعود.

حالا تراکتورسازی و هما، ۴۷ امتیازی هستند و طبق آیین‌نامه بازیهای لیگ دسته اول، یک بازی مستقیم در زمینی بی‌طرف تکلیف صعود یکی از این دو تیم را مشخص می‌کند. البته اگر تراکتورسازان به انجام این بازی رضایت دهند.

با توجه به استفاده غیرقانونی هما از یک بازیکن در مقابل اکباتان نتیجه این بازی ۳ بر صفر به سود اکباتان اعلام شده بود، اما با اعتراض همایی‌ها، شورای استیناف درحال بررسی پرونده این بازی است. اگر شورای عالی استیناف هم تخلف هما را تایید کند، آنگاه ۳ امتیاز از این تیم کسر می‌شود و تراکتورسازی بدون دردسر به مرحله پلی‌آف صعود می‌کند. در این مورد باید منتظر رای نهایی بمانیم.

درحال حاضر از بین پگاه گیلان و پیکان یک تیم به لیگ برتر صعود می‌کند و مس کرمان هم باید منتظر یکی از دو تیم تراکتورسازی یا هما بماند تا از بین این سه تیم هم یک تیم به لیگ برتر بیاید.

در این شرایط شاید صعود پگاه گیلان و تراکتورسازی تبریز برای خیلی از فوتبالدوستان خوشایند باشد، اما به هرحال فوتبال است و توپی که می‌گویند گرد است.

تا زمانی که این مطلب برای چاپ آماده می‌شود، تاریخ بازی‌های مرحله پلی‌آف مشخص نشده بود.

لباس‌های پوما در ساک ملی‌پوشان

چند سال قبل یکی از چهره‌های مشهور آن زمان تیم ملی در راه بازگشت از تورنمنت ویتنام چیزی حدود ۴۰۰ گوشی موبایل به همراه خود وارد ایران کرد و توسط گمرک با ممانعت روبرو شد. این اتفاق بازتاب‌های منفی فراوانی در رسانه‌های داخلی و خارجی داشت و اعتبار تیم ملی را به نوعی زیرسوال برد.

اکنون به نظر می‌رسد به دلیل بالا بودن تعرفه‌های گمرکی، فدراسیون فوتبال اینطور که نزدیکان تیم ملی می‌گویند، قصد دارد بخشی از لباس‌ها و لوازم ورزشی تیم ملی را با چمدان‌های بازیکنان و همراهان تیم ملی به تهران بیاورد.

در چنین شرایطی شاید بهتر بود اگر فدراسیون می‌توانست از طریق شجاعی برهان، عضو هیات رئیسه فدراسیون و معاون سابق وزیر بازرگانی تخفیف‌های گمرکی را برای پارت دوم اجناس پوما بگیرد، تا یک آبروریزی دیگر برای فوتبالمان ایجاد نشود.

جالب اینکه حدود هشت سال پیش هم در جام جهانی ۹۸ فرانسه وقتی پوما لباس‌هایش را بر تن ملی‌پوشان فوتبال ایران کرد، مشکلی مشابه برای فدراسیون صفایی فراهانی پیش آمد که با رایزنی‌های فراوان، لباس‌های پوما با تخفیفات گمرکی وارد تهران شد و امیدواریم این بار هم چنین اتفاقی نیفتد.

پنالتی‌هایی که برای تیم‌های بزرگ گرفته شد

اعترافات یک داور

جف وینتر سالها در میادین مختلف سوت زده و پس از قضاوت در دیدار نهایی جام حذفی سال ۲۰۰۴ از عرصه داوری کنار رفت. او اخیراً کتابی با عنوان «اون حرومزاده در جامه سیاه کیه؟» در مورد خاطراتش در دنیای فوتبال به چاپ رسانده که جنجال بسیاری برپا کرده. وینتر در آن با ارائه جزییات بی‌شماری به افشاگری در مورد تیم‌های بزرگ لیگ برتر و چهره‌های سرشناس مثل الکس فرگوسن پرداخته است.

◀**آیا برحسب آنچه در کتابتان عنوان کرده‌اید، به‌راستی اعتقاد دارید در فوتبال انگلیس تبعیض باشگاهی وجود دارد؟**

◀◀بله، برخی باشگاه‌ها نفوذ زیادی در اتحادیه فوتبال انگلیس دارند و در این مورد کمترین تردیدی ندارم.

◀**آیا می‌توانید مثالی در این زمینه بزنید؟**

◀◀وقتی به روی کین در یکی از مسابقات لیگ برتر کارت قرمز نشان دادم و او روانه خارج از میدان شد، تا دو سال بعد هیچ‌یک از دیدارهای یونایتد را قضاوت نکردم.

◀**این باشگاه‌های پرنفوذ کدام باشگاه‌ها هستند؟**

◀◀چلسی، آرسنال، منچستریونایتد و لیورپول. در صورت درگیری با هریک از این چهار باشگاه شانس قضاوت در دیدارهای آنها را از دست می‌دهید.

◀**بسیاری از مربیان تیم‌های کوچکتر مدت‌هاست در مورد این تبعیض‌ها حرف می‌زنند ولی کسی حرف‌هایشان را جدی نمی‌گیرد؟**

◀◀شاید پیشترها وقتی سام آلاردیس (مربی باشگاه بولتون) در مورد حقوق از کف رفته باشگاه‌های کوچک در مقابل باشگاه‌های بزرگ حرف می‌زد و فریاد می‌کشید، لبخندی بر لب‌ها نقش می‌بست ولی حقیقت این است که آنچه او در مورد اخراج‌های ناگهانی بازیکنان تیم‌های کوچک و ضربه‌های پنالتی اعلام شده به سود باشگاههای بزرگ بر زبان می‌آورد، بی‌اساس نیست و هرچه زمان می‌گذشت این انگاره که تیم‌های کوچک با قضاوت داوران برابر تیم‌های بزرگ قربانی می‌شوند را پذیرفتم.

◀**رابطه کنونی شما با مربیان چگونه است؟**

◀◀اکثرشان اکنون که کنار رفته‌اند دوستان نزدیکم به‌شمار می‌روند. حالا دیگر نمی‌توانند من را دلیل شکست تیم خود قلمداد کنند. نمی‌توانند من را دلیل آرایش‌های بد تیم یا اشتباهات فردی بازیکنانشان بخوانند.

◀**در سال ۲۰۰۳ به دلیل گزارشی که در مورد ناسزاهای الکس فرگوسن، مربی منچستریونایتد طی دیدارهای این تیم با نیوکاسل تقدیم اتحادیه فوتبال کردید، در بطن یک جنجال بزرگ قرار گرفتید.**

◀◀فرگوسن آشکارا کمک داور مسابقه را یک «حرامزاده دروغگو» خواند و سپس چند جمله زشت خطاب به من بر زبان آورد. او در جلسه بررسی این پرونده با چند وکیل معتبر و معروف آمد و همه اتهاماتش را انکار کرد. حتی می‌خواست من را به ارائه گزارش دروغین متهم کند. خوشبختانه آن‌قدر با قوانین آشنایی داشتم تا از تیغ تیز حمله‌های او و وکلایش در امان بمانم.

◀**در آن جلسه چه گذشت؟**

◀◀چیزی شبیه دادرسی یک جنایت بود. برای اثبات ادعایم در مورد ناسزاهای تند فرگوسن از چند نوار ویدیویی استفاده کردم و او سرانجام محکوم شد و غرامت پرداخت اما از آنچه بر من در آن جلسه و حتی پس از آن گذشت، تعجب نکردم، چرا که بسیاری از داوران دیگر گزارشی علیه الکس فرگوسن تقدیم اتحادیه فوتبال نکردند.

◀**آیا مقامات رسمی هم مواردی را به شما گوشزد کردند که در مورد تیم‌های بزرگ سازش‌کارانه برخورد کنید؟**

◀◀بارها افرادی در سمت‌های مختلف در گوشم می‌گفتند «ببین، چرا کاری می‌کنی که دیگر در هایبری و اولدترافورد به میدان نروی؟» می‌گفتند آرسنال و منچستریونایتد رضایت چندانی از تو ندارند و از این‌جور حرفها.

◀**هنوز هم بازیکنان تیم‌های بزرگ آزادانه علیه داوران واکنش نشان می‌دهند؟**

◀◀به داربی چند هفته پیش منچستر نگاه کنید. وین رونی به تعقیب داور پرداخت و هرچه واژه تند بود نثارش کرد و دقایقی بعد الکس فرگوسن هم به جای آرام ساختن او با جمله‌های زشت‌تری داور را مورد عتاب قرار داد.

◀**بدترین بازیکنانی که در میادین با آنها روبرو شدید، چه کسانی بودند؟**

◀◀کسانی که با از دست دادن توپ حریف را مورد حمله قرار می‌دهند. دنیس برکمپ در این زمینه یک نمونه است، یک بازیکن با حرکاتی ظریف که هم شما را گول می‌زند و هم بازیکنان حریف را با آسیب‌های جدی روبرو می‌سازد. اجازه بدهید از گری نویل، لی‌بویر و دنی میلز هم یاد کنم. همه آنها کابوس بودند و کمترین احترامی برایشان قائل نیستم.

یک اقدام به موقع، به عوض صد اقدام موثر واقع می شود.

●مثل فرانسوی

در حلقه رندان

حلقه‌دار: رضا رفیع

raffie.persianblog.com

از آن به!

منیره محرابی کالی

مرا ثروت «ز عمر جاودان به»
«خداوندا مرا آن ده که آن به»
چو جیبم را زدی با کس نگفتم
که این بی‌عرضگی باشد نهان به
اگر باشم به جرمی توی زندان
رها گردم ز درس و امتحان به
فضای مرغداری و طویله
ز خوابگاه تمیز دختران به!
چه پول و پارتی، چه پررویی
خدا داند که از ملک جهان به
گرفتم بنده سرطان فقیری
نمیرم اندر این فصل خزان به
برای اینکه مردن خرج دارد
اگر می‌گشت مردن رایگان به
بود شعرم به شیرینی چو غوره
سکوت از شعرهای ناروان به!

تقسیم اموال پدری

طالب طالبی - گلپایگان

مال و میراث پدر یکجا برادر مال من
منقل و قلیان و قوری و سماور مال تو
زانتیا و بنز و ماکسیما، کادیلاک مال من
آن ژیان کهنه بی‌درب و بی‌باک مال تو
خانه شمرون و آن ویلای رامسر مال من
آن زمین بایرو اصطبل بی‌خر مال تو
کل چکهای وصولی توی تهران مال من
آن چکی که صاحبش رفته به زندان مال تو
مبلمان و ویدئو با کامپیوتر مال من
آن بخاری نفتی و پالان قاطر مال تو
رفتن حج و سفرهای فراوان مال من
و آن نمازی که قضا گردیده پنهان مال تو
کل سهم کارخانه در لویزان مال من
حق بیمه باحقوق کارمندان مال تو
خانه‌ی ییلاقی و ویلای شمشک مال من
آن دوتا دندان مصنوعی و عینک مال تو
خوردن و خوابیدن و شب زنده‌داری مال من
کار کردن در زمین با اسب و گاری مال تو
گردش و تفریح در فصل بهاران مال من
برف را پارو نمودن در زمستان مال تو
خوردن ماهی و مرغ و بره آهو مال من
خوردن آش جو و سالاد کاهو مال تو
آن تراول‌ها و چک‌های فراوان مال من
اجرت غسال و مداح غزلخوان مال تو
الغرض «طالب»! بگو کل طلب‌ها مال من
سکته کردن نیمه شب، رفتن ز دنیا مال تو!

حرف منطقی

علی زراعت - مرودشت

خانه را دزد می‌کند غارت
صاحب خانه تا که مهمانی است
حاصل شام مفت و مجانی
صبح فردا پشیمانی است

○

با چه شکل و چه شیوه‌ای گویم
تا که حرف مرا بفهمی خوب
این حوالی پر از هنرمند است
گر که دزدی هنر شود محسوب!

○

از دکان محل به صدترفند
عدس و ماش می‌برند این قوم
متخصص به کار خود هستند
«آش با جاش» می‌برند این قوم

○

دزد از هر نژاد و هر قومی
لایق کسب لوح تندیس است
طی کند پله‌های خوشبختی
هر که شلوار او کمی خیس است!

○

من به بانگ بلند می‌گویم
نکته‌هایی مهم که در اینجاست
ارتباطی به «دست کج» دارد
برج‌هایی که رفته بالا راست

○

حلقه بر در زنم، نگوید کس
مشکل ما به کی شود مربوط
خرده بر من نگیر از اینکه
«جد» و «طنز»م شده به هم مخلوط

○

همه جا گرچه صحبت از زور است
من ولی حرف منطقی گفتم
بی کم و کاست آنچه را دیدم
مثل «تاریخ بیهقی» گفتم

○

منطقی گفتم و یقین دارم
مرد منطق‌پذیر اینجا هست
گرچه مردند شیرهای پیر
این همه بچه شیر اینجا هست

○

ما به مانند آدمی کوریم
که شب و روز خود نمی‌بیند
عیب و ایراد کار در این است
که شتر قوز خود نمی‌بیند!

○

کدخدای محل نمی‌داند
که به کفش رعیتش ریگ است
آشپز را به چوب باید بست
که نداند چه در ته دیگ است

○

گله‌ها دارم و نمی‌خواهم
که به پایان برم حکایت را
به که گویم که می‌کند نابود
علف هرز این زراعت را؟!

آی جماعت، چطوره احوالتون؟ (۱۱)

میون شهر یا غریبه مشدی

ابوالفضل زروئی نصرآباد

مشدی حسن چای و سماورت کو؟
سینی باقالی و گلپرت کو؟
ای به فدای ریخت و شکل و تیپت
بوی چپق نمی‌ده عطر پیپت
مشدی حسن، قربون میز و فایلت
قربون زنگ گوشی موبایلت
اون که دهاتی و نجیبه، مشدی
میون شهریا غریبه، مشدی
چقدر خوبه، چله زمستون
سنبله طیب و کاسنی و سه پستون
کنج اتاق، یه جای خلوت و دنج
شربت نعنا و بهارنارنج
کرسی و چای نبات و هورتش خوبه
خارش و خمیازه و چرتش خوبه
عطر چلو که از خونه درمی‌رفت
تا هف تا کوچه اون طرفتر می‌رفت
شیطونه وقتی رخنه تو دل می‌کرد
بوی غذا روزه‌رو باطل می‌کرد
اون زمونا که نقل تربیت بود
آدم‌کشی یه جور معصیت بود
کسی، کسی‌رو سرسری نمی‌کشت
به خاطر دری‌وری نمی‌کشت
معنی نداره توی عصر «سی‌دی»
بزرگ و کوچیکی و ریش سفیدی
پدر با ترس و لرز و با احتیاط
می‌کشه سیگارشو کنج حیاط
پسر که بی‌شراب، تب می‌کنه
بدون ترس و لرز، «حب» می‌کنه
مادره با خفت و خونه‌داری
می‌سازه اما دختره فراری
اگر دیدی دختره دست تکون داد
یه وقت بهت در باغ سبز نشون داد
بپا یه وقتی دست و پات شل نشه؟
پنالتی‌ش از صد قدمی گل نشه؟
فتنه و دعوا سر نونه مشدی...
دوره آخرالزمونه مشدی

تشخیص

مهدی استاداحمد - تهران

«مجمع تشخیص مصلحت ناظر بر قوای سه گانه شد»

جراید

اگر تابی میان گیس دادیم
و یا حالی به چشم خیس دادیم
ولی چون قافیه شد اندکی تنگ
به دست مجمع تشخیص دادیم!

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

Email:rezaraffie @ yahoo.com

در راستای هویج

اشتباه نکنید. نمی‌خواهیم در راستای هویج و خواص غذایی آن صحبت کنیم. هر بچه‌ای اگر چشم نخورد می‌داند که هویج برای نور چشم مفید می‌باشد و علاوه بر اینها استفاده‌های دیگری هم دارد. مثلاً از آن، مربای هویج درست می‌کنند که دستورالعمل آن در نزد نگارنده محفوظ است.

موضوع مورد بحث، هیچ ربطی هم به سفر پس‌فردای **کاندولیزا رایس** (وزیر امور خارجه آمریکا) به آنکارا برای گفت‌وگو بر سر پرونده هسته‌ای ایران و وضعیت عراق ندارد

◀**نکته علمی**: باز اگر صحبت بر سر «**هویج فرنگی**» بود، یک چیزی! صحبت از سیاست معروف به «چماق و هویج» است که عده‌ای معتقد به استفاده از آن از سوی آمریکا و انگلیس و اسرائیل در برخورد با کشور ما می‌باشند. این البته در صورتی است که ایران را بلاتشبیه به خرگوش تشبیه کنیم. نماینده محترم رئیس جمهوری در شورای نظارت بر صدا و سیما (جناب مهدی کلهر) را ولی عقیده‌ای دیگر است.

◀**ایشان بر این باور است که**: «ایران پیش از انقلاب هم خرگوش ملوس نبود، بلکه او را گربه می‌خواندند؛ چه برسد به بعد از انقلاب که سالهاست شیر شده و هیچ شیری، حتی اگر از گرسنگی هم بمیرد، هویج نمی‌خورد. چه برسد به زمانی که کاملاً سیر است، مثل اکنون.»

◀**تفسیر سیاسی**: سیاست چماق و هویج در عرف دیپلماتیک یعنی اینکه دشمن اول با استفاده از چماق برخورد خصمانه می‌کند و اگر کارگر نیفتاد، آنگاه به ظاهر از در دوستی درمی‌آید و هویج نشان می‌دهد.

به اعتقاد آقای کلهر، فعلاً دشمنان ما مشغول غلاف کردن چماق‌ها می‌باشند و به نظر می‌رسد که چون سالهاست غلاف‌هایشان زنگ زده و گرد و خاک گرفته، با زحمت زیاد، مشغول جا کردن چماقها در غلاف‌های خود هستند. ایشان در ادامه هشدار داده‌اند که: «اکنون هویج‌ها در راهند، ولی باید به هویج خوارها که تعدادشان خوشبختانه بسیار کم است، بگوییم که مواظب بقیه دندانهایشان باشند؛ چون وسط هویج‌ها میله‌های آهنی کار گذاشته‌اند و جدای از آن، هویج‌ها سمی هم هستند. حالا هر کس آزاد است هرچه می‌خواهد میل کند.»

◀**آدرس ایمیل**: دبلیو دبلیو دبلیو، هویج، دات کام!

البته ما در حدی نیستیم که وارد این مقولات و معقولات شویم و از «مذاکره با آمریکا» و چماق و هویج آن دم بزنیم. در این زمینه باید صاحبنظران و کارشناسان نظر بدهند. مثل همین جناب دکتر حسن روحانی گرامی، رئیس مرکز تحقیقات استراتژیک مجمع تشخیص مصلحت نظام [آخیش... خسته شدم!] که می‌گوید: «ما همیشه نزدیکی با خارجی‌ها را مثل نزدیکی با شیطان می‌دانیم و اعوذ بالله می‌گوییم... متاسفانه مذاکره با خارجی‌ها از نظر برخی دوستان به منزله خوردن گوشت مردار است و فقط در وقت اضطرار انجام می‌شود که نباید این‌گونه باشد.»

◀**تذکر مجدد**: باز هم عرض می‌کنم که نگارنده خود را در حدی نمی‌داند که راجع به مذاکره و آمریکا و چماق و شیر و هویج و... امثال ذالک بحث و جدل کند. این مبحث فقط باعث شد تا این حقیر بدجوری هوس خوردن «شیرهویج» کند. خدا هوایج(!) همه را برطرف نماید.

وارد شدن به این مطالب کار امثال ما نیست. کار ما شاید این باشد که در افسون نظرهای عزیزان صاحبنظر شناور باشیم. سازمانها و نهادهایی همچون مجلس محترم باید تصمیم‌گیری کنند. همچنان که الساعه و درحال با اولویت دادن به طرح حجاب، مشغول تعیین نوع پوشش مناسب برای مردم و تصویب طرحی برای ساماندهی وضعیت مد و لباس می‌باشند. حالا وسط این هیر و ویر، نماینده محترم مشهد در مجلس با انتقاد از کشیدن سیگار توسط معدودی از نمایندگان عنوان داشته که وقتی ما خودمان شأن خود را حفظ نمی‌کنیم، نمی‌توانیم مدعی رعایت آن از سوی دیگران باشیم.

◀**تذکر آیین‌نامه‌ای**: همشهری عزیز! آخر همین الان، در مقطع حساس کنونی، جای این حرفها بود؟... ببخشید؛ کبریت خدمت حضرتعالی است؟!

در فواید خاموشی تلفن ناهمراه!

مال امروز و دیروز نیست. از همان قدیم‌الایام (عهد بوق سابق!) برای نامیدن هر چیزی یک وجه تسمیه‌ای چیزی درنظر می‌گرفتند. همین‌طور الکی و کتره‌ای اسم‌گذاری نمی‌کردند. کارشان حساب و کتاب داشت. فی‌المثل اگر به قسمت بودار پاره‌ای از گیاهان «گل» می‌گفتند و گل می‌شنفتند، به ضرس قاطع به خاطر آن بود که می‌دیدند بوی گلاب می‌دهد؛ والا با «گاف» و «لام» خشک و خالی (به شیوه قاطی کردن مخلوط آب و خاک) چیزی به اسم «گل» (بر وزن دل) هم می‌شود درست کرد.

◀**بیت توی آستین**:

هیچ اسمی بی‌مسمی دیده‌ای
یا ز گاف و لام گل، گل چیده‌ای؟

◀**نکته ادبی**: این شعر از موارد نادری است که شاعر به زیبایی در آن «گاف» داده و درست هم داده است.

فلذا اگر به این موبایل ساخت دست اجنبی هم اصطلاحاً «تلفن همراه» گفته‌اند؛ بی‌شک بدان سبب بوده که همیشه و در همه جا (حتی در باجه بانک!) همراه آدم و شریک غم و شادی او باشد. چه در مجلس شادی، چه در مجلس عزا. اما اینکه حالا در جایی مثل مجلس شورا- یا دیگر مجالس رسمی و دولتی- تکلیف چه می‌باشد؟ این را دیگر خود قانونگذار باید مشخص و معین کند؛ که از قرار معلوم کرده و در صحن علنی مجلس اقدام به نصب دستگاههای کورکننده آنتن‌های تلفن همراه نموده است.

◀**پارازیت انداخته**: تا کور شود هر آن که نتواند دید دستگاه کورکننده را!

چندی پیش، یکی از نمایندگان مجلس (که نخواستیم نامش فاش‌تر شود)، برخاسته بود اعتراض کرده بود که این دم و دستگاهها تشعشعاتی دارد که برای سلامتی نمایندگان محترم خطر دارد. وی اضافه کرده بود که برای به خطر نیفتادن سلامتی نمایندگان عزیز، باید راههای بهتری برای استفاده نکردن از تلفن‌های همراه در صحن و سرای مجلس پیدا کرد.

لهذا از آنجا که سلامتی نمایندگان محترم برای ما خیلی مهم است و ما الکی به آنها رأی نداده‌ایم، و درثانی یک موی بدنمان نیز راضی به ضرر رسیدن به آنها نیست، پس به سلامتی آنها راههای ذیل‌الذکر را عجالتاً و اجمالاً پیشنهاد می‌نماییم تا بعد.

◀**استفاده از زبان خوش**: احتمالاً از این شیوه لسانی بارها توسط ریاست محترم مجلس محترم استفاده شده که یحتمل جواب نداده و علی‌القول یارو گفتنی: «این هم که جوابی ندهند، مثل جواب است».

انجام روشهای تبلیغی درست: از قبیل کتابت جملاتی زیبا و آهنگین بر سر در مجلس و یا بر روی تابلوهای پشت سر هیاءت رئیسه، با خط نستعلیق درشت و چشمگیر. مثلاً این شعر فولکوریک بامعنا و چندلایه توصیه می‌شود:

مجلسیان باهوش   از درِ مجلس تا توش
هرگز نشه فراموش   کلِ موبایلا خاموش

◀**تذکر فرهنگستانی**: به جهت رعایت اصل اسطقس دار «فارسی را پاس بداریم»، می‌شود مصراع آخر را این‌گونه گفت: «تلفن همراه خاموش».

◀**دادن هشدارهای لازم**: در این شیوه می‌شود بر روی در ورودی بیرون مجلس به صورت مکتوب بر روی کاغذ تذکر داد که: «لطفاً قبل از ورود به مجلس، تلفن همراه خود را در نطفه خاموش نمایید». به احتمال قوی این شیوه همانند داخل سینماها و یا بانک‌ها و یا سایر جاها به شدت موثر واقع خواهد شد.

◀**گرفتن تلفن‌های همراه بدون زور**: در این روش، تلفن‌های همراه نمایندگان محترم به هنگام وارد شدن آنها به صحن علنی مجلس، لدی‌الورود، به‌طور موقت و امانی و البته در کمال احترام تحویل گرفته می‌شود. صحبت اعمال زور نیست؛ بلکه در کمال اختیار و به عنوان نوعی خودیاری داوطلبانه باید موبایل خود را حتماً تحویل دهند.

◀**نصب دستگاه کورکننده**: ببخشید، حواسم نبود. از این روش قبلاً استفاده شده و ممکن است برای سلامتی نمایندگان محترم ضرر داشته باشد. هیچ نعمتی بالاتر از سلامتی نیست و باید قدر این نعمت را دانست.

◀**بیت مجلسی**:

به مجلس در منافع بی‌شمار است
و گر خواهی سلامت برکنار است

حسن ختام، یک کلمه هم از سعدی شیرازی بشنوید:

◀**مصرع**: حافظا، مجلس انس است... موبایلا روشن!

طنز برعکس

«علی لاریجانی (دبیر شورای امنیت ملی) گفت: ما نیازی به مذاکره با آمریکا نداریم.»

جراید

قدر این ماچ را بدون دکتر جون...
ما به این شلی کسی را ماچ نمی‌کنیم
چون نیاز نداریم!

فرصت‌ها می گذرد، مانند گذشتن ابرها ● حضرت محمد(ص)

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گیلیاری

در هر خواب اسراری نهفته است که بهتر است فاش نشوند بنابراین اسم شما را عوض میکنم تا کسی به راز خواب‌های شما پی نبرد. پس با خیالی آسوده، چهارشنبه‌ها بین ساعت پنج تا هفت بعد از ظهر به شماره۲۹۹۹۳۲۳۸ تلفن کنید و خواب‌هایتان را برایم تعریف کنید.

هنوز مرا میزند

لاله کارگر، ۳۶ ساله، مجرد

پس از ۱۲ سال زناشویی بسیار ناموفق و دلهره آور، دو سال پیش از شوهرم جدا شدم. دو فرزند داشتم که هر دو را از من گرفت. او مدام مرا به قصد کشتن، کتک میزد. و از روزی که جدا شده‌ام، تقریباً هرشب خواب میبینم یک نفر میخواهد با چاقو یا قمه یا هفت تیر مرا بکشد. یا یکی میآید و میگوید میخواهم جانت را بگیرم. کتک‌هایی که شوهرم به من میزد، در خواب‌هایم رخ میدهد. آخرین خوابم این بود که دیدم پیش روان پزشک رفته‌ام . همه این حرف‌ها را به او زدم. او گفت باید از همه مردم دور شوی و با هیچ مردی ازدواج نکنی.

◀ تعبیر

شما ۱۷ ساله بوده‌اید که ازدواج کرده‌اید و ۱۲ سال رنج کشیده‌اید. این همه فشار برای شما بسیار سنگین بوده و ترمیم جراحت‌هایش نه تنها کار دشواری است، بلکه زمان میخواهد. ولی راه میانبری هم وجود دارد: خودتان باید قیام کنید و مانند فرماندهی توانا به خودتان فرمان بدهید که من تلخی گذشته را با شیرینی آینده فراموش خواهم کرد. من تلخی گذشته را با این سپاسگزاری فراموش خواهم کرد که فقط ۱۲ سال طول کشید و تا آخر عمرم همراهم نبود. راستی اگر هنوز او شوهر شما بود، چه میکردید؟ شکر کنید که دیگر تمام شد. باور کنید که دیگر تمام شد و او نمیتواند شما را رنج بدهد.

اگر این را باور کنید، دیگر چنین خواب‌هایی نخواهید دید. و اگر از شر این خواب‌ها خلاص نشدید، تلفن کنید تا شما را بیشتر راهنمایی کنم.

نگاه شیطانی

ثریا دلیری، ۴۵ ساله، متأهل

خواب دیدم در جمعی بودم که مادرم هم بود. می‌خواستم نماز بخوانم. گوشواره و ساعتم را کنارم گذاشته بودم. (در بیداری ندارم) یک خانم چادری می‌خواست آنها را بدزدد. نگاه بدی به من داشت. آنها را برداشتم و به مادرم گفتم مراقب باش ندزدد. آن زن رفت و دختری از در آمد و به مردی گفت: (عموی این خانم، یعنی من، مرده است.) من فقط یک عمو داشتم که قبلاً مرده.(گفتم: خدا به خیر کند. این حتماً عموی سومی من بوده است.)قبر پدر و عمویم کنار هم است(گفتم: دیگر پدرم تنها نیست.)

صحنه عوض شد و حس کردم پسرم رفته مدرسه و لنگه کفشش جا مانده. رفتم کفشش را به او بدهم. از مدرسه بیرون آمدم و شوهرم را گم کردم. در کوچه پس کوچه‌ها دنبالش گشتم. بعد سوار تاکسی شدم. راننده از من پول خرد خواست. در کیفم گشتم. حس کردم نگاهم می‌کند. دیدم نگاهش شیطانی است. ترسیدم و از تاکسی پیاده شدم.

◀ تعبیر

این خواب می‌گوید شما فکری آشفته دارید. نگرانید. با چند دلهره خانوادگی دست به گریبانید. احساس امنیت عاطفی نمی‌کنید. گاهی به شوهر خود بدگمان می‌شوید که بی‌اساس است. گاهی به خود می‌گویید جوانی‌ام را تلف کردم و افسوس می‌خورید. نگران بچه‌ها هستید. از شوهر خود واهمه دارید و با او راحت نیستید. او خودش را در کار غرق کرده و خسته است. وقتی هم به خانه می‌آید، بین شما و او پرده‌ای وجود دارد که جالب نیست. شما او را گم کرده‌اید. و تا او را پیدا نکنید، سایه سیاه نگاه‌های شیطانی، و سایه کبود زنی که گوشواره شما را می‌دزدد (رقیب) بر سر شما سنگینی می‌کند. چه این سایه‌ها واقعی باشند، چه ساخته خیال شما باشند. فرقی نمی‌کند.

مرگ و تواضع

فریبا پیروز، ۲۸ ساله، مجرد

خواب دیدم مرده‌ام و مرا کفن کرده‌اند. مادر و مادر بزرگم برایم گریه می‌کنند. به آنها گفتم: گریه نکنید. روضه حضرت ابوالفضل(ع) بخوانید. بعد با کفن بلند شدم تا بروم و مرا دفن کنند. از در که بیرون آمدم تا با همه خداحافظی کنم، زن داداشم، خیلی گریه میکرد. من بی‌تفاوت خندیدم. بعد مرا توی ماشین زن داداشم گذاشتند. دایی‌ها و عموها پیاده آمدند. سربالایی بود. اعتراض کردند. من پیاده شدم و آنها سوار شدند. پیاده تا مرده‌شوی خانه رفتم. بالای کوه بود. ما دیر رسیدیم. می‌گفتند تقصیر من است که دیر شده. من وضو گرفتم و در سردخانه نماز خواندم. دیگر کفن نداشتم. لباسم عادی بود. بعد بیدار شدم.

◀ تعبیر

شما بسیار افسرده و دلتنگید. کسی به شما توجهی که لازم است، نمی‌کند. شما برای جلب رضایت دیگران سنگ زیرین آسیاب شده‌اید و حاضرید هر گناه و هر تقصیری را به گردن بگیرید. دوست دارید همان طور که دل خودتان برای خودتان می‌سوزد، دل دیگران هم برای شما بسوزد. حس می‌کنید بخت شما را طلسم کرده‌اند و این بدترین حسی است که ممکن است به کسی دست بدهد. با این خیال باطل مبارزه کنید و آن را از ذهن خود پاک کنید.

شمعدانی یونیلیتی

مینا محمدی، ۳۴ ساله، متأهل

خواب دیدم پدر بزرگم که ۱۷ سال است فوت کرده، بسیار ناراحت است و می‌خواهد برود استخدام بشود. آنجا افراد کهنسال دیگری هم بودند که می‌خواستند استخدام بشوند. پدر بزرگم از سن خودش جوان‌تر بود ولی استخدامش نکردند. گفت: می‌خواستم استخدام شوم و برایت کفش بخرم. گفتم: مهم نیست. کفش اهمیتی ندارد.

صحنه عوض شد. دیدم جلو آینه شمعدان ایستاده‌ام. جنس آنها از یونیلیت بود. قاب آینه هم یونیلیت بود و آینه نداشت. من تعجب می‌کردم که چرا آینه ندارد. و بیدار شدم.

◀ تعبیر

این خواب می‌گوید شما مشکلات زناشویی بسیاری دارید. بسیار هم دلتنگید. شوهر دارید ولی انگار ندارید. خانه دارید ولی روی حباب است. شما از زندگی زناشویی خود چنان ناامید شده‌اید که دیگر برایتان مهم نیست چه خواهد شد. شما حس می‌کنید آینه بخت شما از مرز کدر بودن گذشته و هیچ تصویری نشان نمی‌دهد. و آینه شمعدان که نماد سعادتمندی در ازدواج است، در خواب شما جنسی بدلی و پودر شدنی دارد. یعنی همان حبابی که گفتم.

فراموش نکنید که امید، مادر زندگی است.

مطابق با آخرین تکنولوژی اروپا
برای اولین بار در ایران
شامپو رنگ موی واریان
برای خانم ها و آقایان
Varian®
Haircolor Shampoo
رنگ کردن مو
فقط در ۱۵ دقیقه
شامپو رنگ مو
مخصوص موهای سفید
و خاکستری
☑ دارای آمونیاک کم
☑ حاوی ویتامین C
☑ با روش مصرف سریع و آسان
۳ پیمانه رنگ + ۱ پیمانه اکسیدان
در ۱۵ دقیقه
☑ در رنگ های متنوع
واریان
فروش در داروخانه ها
و فروشگاههای آرایشی بهداشتی

هفته بعد شما

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

دوست خوبم! برای برنده شدن در بازی سرنوشت بهتر است مقاوم و جدی باشید و شروع تازه‌ای را تجربه کنید و در این میان کسی را به انتقاد نگیرید، چون بطور یقین شما برنده هستید و با همدلی و یکرنگی و اعتماد به محیط منفی ایجاد شده در اطرافتان غالب خواهید شد.

ترسی در دل دارید که باعث می‌شود جلوی حرکت خودتان را بگیرید و متوقفش کنید، در صورتی که اصلاً جایی برای این افکار وجود ندارد و لازم است شجاعت خودتان را به نمایش بگذارید افراد حسود اطراف شما زیاد هستند که بهتر است از آنها دوری کنید.

اردیبهشت

قبل از هر مساله‌ای باید بگویم که اگر با مخالفت‌های اطرافیان مواجه هستید بهتر است مقاومت کنید و توانایی خود را ثابت نمایید و بدانید که بادبادک‌ها وقتی بالا می‌روند که با باد مخالف روبرو می‌شوند، پس دلخور نباشید و استفاده لازم را از شرایط ببرید. پیغام خشنودکننده‌ای دریافت می‌کنید که با آن عشق و محبت آمیزه می‌باشد و لازم است خدا را شکر کنید و صدقه بدهید.

ادای دین فراموش شده‌ای دارید که بهتر است هرچه زودتر آن را بجا آورید که در آن نیز راز بزرگی نهفته است.

خرداد

قلب سپاسگزار در وجودتان می‌تپد که می‌تواند شما را از درون غنی سازد، پس او را دریابید و بدانید که این شرایط همیشگی و قابل تکرار نمی‌باشند.

دوست خوبم! با دلتنگی و ابری شدن هوای دلتان فرصتها را از دست ندهید و از شرایط استفاده لازم را ببرید. در مورد محل کارتان هم باید بگویم که احترام به همکاران از وظایف شما می‌باشد که آن را رعایت نمی‌کنید، ولی باید بدانید که این کار باعث ایجاد انرژی منفی در اطراف شما خواهد شد.

نکته دیگر این است که نکته‌سنجی و کنجکاوی زیادتان را در این هفته کنار بگذارید و کمی تواضع به خرج دهید.

تیر

در شرایطی قرار می‌گیرید که مجبور به رقابت می‌شوید و من توصیه می‌کنم آن را به شکل سالم برگزار کنید، چون در این صورت است که رضایت خاطر چون پیروزی است. در ضمن توجه به سلامتی جسم‌تان را به شما تاکید جدی می‌کنم و نمی‌دانم چرا آن را پشت گوش می‌اندازید و بدانید که ممکن است فردا دیر شده باشد، پس اقدامات لازم را انجام دهید.

در محیط خانوادگی شما تنشی وجود دارد که باعث بوجود آمدن اجبارهایی شده است و وجود این مسائل باعث ایجاد اختلاف و فاصله می‌شود که بهتر است راز برطرف شدن آن را کشف کنید.

مرداد

دوست خوبم کودک درون شما شروع به شیطنت‌هایی کرده که لازم است هرچه زودتر آن را تحت کنترل کامل خود درآورید و به آن جهت خاصی دهید و این موضوع را ساده نگیرید.

هرج و مرجی در محیط اطراف شما حاکم است که من توصیه می‌کنم آنها را خیلی جدی نگیرید و روال معمول خودتان را پیش بگیرید و نقطه ضعفی بدست کسی ندهید.

در مورد خواسته‌ای که دارید باید بگویم که خجالت را کنار بگذارید و آن را به شکل ساده و دوستانه مطرح نمایید و مطمئن باشید که نتیجه خواهید گرفت، البته باید بگویم که لحن مهربان و دوستانه را فراموش نکنید!

شهریور

دوست خوبم! لازم است که در این روزها حریم و محدوده‌ای که دیگران می‌توانند به آن نزدیک و وارد شوند را مشخص کنید تا باعث ایجاد اختلاف نظر و یا دلخوری بخصوص برای شما نشود که رفع آن برایتان دشوار خواهد بود.

در مورد ترحم و دلسوزیهای بی‌دلیل شما باید بگویم که بهتر است بخصوص در این روزها به احساسات خودتان مسلط باشید و آنها را تحت کنترل درآورید و منطق را جایگزین آن کنید.

نکته پایانی این است که پول قابل توجهی بدستتان می‌رسد و باعث ایجاد امنیت خاطر می‌شود که من نیز از این بابت خوشحال هستم.

مهر

دوست خوبم! برای تصمیمی که گرفته‌اید مصمم باشید و اگر اوضاع طبق دلخواه شما پیش نرفت دلسرد نشوید، چرا که قطعاً راهتان درست است و به نتیجه رسیدن‌تان تلاش و زمان بیشتری می‌طلبد و اگر خسته شدید استراحت دلچسبی به خودتان بدهید تا شروع پرقدرتی داشته باشید.

مشغولیتهای ذهن شما زیاد و مقداری از آنها بی‌دلیل است که باید آنها را دسته‌بندی کنید و جهت‌شان را مشخص نمایید. نکته دیگری که باید گوشزد کنم این است که در این روزها لازم است به داشته‌ها و تعلقات معنوی بیشتر توجه داشته باشید و مالکیت‌ها را به زمان دیگری موکول نمایید، چرا که اینها در اولویت قرار دارند.

آبان

وفای به عهد کنید چون حس می‌کنم در مورد قولی که داده‌اید خلف وعده شده است و اکنون نگاه به سمت شماست و آن هم از شکل کنجکاوانه، پس غافلگیر نشوید و حساب شده پیش بروید. در مورد مساله‌ای که پیش‌رو دارید و می‌تواند برای شما تعیین‌کننده باشد بهتر است سکوت را کنار بزنید و اظهارنظر قاطع کنید، چون ممکن است دیگر چنین شرایطی پیش نیاید.

دوست عزیزم! اشک شوق برای شما پیش‌بینی می‌شود که پایان آن شادی و خوشحالی با تمام وجود است و من نیز از این بابت خرسندم که امیدوارم آن را با درایت و رفتار سنجیده خود همیشگی کنید.

آذر

دوستان و عزیزان در شرایط سخت و دشوار آزمایش خود را پس می‌دهند، پس شما نیز لازم است که در این ایام به ظاهر سخت سربلند باشید و وجدانتان را آرام کنید. دوست خوبم! سخنان متفاوتی در اطراف شما شنیده می‌شود که فقط باید بگویم شنونده باید عاقل باشد، پس آنها را حلاجی کنید و با دلیل بپذیرید، چون بیشتر آنها بی‌اساس می‌باشد و بهتر است اجازه ندهید که مشغولیت‌های روزمره تبدیل به گرفتاری شود.

نکته دیگری که باید به شما گوشزد کنم این است که احترام فرایندی دوطرفه است، پس اگر انتظار احترام و محبت دارید بخصوص از شخص موردنظر لازم است که آن را دقیقاً رعایت فرمایید.

دی

مسائلی وجود دارد که مربوط به آینده می‌باشد و شما نمی‌توانید در موردش دخیل باشید و مرتباً نگرانی شما در موردش بیشتر می‌شود که بهتر است آن را به دست تقدیر بسپارید و بدانید که شما جزء افراد خوش اقبال هستید، پس جای هیچ نگرانی نیست.

موسیقی آرام و بدون کلام به شما کمک شایانی می‌کند، پس از آن غافل نشوید و خودتان را آماده یک مهمانی بزرگ کنید و در این راستا از تجربیات گذشته خود و دوستان استفاده نمایید تا به بهترین شکل موجود برسید.

در مورد تصمیمی که دارید و فکر می‌کنید که امکان‌پذیر نیست و از توان شما خارج است لازم است گفته شود که فقط تمرین و تکرار می‌خواهید و بس!

بهمن

برای پیشنهادی که در نظر دارید بهتر است زمان مناسبی را درنظر بگیرید و جزئیات آن را با بهترین شکل بیان نمایید و برای نتیجه‌گیری از افکارتان عجله نداشته باشید و بعد از یک استراحت مفصل آن را بررسی کنید. دیدن فیلم از جمله مواردی است که باعث تجدید قوا برای شما می‌شود، پس خودتان را مهمان کنید(!) و برای یک امتحان بزرگ آماده باشید که البته مورد و جزئیات آن مشخص نمی‌باشد. عبادت و ذکر خدا برای شما از ضروریات است که باید و باید از او غافل نشوید و به گذشت روزها و زمان دقت نکنید، بلکه به نتیجه و مسیری که طی می‌کنید بیاندیشید که برایتان دلنشین می‌باشد.

اسفند

اگر با خوش خیالی منتظرید که اتفاقات خوب به سراغتان بیایند سخت در اشتباهید، پس اهمیت قدمهای کوچک را بدانید و سستی‌های خودتان را به حساب شانس و تقدیر نگذارید و همت کنید که شما توان انجام هر کاری را بدرستی دارید و توجیهات را کنار بگذارید.

در مورد انتظاری که از شما می‌رود بهتر است مقاومت کنید و یا به آن اعتدال دهید، چون هر روز بیشتر از روز قبل می‌شود.

نکته دیگر در مورد ساعات و زمان خواب شما می‌باشد که عدم کنترل و زمان مناسب آن باعث کندی شما در کارهایتان می‌شود، پس به آن به عنوان یک موضوع مهم بنگرید و در موردش عمل کنید!

با دشمن نیز باید مشورت کرد تا پایه دشمنی او معلوم گردد.
●سقراط

نقاشی‌های شما

غزاله قاسمی

امین عطایی
۱۰ ساله

امیرحسین صبوری
کلاس چهارم

رحیم مهدوی
۶ ساله از قائم‌شهر

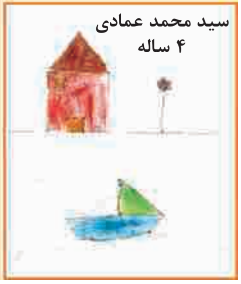

سید محمد عمادی
۴ ساله

کیانوش غلامی
۵ ساله از اسفراین

آرزو زرانی ۹ ساله

فاطمه ذوالفقاری
۸ ساله از قائم‌شهر

نیلوفرالسادات
فقیهی
۹ ساله از شیراز

مجتبی صنعتگر ۸ ساله

امیرضا جمالی

محمدحسین کاربخش ۶ ساله
از راور

الهه نیک‌روان ۸ ساله

نسرین‌السادات فقیهی
۱۲ ساله

هما کیال ۹ ساله از بشرویه

کوثر مسلمی ۴/۵ ساله از آمل

پارسا عطایی ۹ ساله

طراوت زارعیان
۶ ساله

محمدعلی شکوهیان
۷ ساله از کوهبنان

زهرا ایرک ۷ ساله

مصطفی کریمی

رضا توحیدی‌نیا از لوشان

محمدباقر نصیری کلاس چهارم

امیر فدایی
کلاس چهارم

سجاد خدایاری کلاس دوم

فاطمه صابری ۱۰ ساله

فائزه صابری
۸ ساله
از شیروان

میلاد نصرالله‌زاده

امین‌رضا اصغری ۵ ساله

متین تقوی
۵ ساله

مصطفی کریمی کلاس چهارم

سامان ایزدی
کلاس چهارم

مهدی محمدی

محمد فدایی

تصویر برگزیده

منتظر قرعه کشی نباشید

پاک کنید .... جایزه بگیرید !

Golpasand

جوایز گل پسند

سواری پراید

پلاک طلا

و هزاران جایزه دیگر . . .

با خرید یکی از محصولات جایزه دار گل پسند به روش زیر عمل کنید

۱ – پوشش لیبل محصول را با شییء تیز پاک کرده و از جایزه خود مطلع شوید

۲– پس از مصرف با تحویل ظرف خالی به یکی از عاملین فروش (ترجیحا محل خرید کالا : داروخانه، سوپر مارکت و یا یکی از فروشگاه های معتبر) جایزه خود را دریافت و یا به توصیه عامل فروش عمل کنید.

تلفن ها (الف : مدیریت جایزه ۲۲۸۴۹۰۸۳) – (ب:روابط عمومی ۲۲۸۵۶۳۳۷)

Design : Gian Graphic